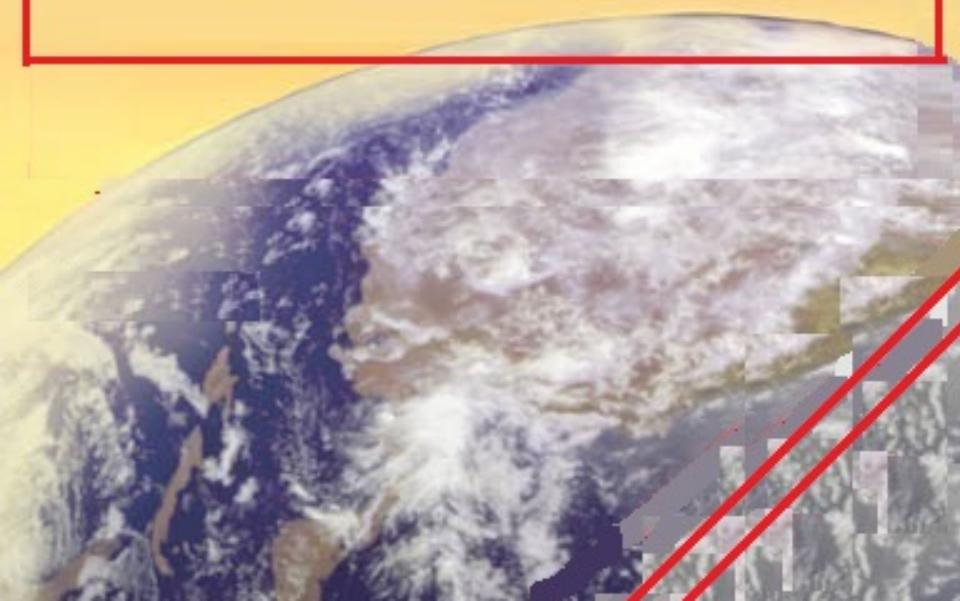


بضاعت حقیرانه

نقد « سنتز نوین » باب آواکیان

هرمز دامان



«سنتز نوین» باب آواکیان

بضاعت حقیرانه

یک حزب پس از سی سال فعالیت تنوریک

توضیح

«سلسله مقالات اخیر تقریباً با عجله نگارش یافته و فرصت مرور و ویرایش آنها و نیز سازمان بخشی لازم به آنها، به اندازه کافی نصیب نویسنده نشده است. بدین سبب برخی مطالب تا حدودی بیش از حد لزوم گسترش یافته، در برخی دیگر اصطلاحات و مباحث فلسفی تکرار شده و نیز برخی مباحث گاه دو بار یا بیشتر مورد بررسی قرار گرفته اند. امیدوارم که در صورتی که مجال پیدا شود- بویژه هنگام تبدیل مقالات به کتاب- این نقایص را رفع کرده و آنها را در حد لزوم کوتاه تر و نیز منظم تر گردانم.»

این یادداشتی بود که در اردیبهشت نود در پانویس یکی از این مقالات نوشته بودم.

متأسفانه اکنون نیز که این مقالات به کتاب تبدیل میشوند، فرصت بررسی تمام و کمال آن را نداشته ام. تنها به بخش بندی آن دست زده و برخی نکات را تصحیح کرده و حذف و یا اضافه کرده ام. امید که فرصتی نصیب شود تا به اصلاحات کاملی دست زنم و از حشو و زوائد کتاب کاسته و نیز نکات تازه ای بیفزایم.

ضمناً در این نوشته جای بررسی نظرات باب آواکیان در مورد دیکتاتوری پرولتاریا خالی است. وی با عنایت باصطلاح منقدانه به تجربه دیکتاتوری پرولتاریا در شوروی و چین مقالات مبسوطی نیز در مورد این تئوری نوشته و بجای آن «هسته محکم با انعطاف زیاد» (نام آواکیانی دولت) را قرار داده است. تجدیدنظرهای وی حول این تئوری، کمابیش بازتاب نظرات وی در حوزه هایی است که ما در این نوشته به آنها پرداخته ایم. بی تردید در اولین مجالی که یافت شود، این رشته نوشته های وی نیز مورد بررسی ما قرار خواهد گرفت.

هرمز دامان

بهمن ماه ۹۲

فهرست

۱	درآمد
۳	قسمت اول - فلسفه
۴	بخش نخست: اجتناب ناپذیری و اجتناب پذیری
۴	معنای واقعی «اجتناب ناپذیری» و جایگاه آن در نظریه ی مارکسیسم
۴	تصادف و تقدیر
۵	جبر و اختیار
۶	هگل
۷	کشف بزرگ مارکس و انگلس (حادثه، قانون، ضرورت)
۸	اجبار و آزادی
۹	برخی دیدگاه های انحرافی
۱۰	اجتناب ناپذیری کمونیسم- شرایط عینی و شرایط ذهنی
۱۱	در شرح وضع کنونی و عللی که موجب این سرگردانیها شده است
۱۴	یادداشتهای بخش نخست
۱۵	بخش دوم - نگاهی به «سنتز نوین»
۱۵	اشاره ای به نفی در نفی
۱۶	اثبات و نفی
۱۶	اثبات و نفی - «جهت» اساسی روندهای دیالکتیکی متضاد در طبیعت و جامعه
۱۸	ثبات نسبی، امکانات متفاوت واقعی- نابودی و تکامل
۲۲	« نفی » اجتناب ناپذیری کمونیسم، «اثبات» اجتناب ناپذیری چیزی دیگر است!
۲۵	«جاده های مختلف تکامل
۲۷	یادداشتهای بخش دوم
۲۹	بخش سوم - «نشریه حقیقت»
۲۹	تاریخ و بررسی و تحلیل تاریخی
۳۲	پیوست و گسست در تاریخ
۳۳	امکان، احتمال، واقعیت - داخلی و خارجی
۳۵	کهنه و نو- تکامل
۳۶	جبرگرایی
۳۸	باز هم درباره «جاده های مختلف تکامل»
۴۱	یادداشتهای بخش سوم
۴۳	بخش چهارم - درباره ی « نفی در نفی»

۴۳	«مانیفست نوین» و نفی در نفی
۴۴	نقد مقوله ی «نفی در نفی» بوسیله مائو تسه تونگ
۴۷	بررسی نقد نفی در نفی در «مانیفست نوین»
۵۰	کاربرد «نوآوری» باب در مورد وضع کنونی
۵۲	بخش پنجم - چگونه باب به متافیزیک و ایده آلیسم درمیغلطد!
۵۲	افاضات باب درباره انترناسیونالیسم
۵۳	پایه ی فلسفی نظریه باب
۵۵	برخی نکات عام فلسفی در مورد تضادها
۵۶	اوضاع جهانی و اوضاع هر کشور معین - موزونی و ناموزونی
۵۸	داخلی و خارجی - طبیعت و جامعه
۶۰	اساس و شرط ، داخلی و خارجی، عام و خاص، جزء و کل؟
۶۲	«آرزوهای» باب و مورد انگلس
۶۳	نقد چینی ها بوسیله باب
۶۴	منظور باب از انترناسیونالیسم چیست؟ انتزاع و مشخص
۶۸	نگاهی به کتاب «فتح جهان»
۷۱	مسئله «گره گاهها»
۷۳	یادداشتهای بخش پنجم
۷۵	بخش ششم - نقادی لنین بوسیله باب!
۷۵	مقاله لنین با نام «غرور ملی ولیکاروسها»
۷۸	اوضاع جهانی و اوضاع در یک کشور معین
۷۹	انترناسیونالیسم نقطه عزیمت یا تمام نقاط
۸۰	مارکسیسم عام و مارکسیسم خاص - مارکسیسم کتابی و واقعی یا عملی
۸۱	«انترسیونالیست» باب و مطالعه تاریخ
۸۸	یادداشتهای بخش ششم
۹۳	قسمت دوم - جامعه و تاریخ
۹۴	بخش نخست - نکاتی در مورد باب آواکیان و «مانیفست نوین»
۹۴	داستان باب
۹۶	در مورد مانیفست نوین
۱۰۰	یادداشتهای بخش نخست
۱۰۱	بخش دوم - «مانیفست نوین»
۱۰۱	ممکن و ناممکن
۱۰۸	کمون پاریس

۱۰۸	مارکس و انگلس - فروپاشی نظام کهنه
۱۱۲	بخش سوم - ماتریالیسم تاریخی
۱۱۲	نیروهای مولد و روابط تولید
۱۱۶	روساخت سیاسی - فرهنگ
۱۱۷	انقلاب
۱۲۶	بخش چهارم - کمونیسم
۱۲۸	امکان
۱۳۰	باز هم درباره کمون پاریس
۱۴۷	پیوست ۱
۱۴۹	پیوست ۲
۱۵۱	قسمت سوم - چارچوب مارکسیسم
۱۵۲	بخش نخست - شرایط و تغییر در تئوری
۱۵۲	شرایط نوین و چارچوب تئوریک مارکسیسم
۱۵۲	موضع باب در مورد تغییرات پس از سقوط حکومت طبقه کارگر در چین
۱۷۲	یادداشتهای بخش اول
۱۷۷	بخش دوم - حقیقت طبقاتی
۱۷۷	کشف باب
۱۷۸	حقیقت عینی
۱۷۸	حقیقت عینی در جوامع غیر طبقاتی و در جوامع طبقاتی
۱۷۹	حقیقت عینی و طبقات اجتماعی
۱۸۰	ذهن انسان (طبقات) مقیاس حقیقت نیست!
۱۸۱	باب و حقیقت طبقاتی
۱۸۹	یادداشتهای بخش دوم
۱۹۰	بخش سوم - حقیقت عینی و حقیقت طبقاتی
۱۹۰	حقیقت طبقه کارگر و «حقیقت»؟! طبقه بورژوازی
۱۹۱	حقیقت و یاهه
۱۹۳	وحدت و تضاد در دیدگاههای طبقات در مورد حقیقت عینی
۱۹۴	صراحت انقلابی مارکسیستی و مبهم اندیشی رویزیونیستی
۱۹۷	یادداشتهای بخش سوم
۲۰۰	پیوست بخش سوم
۲۰۴	بخش چهارم - حقیقت عینی و حقیقت طبقاتی (ادامه)
۲۰۴	خواست و توانایی طبقات اجتماعی در دریافت حقایق عینی

- ۲۰۴ نقش و توانایی طبقه کارگر در شناخت و دگرگون کردن جهان
- ۲۰۶ شناخت توده ها و شناخت پیشروان
- ۲۰۸ فهم طبقات غیر طبقه کارگر در مورد حقایق
- ۲۱۰ علوم طبیعی - مبارزه تولیدی و نیروهای مولد
- ۲۱۲ علوم اجتماعی - مبارزه طبقاتی و تکامل روابط تولیدی
- ۲۱۳ کشف حقایق عینی مهم بوسیله بورژوازی، زمانی که بورژوازی انقلابی بود
نزول بورژوازی در کشف حقایق در دورانی که بورژوازی به طبقه ای ضدانقلابی
و ارتجاعی تبدیل شد
- ۲۱۴ طبقه کارگر و نقش تاریخی وی در شناخت جهان و کشف حقایق
- ۲۱۶ طبقه کارگر و کشف حقایق عینی در دوران سوسیالیسم
- ۲۱۹ نقش پایگاه طبقاتی فرد در فهم حقایق عینی
- ۲۲۱ یادداشتهای بخش چهارم
- ۲۲۳ پیوست نخست - بخشهایی از «تجسم دوباره انقلاب و کمونیسم» در نقد حقیقت طبقاتی
- ۲۲۴ پیوست دوم : پاسخی به چند یادداشت در نقد حقیقت طبقاتی !

درآمد

در یک سال گذشته، مطالب زیادی از باب آواکیان و رهبران حزب کمونیست انقلابی آمریکا (موسوم به آر-سی-پی) بوسیله نشریه ی «حقیقت» ارگان حزب کمونیست ایران (م-ل-م) انتشار یافته که مهمترین آنها «مانیفست نوین» این حزب میباشد که بوسیله باب آواکیان نگاشته شده است. این مانیفست «نوین» میگوید که باب آواکیان رهبر این حزب پس از بیش از سی سال کار تئوریک توانسته سنتز نوینی بنویسد که ایرادات «غیر عمده» م-ل-م را بر طرف ساخته و بر اساس این رفع اشکالات غیر عمده، چارچوب عمده مارکسیسم-لنینیسم-مائوئیسم یعنی اصول اساسی آن را که القضا درست هم بوده، تغییر داده و «چارچوب» نوینی- یعنی اصول نوینی- برای پیشرفت کمونیستها فراهم سازد!

از سوی دیگر و متأسفانه چپ و راست، کسانی را که با این سنتز باصطلاح نوین مخالفند و نظریات مندرج در آن را مخالف الفبا و اصول اساسی مارکسیسم میدانند، متهم میکنند که به مارکسیسم به شکل مذهب نگاه میکنند و حاضر به هیچ گونه تغییری در آن همپای زمان نیستند.

بی تردید مارکسیسم یک علم زنده است و نه تنها باید پیوسته در حال انتقاد از خود باشد، بلکه باید مداوماً خود را با پیشرفت های نوین علمی، دگرگونی ها در شرایط اجتماعی، اقتصادی و سیاسی جهانی و نیز تحولی که در مبارزه ی طبقاتی در هر کشوری حاصل میشود، تطبیق داده، تحولات را در خود جذب نموده، هر آنچه را لازم است به سطح تئوری عام رسانده شود، به تئوری عام تبدیل نموده و نیروی نوینی برای پیشروی بعدی بسازد. اما متأسفانه این تئوری ها که نام پر زرق و برق «سنتز نوین» بروی آن گذاشته شده هیچگونه ما به ازایی در پیشرفت علوم و یا تغییر و تحول در اوضاع اقتصادی - سیاسی جهانی ندارد و بر هیچگونه پیشرفتی در مبارزه طبقاتی طبقه کارگر در هیچکدام از کشورهای جهان استوار نیست. تنها گفته میشود باب سی سال کار تئوریک کرده و پس از سی سال توانسته برخی اشکالات را که در مارکسیسم عمده نبوده و تاثیری بر روی پیشرفت مارکسیسم نگذاشته اند (و البته برخی از نکات فلسفی و سیاسی آن که باب آنها را با اصطلاح نوآوری های تئوری خود مخلوط میکند پیش از او نیز بوسیله لنین و یا مائو گفته شده بود)، بر طرف سازد.

در عین حال، نکات اصلی این تئوری حدود سی سال پیش در جزوه هایی چون «فتح جهان» و «گسست از ایده های کهن» و دیگر جزوات باب طرح شده بوده و از آن زمان تا کنون کوچکترین تاثیری بروی عملکرد حتی جریان های هوادار باب نگذاشته چه برسد بروی جنبش کمونیستی! و این با کار مارکس و انگلس قیاس میشود که مدت حدود نیم قرن به

پیش بردن تئوری در تمامی حوزه های همت گماردند و این کار را با به پای پیشرفتهای علمی، تغییرات جهانی و بویژه کوچکترین پیشرفتی در مبارزات طبقه کارگر در هر کشوری (بویژه فرانسه، آلمان و انگلستان) انجام دادند و تاثیرات بسیار عمیقی در زمان خود بروی جنبشها گذاشته و نیز خود درگیر تمامی این مبارزات بودند.

این «چارچوب» بر خلاف آنچه میگوید به اصول اساسی و پایه ای مارکس، لنین و مائو کوچکترین وفاداری ندارد و تمامی آنها را زیر عنوانینی چون نیاز به «چارچوب نوین»، «جبر گرایی» «پراگماتیسم یا مفید گرایی»، «حقیقت طبقاتی» و ... بدور میاندازد و چارچوب تجدیدنظر طلبانه ای را بجای آنها برمیگزیند که بیشتر در نظرات کهنه پیش از مارکس و یا مباحث رویزیونیستی یافتنی است. در بخش های بعدی خواهیم دید که بخشی از این تزه های نوین همچون «عامیانه کردن مسئله پراتیک و نقش آن در پیشرفت تئوری»، «مفید گرایی» و غیره بیشتر نقش بستن راههای نقد باب و آر-سی-پی را ایفا میکند تا باصطلاح رفع اشکالات غیر عمده در مارکسیسم؛ و پیش از هر گونه بحثی به ناقد باب گفته میشود که مثلا درک تو از پراتیک «تقلیل گرایانه» است و یا «مفید گرا» هستی؟!

من حدود سال ۱۳۸۶ به نقد نظرات آواکیان که بویژه در مقالاتی چون «فتح جهان» و «گسست از ایده های کهن» و «پایه های فلسفی انترناسیونالیسم» انتشار یافته بود، دست زدم، اما آنها را بشکل بیرونی انتشار ندادم. اینک لازم میدانم که هم آن نوشته ها را (تقریبا با همان شکل پیشین) نشر دهم و هم مطالبی را که در نقد «مانیفست نوین» این حزب و برخی مقالات جانبی، نوشته ام. امیدوارم که هواداران باب به این مباحث به چشم مبارزه با «رخوت تئوریک» نگاه کنند و تلاش نمایند که وارد نقد منطقی آنها شوند.

قسمت اول
فلسفه

بخش نخست

اجتناب ناپذیری و اجتناب پذیری

معنای واقعی «اجتناب ناپذیری» و جایگاه آن در نظریه ی مارکسیسم

در مقابل دیدگاه جبر گرایی (به معنای پذیرش وجود قانون، علیت و ضرورت عینی در حرکت اشیاء و پدیده ها) همواره دو گزینه سر بلند میکند: یکی تصادف باوری که در تقابل با علیت باوری و قانونمند بودن حرکت و تکوین پدیده ها اتخاذ میشود و بر اتفاقات تکیه دارد و دیگری اختیار باوری که در مقابل ضروری بودن رویدادها، به میل، خواست و اراده انسان تکیه میکند. از سوی دیگر اغلب دیدگاه دیالکتیک در مورد مسئله جبر علی با دیدگاه تقدیر باوری (خواه ایده آلیستی و خواه ماتریالیسم مکانیکی) درهم شده و معانی واحدی پیدا کرده اند. بر ماست که هم مسئله جبر و هم گزینه های دیگر را بررسی کنیم و نظریه مارکسیسم را در خصوص این مسائل شرح دهیم و نیز به نقادی های نامربوط باب و پیروان او- از جمله نشریه ی «حقیقت» - پاسخ گوئیم.

تصادف و تقدیر

تا پیش از هگل، در تاریخ علوم بشری (انسانی و طبیعی) همواره دو دیدگاه متقابل در تفسیر چگونگی تغییر و تحول و تکامل اشیاء و پدیده ها جریان داشته است: یکی تصادف باوری و دیگری جبر گرایی.

دیدگاه تصادف (پیشامد انگاری) بر این باور بوده است که تغییر پدیده ها تنها از طریق پیش آمدها و حوادث است. این حادثه باعث فلان تغییر و فلان جهت و آن تصادف باعث بهمان تغییر و بهمان جهت میشود. هر چیزی در بستر اتفاقات حرکت میکند و بازچه دست پیشامدها است و بر این مینا دستخوش نوسانات و تغییر مسیرهای گوناگون میشود. چیزی به نام «قانون»، «علیت» و «ضرورت» عینی وجود ندارد. چیزی به نام «تاریخ» وجود ندارد و اگر وجود دارد تاریخ اتفاقات و پیشامدها است. و نیز هیچ کدام از تغییرات پیش آمده در تاریخ، تابع قانون علت و معلول نیستند و بر این سیاق هیچگونه امکان «پیش بینی» آینده بر مبنای گذشته و حال شیء و یا پدیده وجود ندارد. همچنین پیشامد انگاران بر این باورند که چیزی به نام «کهنه و نو» و «تکامل» وجود ندارد؛ تنها چیزی که وجود دارد «تغییر» است و این تغییر نیز به هیچ چیز جز پیش آمدها و حوادث وابسته نیست.

دیدگاه تقدیر گر(یا سرنوشت باور- فاتالیسم) برعکس همه چیز را تابع حرکتی از پیش تعیین شده میدید و اعتقاد داشت که خواه سیر قانونمند رویدادها و خواه تصادفات هر دو به

یکسان، نشانی از آن سرنوشت هستند و درست همان چیزی هستند که باید پیش می‌آمده است. مثلا اگر کسی به مرگ طبیعی بمیرد می‌گویند «سرنوشتش همین بود» و اگر تصادفی منجر به مرگ او شود می‌گویند «تقدیرش این بود». بنابراین هر چیز همان گونه می‌شود که باید بشود و همانجا می‌رود که باید برود. از این دیدگاه، قانون «علیت» و تحقیق در مورد اینکه چرا قضایا این گونه پیش رفت و نه گونه ای دیگر، و یا نتایج این جور شد و نه جوری دیگر، اهمیتی ندارد. این دیدگاه عموماً از نگرش های مذهبی در مورد خلق جهان، و عالم بودن قدرتی فراجهانی بر حرکت آن و نیز مسیری تعیین شده برای آن سرچشمه میگرفت و در توده ها نفوذ میکرد. مثلا «خدا بر همه چیز عالم است»، «سرنوشت هر کسی از روز ازل تعیین شده است»، و یا «روی پیشانی فلان شخص نوشته شده است که باید عاقبتش چنین و چنان شود»، «هیچ چیز اجتناب پذیر نیست» و بالاخره «همه چیز همان گونه رخ میدهد که باید رخ میداد».

از دیدگاه جبر باوران مکانیکی، طبیعت بر مبنای قوانین و ضروریاتی که از ازل در آن نهاده شده، به حرکت در آمده و در مسیری پیش بینی شده گام بر میدارد، و عوامل خارجی، تصادفات و اتفاقات نیز جزئی از همان جبر علی هستند. بر طبق این دیدگاه، حرکتها و تغییرات کمی و کیفی در طبیعت و اجتماع «تدریجی» و «پیوسته» بوده و هیچگونه «جهش» و «گسست»ی صورت نمیگیرد. در نتیجه جبر باوران مکانیکی نمیتوانستند بوجود آمدن پدیده های نوین را که تضادهای نو و شیوه ی تکامل جدیدی داشتند و تابع قوانین نوینی بودند، درک کنند. بطور کلی جبر باوران مکانیکی بر خلاف تقدیر باوران، نیروی حاکم بر سرنوشت بشر را در نیرویی درون خود طبیعت میدیدند و آنرا تابع قوانینی میدانستند که تعیین کننده همه مسیرها و سرنوشت ها است.

جبر و اختیار

از سوی دیگر، در مورد نقش انسان در تغییر و تحولات طبیعی و اجتماعی نیز دو دیدگاه متضاد وجود داشته است. اگر در تقابل دو بینش «تصادف» و «جبر» تاکید بروی «اتفاقات» و یا «سیر از پیش تعیین شده» اشیاء و پدیده ها بود و انسان به عنوان جزئی از پدیده ها، یا دستخوش حوادث و تصادف در جهان انگاشته میشد و یا دستخوش جبری محتوم و سرنوشت ساز و قوانین و ضروریاتی از پیش تعیین شده، در اینجا در مقابل بی نقشی انسانی، و از زاویه ی نقش انسان در تحولات، نیز دو دیدگاه متضاد وجود داشته است. یکی از این آنها، کمابیش منبعت از همان نظریه های «سیر تحولی محتوم» و یا نظریه «اتفاقات» به روی جبری بودن و یا بی دلیل بودن رویدادها تاکید میکرد و برای انسان کوچکترین نقشی قائل نبود و دیگری

برای انسان نقشی ممتاز قائل میشد و همه چیز را تابع میل، خواست و اراده انسان میدانست و معتقد بود (و هست) که انسان، هر زمان، هر کجا و در هر شرایطی، هر کاری که بخواهد میتواند انجام دهد و مسیر حرکت اشیاء و پدیده ها را بر مبنای «میل و اراده ی خود» تغییر داده و به جهتی که میخواهد سوق دهد.

هگل

نخستین برخورد علمی و دقیق به این دیدگاههای نادرست از جانب هگل صورت گرفت. در مورد نخست، هگل دیدگاه وحدت ضرورت و تصادف را بجای دو دیدگاه متضاد نشاناند. از دیدگاه دیالکتیکی هگل همچنانکه انگلس بیان کرد:

« آنچه که به عنوان ضروری مستقر میشود از تصادفات صرف تشکیل یافته و آنچه که تصادف شمرده میشود شکلی است که در پس آن ضرورت نهان است.» لودویک فوئر باخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان ص ۳۷

هگل نشان داد که چیزی به نام تاریخ وجود دارد که در عین اینکه از یک رشته اتفاقات تشکیل شده است اما درون آن اتفاقات (که میتوان اتفاق تک را از اتفاقات مکرر جدا کرده و در اتفاقات مکرر مشابهت ها را تشخیص داد) میتوان «انسجام»، «نظم»، «قانون ثابت پایدار» و «ضرورت» تغییر و تکامل را دید. در یک کلام و عموماً اتفاق و حادثه آنگاه که تکرار شد، دیگر اتفاق یا حادثه نیست، بلکه «حسابی و کتابی» دارد. (۱)

همچنین هگل از دیدگاه «علیت» که پایه هر نوع پیشرفت در علم است دفاع کرده و در عین حال در مقابل دیدگاه علت «مکانیکی» ماتریالیستهای فرانسوی و نیز ماشینیسم دکارت، قانون تاثیر متقابل علت و معلول را نشاناند. این قانون از یک سو بر ضرورت یک تغییر در پس تغییری تاکید میکند و در مقابل تصادف صرف موضع میگیرد که همه چیز را تابع اتفاقات و بدون منطق یا دلیل میداند و از سوی دیگر در مقابل درک رابطه مکانیکی علت و معلول می ایستد و بر تاثیر متقابل آنها تاکید میکند. از دید هگل، معلول صرفاً یک موضع منفعل در برابر علت ندارد بل به نوبه خود بر علت خود تاثیر میگذارد و از چنین طریقی امکانات نوینی برای تغییر و تحول می آفریند.

بنابراین از نظر هگل حرکت پدیده مسیری یگانه، یکنواخت و سر راست ندارند که یک حرکت موجب حرکت پیش رونده بعدی شود و حرکت بعدی هم موجب حرکت سوم و به همین سان تک خط و مستقیم پیش رود، بلکه کنش متقابل علتها و معلولهاست که سازنده امکانات نوین تغییر و تحول است. بدین شکل در هر لحظه امکانی نوین و تازه سر

بر می‌آورد که در سیر پیشین پدیده نبوده و نمیتوانسته دیده شود. اما این مجموعه کهنه و نو و حرکت آنها در مجموع تکامل مطلق و برگشت نسبی را باز نمود میکند.

از نظر هگل « جهش » و « گسست » یکی از مراحل دیالکتیک است که بدان وسیله تغییرات کمی (کمی - کیفی، ماثو) پیشین تبدیل به تغییر کیفی میشود و پدیده تغییر کرده و پدیده نوینی میگردد که حاوی تضادهای نوینی خواهد بود. هگل دیدگاه مکانیستی تکامل را نقد میکند:

« هر گونه تولد و مرگ نه تنها نتیجه پیش روندگی پیوسته نیستند، بل بیشتر نتیجه گسلسش آندند. و نوعی جهش از تغییر کمی به تغییر کیفی اند.» (۲) ... او این درک مکانیست ها را به سخره میگیرد که میگویند که « آنچه پدید میآید قبلا و پیش از پدیدار شدنش به طور واقعی وجود داشته و ما فقط به دلیل کوچکی اش قادر به درک آن نبوده ایم» (۳)

چکیده دیدگاه هگل درباره جبر و ضرورت در این جملات او خلاصه میشود:

« هنگامی که همه ی شرایط وجود یک چیز شکل گرفتند، آن چیز به وجود میآید.» (۴)
از سوی دیگر در برابر دو دیدگاه متضاد « جبر » و « اختیار » دیدگاه دیالکتیکی هگل بر وحدت جبر و اختیار یا ضرورت و آزادی تاکید میکند. به بیان انگلس:

« برای هگل، آزادی، شناخت ضرورت است و « ضرورت تا هنگامی کور است که تفهیم نشود.» انگلس، آنتی دورینگ، ص ۹۳ و ۹۴. جمله دوم بازگفت از هگل است (۵)

کشف بزرگ مارکس و انگلس

(حادثه، قانون، ضرورت)

مارکس بر مبنای دانش عمیق وحدت اضداد هگل، به مطالعه و بررسی تاریخ و بویژه تاریخ اقتصاد سرمایه داری پرداخت. مارکس توانست در پس درهم ریختگی های « حوادث » و « پیشامد » های جورواجور تاریخ بشر، وجوه پا برجایی که میان ساخت همه جوامع مشترک است، را کشف کند و مفاهیم نیروهای مولد و روابط تولید و زیر ساخت اقتصادی و روستا ساخت سیاسی - ایدئولوژیک را بسازد. همچنین او توانست «قانون» نیروی محرکه ی تکامل تاریخ یعنی « تضاد » بین نیروهای مولد و روابط تولید و نیز زیرساخت اقتصادی و روستا ساخت سیاسی - ایدئولوژیک و «اجبار» این وجوه به تعادل های مداوم و وحدت با یکدیگر را کشف کند. از دیدگاه ماتریالیسم تاریخی مبارزه اجتماعی در جوامع اشتراکی و مبارزه طبقاتی در جوامع طبقاتی شکل موجودیت یا تجلی این تضادها و کوشش برای آفرینش «تعادل» و « وحدت» نوین میان آنهاست.

مارکس در تشریح و تحلیل نظام سرمایه داری مفاهیمی را که اقتصاددانان بورژوا خلق کرده بودند گرفته و گسترش و تکامل داد و توانست در پس رویدادها و «تفاقات» اقتصادی در نظام سرمایه داری، وجوه «تکرار» شونده و قوانین این «تناوب» ها را کشف کند. مارکس پی برد که تضاد میان نیروهای مولد و روابط تولید در خصلت «اجتماعی» نیروهای مولد این وجه تولید و خصلت «خصوصی» مالکیت در روابط تولید نهفته است. همچنین او پی برد که گسترش و تکامل وجه خصلت خصوصی مالکیت منوط به گسترش و تکامل وجه اجتماعی نیروهای مولد است و این گسترش و تکامل، تضاد میان این دو بخش را - که تجلی همان تضاد میان نیروهای مولد و روابط تولید است - شدت خواهد بخشید.

مارکس در تجزیه و تحلیل روساخت سیاسی- فرهنگی کشف کرد خصلت شکل حکومتی دموکراسی بورژوازی، دموکراسی واقعی و ظاهرا نامحدود برای استثمارگران یعنی «اقلیت» و دموکراسی صوری و محدود و در واقع دیکتاتوری و در مواقع لزوم شدیدترین دیکتاتوری ها علیه استثمار شدگان یعنی «اکثریت» است. او پی برد که مبارزه ای که از تضاد های بنیادین اقتصادی بر میخیزد در صورتی که به مبارزه ای سیاسی و انقلابی برای بدست گرفتن قدرت سیاسی تبدیل شود، در عرصه سیاسی با این دیکتاتوری وحشیانه روبرو گردیده و ناچار از به بکار برد قهر انقلابی علیه قهر ارتجاعی خواهد شد. از دید مارکس این دموکراسی صوری و این دیکتاتوری بر اکثریت با خصلت اجتماعی بودن تولید خواه از لحاظ اقتصادی و خواه از لحاظ سیاسی خوانایی ندارد و مبارزه طبقاتی میان نیروهای مولد اجتماعی شده را با حافظین روابط تولید کهنه گسترده تر و عمیق تر خواهد کرد. این مبارزه طبقاتی به جنگ و مبارزات ممتد و طولانی کشیده خواهد شد و طبقه نوین در ستیز با نیروهای کهنه باید مداوما در کار اصلاح و تغییر خویش برآید تا در نهایت قدرت را به دست آورد و دیکتاتوری پرولتاریا را عملی سازد.

اجبار و آزادی

از نظر مارکسیسم که در این مورد وامدار هگل (و در عین حال تغییر دهنده و تکامل دهند کشفیات وی) است، آزادی شناخت ضرورت و نیز همچنانکه مائو افزود «دگرگون کردن ضرورت» است. انسان با شناخت قوانین عینی چیزها و امکانات و نیازهای تحول آنها میتواند شرایط لازم و ضرور « تحول آنها را آماده کرده و آنها را با کار یا فعالیت انقلابی خود و در جهت میل و خواست خود دگرگون کند و چیزهایی نوین بیافریند. هیچ شیء یا پدیده ای، هیچ واقعیتی، بخودی خود به میل و آرزوی انسان برای چیز دیگر شدن گردن نخواهد گذاشت و از خواست و اراده انسان برای هر تغییری تبعیت نخواهد کرد مگر آنکه پیش از آن شناخته شده،

نشان داده باشد که «امکانات عینی» این دگرگونی را در بطن خود دارد؛ و نیز شرایط لازم برای این دگرگونی برای آن آماده گردد. در چنین صورتی واقعیت نوین صرفاً نتیجه و محصول تکوین خود بخودی یا مکانیکی واقعیت پیشین نیست، بلکه پذیرای ذهن، خواست، اراده و کار و فعالیت انسانی - که خود نیز جزیی از طبیعت و تکامل آن است - شده و رنگ و بوی انسان را بخود گرفته است. ضرورت نیز، همان آزادی است که از شکل ذهنی «شناخت» ضرورت عینی خارج شده، در تحقق میل و خواست خود به ضرورت و جبر، جامه عمل پوشانده، با کار خود در دگرگون کردن واقعیت خارجی موثر واقع گردیده و در این فرایند به عنوان جزیی از واقعیت نوین، مستقر شده یا عینیت یافته، و اینک در شکل واقعیت و شیوه نوین تکوین آن، شکل ضرورت عینی و اجباری نوین بخود گرفته که مبیاید دوباره در یافته و دگرگون شود.

مثلاً طبقه کارگر با شناخت قوانین و ضروریات عینی نظام سرمایه داری و مبارزه طبقاتی، با فعالیت انقلابی - کمونیستی خود آن را دگرگون کرده و به نظام نوینی تبدیل میسازد. اما این نظام نوین یعنی سوسیالیسم که از دل نظام سرمایه داری بیرون می آید دارای قوانین و ضروریاتی عینی است که باید شناخته شده و در جهت تبدیل به نظام کمونیستی سوق داده شود. شناخت نظام سرمایه داری به پایان میرسد، ولی شناخت پدیده نوین که محصول مشترک امکانات و ضروریات عینی مستتر در نظام سرمایه داری و تلاش آگاهانه و انقلابی انسان و میل و خواست او است تازه آغاز میگردد.

می بینیم شناخت یک پدیده و دگرگون کردن آن بخودی خود ما را به مراحل بعدی پدیده آشنا و مسلط نساخته، بلکه با موجودیت عینی پیدا کردن، زمینه های گسترده و تازه ای از شناخت و پراتیک را برای ما ایجاد و آغاز میکند.

پس آزادی، آزاد بودن از اجبار نیست. چنین آزادی ای هرگز وجود نداشته و هرگز نیز وجود نخواهد داشت. موضع گرفتن در مقابل آن و ناز و غمزه آمدن که اینکه آزادی نیست، چیزی را در واقعیت امر تغییر نخواهد داد. از دیدگاه این پر ناز و غمزه ها، آزادی یعنی هر کاری که ما دلمان خواست بتوانیم بکنیم. «آه! نگوئید ما مجبوریم به چیزی که ما را مجبور میسازد، عمل کنیم؛ بندگی انسان را هرگز نستایید! انسان، آزاد و مختار است!»

هیئات که متاسفانه این کسان حتی در پیش پا افتاده ترین مسائل زندگیشان نیز آزاد نیستند و هرگز «فراغ بال» را که درست از شناخت دقیق قوانین و ضرورت ها در وضعیتهای واقعی و انتخاب مسیر با در نظر داشتن آنها است، تجربه نمیکند. (۶)

برخی دیدگاه های انحرافی

در اینجا لازم است که بر چند دیدگاه انحرافی تاکید شود. یکم، دیدگاهی که نگاهش متوجه سیر قانونمند و ضروری وقایع است و توانایی در نظر گرفتن اوضاع در مجموع و نقش اتفاقات و حوادث پیش بینی نشده را ندارد. این دیدگاه مسیر رویدادها را مستقیم میبندد و نمیتواند انعطاف لازم را در برخورد به اتفاقات و حوادث بروز دهد و تاکتیک های نو را در ارتباط با تغییرات صد و هشتاد درجه ای اوضاع که گاه تحت تاثیر عوامل خارجی ایجاد میشود، تدوین کند.

از سوی دیگر دیدگاه انحرافی دیگری در ارتباط با جبری دیدن حوادث وجود دارد. این دیدگاه مثلا بر مبنای این نظریه ماتریالیسم تاریخی مارکس که روابط تولید با درجه معینی از رشد نیروهای مولد منطبق است میگوید ما باید نقشی موثر در رشد نیروهای مولد داشته باشیم و هر زمان که نیروهای مولد به حدی رشد کردند که با مناسبات تولیدی کمونیسم سازگار شوند، کمونیسم خود پدیده ای ضروری خواهد شد.

همچنین دیدگاهی دیگر - تقریبا مکمل دیدگاه بالا که کمتر به شکل علنی ابراز وجود کرده - وجود داشت که معتقد بود اگر سیر ضروری حوادث به کمونیسم میرسد، آنچنان نیازی به فعالیت انقلابی انسان نیست. بهتر است دست روی دست بگذاریم و منتظر رسیدن کمونیسم شویم.

اجتناب ناپذیری کمونیسم - شرایط عینی و شرایط ذهنی

این دیدگاههای انحرافی، به دفعات هم بوسیله مارکس و انگلس، و هم لنین و مائو نقد شدند. بروی این نکته ها تاکید شد که ضرورت از دل اتفاقات خود را نشان میدهد و اتفاقات متناوب حکایت از ضروریات دارند. باید یک نیروی کمونیست هم به ضروریات تکامل توجه کند و هم به هر گونه اتفاقی که ممکن است در طی مسیر تکامل پیش آید.

از سوی دیگر قانون تاثیر متقابل علت و معلول به این معناست که اولاً روابط تولید یک معلول مکانیکی نیروهای مولد نیست و میتواند بروی نیروهای مولد تاثیر گذاشته، مانع و یا باعث سرعت بخشیدن به حرکت آنها شود و از طرف دیگر روستاها ساخت های سیاسی و فرهنگی میتوانند نقشی مثبت یا منفی در تکوین روابط تولید و نیروهای مولد ایفا کنند. همچنین وقتی ما میگوییم: «زمانی که همه شرایط وجود یک شیء یا پدیده حاضر شود، آن شیء یا پدیده بوجود میآید» منظور از همه شرایط، تنها شرایط اقتصادی و شدت گیری خود بخودی تضادها نیست، بلکه شرایط سیاسی و فرهنگی نیز هست.

در مورد این نکته پایانی این را اضافه کنم که از دید دیالکتیسیستهای نظیر لنین و مائو حتی آن اجباری که در رابطه میان رشد نیروهای مولد و روابط تولیدی وجود داشت، کمتر

نقش عمده دارد تا آمادگی طبقه پیشرو و نیروهای خلق. به همین دلیل است که لنین نظرات انترناسیونال دوم (کائوتسکی و پلخانف) که دنباله روی طبقه کارگر از بورژوازی در انقلاب دموکراتیک را، تا زمانی که بورژوازی به قدرت برسد و نیروهای مولد را در روابط تولید سرمایه داری رشد و گسترش دهد، نقد میکند و بر آمادگی طبقه پیشرو برای گرفتن قدرت سیاسی تاکید میکند. از دید لنین و نیز مائو، این مسئله که نیروهای مولده ی کشوری از نظر اقتصادی عقب مانده باشند، در مقابل این نکته که این نیروهای مولد از نظر سیاسی و فرهنگی پیشرو باشند، کمتر اهمیت دارد. به عبارت دیگر، جبرگرایی مکانیکی در نظرات لنین و مائو نقد میشود و نقش فعال و آزادانه طبقه انقلابی که از دانش و فرهنگ برخوردار است و آمادگی بدست گرفتن قدرت را دارد، ستایش میشود.

بر این اساس، ضروری بودن و جبری بودن کمونیسم به این معنا نیست که بدون شرایط معینی که لازمه آنست و بطور خودبخودی فراهم خواهد آمد و بدون فعالیت انسانها به وقوع خواهد پیوست. کمونیسم شکلی از روابط تولید(آن هم آگاهانه ترین شکل) میان انسانهاست و گر چه انسانها نمیتوانند شکلهای دلخواهی را به جای آن ایجاد کنند اما اینگونه هم نیست که بدون فعالیت آگاهانه و داوطلبانه آنها به وقوع بپیوندد.

آنچه دیدگاه جبر گرایی مکانیکی فراموش میکند این است که ما در باره فعالیت اجتماعی انسان و تاریخ صحبت میکنیم. چنانچه فعالیت ذهنی و عینی انسان یعنی کنش انقلابی و دگرگون ساز انسان، حذف شود، کمونیسمی در کار نخواهد بود. فعالیت ذهنی و عینی انسان جزئی از شرایط ضروری پدید آمدن کمونیسم است.

از سوی دیگر برقراری کمونیسم گرچه وابسته به رشد نیروهای مولد است و بدون رشد همه جانبه و کلان آنها بوقوع نخواهد پیوست، اما این گونه نیست که نخست نیروهای مولد تکامل خواهد یافت و آنگاه روابط تولیدی نوین مستقر خواهد شد. انسان با فرهنگ کمونیست، آنگاه که آمادگی آن را داشت میتواند نخست آگاهانه و داوطلبانه کمونیسم را (بطور نسبی) در عرصه روابط تولیدی برقرار سازد و آنگاه نیروهای مولد را به رشد در خور برساند، که کمونیسم را استوار و برگشت ناپذیر گرداند. اساس، تعادل یافتن این دو، و باصطلاح خورند یکدیگر بودن آنهاست. ممکن است جایی نیروی مولد پیشرفته تر باشد و تغییر رابطه ی تولیدی به رابطه تولیدی کمونیستی به نیاز عمده تبدیل شود و نیز ممکن است جایی روابط تولید پیشرفته تر شود و توجه به نیروهای مولد، نیاز عمده گردد.

در شرح وضع کنونی و عللی که موجب این سرگردانیها شده است

به این نکات چند نکته دیگر بیفزاییم:

یکی اینکه شکستهای دوران کنونی بویژه شکست طبقه کارگر در مهمترین مقرهای قدرتش در شوروی و چین، عده ای از متزلزلان را قانع کرده که گویا کمونیسم اجتناب ناپذیر نیست و میتوان از رخداد آن جلوگیری کرد. این متزلزلان، دوره تکرر و تناوبی که خود جزئی از آن بوده اند را نمی بینند و گمان میکنند که با از دست قدرت در دو کشور همه چیز برای طبقه کارگر و زحمتکشان تمام شده است.

و یا اگر عجلالتا در کشورهای امپریالیستی بخشی از طبقه کارگر بواسطه رفاهی که امپریالیستها برای آن ایجاد کرده اند به انقلاب تمایل ندارد(از افاضات باب) پس کل طبقه کارگر دنیا به انقلاب تمایل ندارد. و بنابراین فاتحه طبقه کارگر و نقش آن در مبارزه برای کمونیسم خوانده شده است.

آنان فراموش میکنند که از یکسو در همین کشورهای امپریالیستی مبارزات طبقاتی از جانب کارگران (۱۹۶۸ فرانسه، انگلستان، پرتغال، اسپانیا و کشورهای اروپای شرقی مانند لهستان) تداوم داشته در برخی راه را تا حدودی یافته و در برخی به کژ راه رفته است. (مارکس و انگلس و نیز لنین پس از آنها، از یک صد و پنجاه سال پیش در مورد فاسد شدن نسبی بخشی از طبقه کارگر در کشوری مانند انگلستان و بعدها در مابقی کشورهای امپریالیستی صحبت کرده بودند) و از سوی دیگر مبارزه به کشورهای تحت سلطه انتقال یافته و این کشورها مراکز مبارزه انقلابی اند.

و دیگر اینکه، اگر در برخی کشورهای تحت سلطه در دوران کنونی جنبشهای مردم را گروهی با ایدئولوژی مذهبی اسلامی یا مسیحی یا... رهبری میکنند پس، این دیگر هیچ تغییری نخواهد کرد و اوضاع همیشه چنین باقی خواهد ماند.

و یا گمان میکنند که اگر که بخش مهمی از سازمانهای چپ(مثل ایران) به انحراف رفتند دیگر نه روشنفکران به کمونیسم گرایش میابند و نه در صدد ارتباط با طبقه کارگر و یاری به این طبقه در راه گرفتن قدرت بر خواهند خاست. آنان فراموش میکنند که تحلیلهای اجتماعی سیاسی مارکس در پیوند دیالکتیکی با تحلیلهای اقتصادی وی قرار دارد و تجزیه افشار بورژوازی و خرده بورژوازی و گرویدن بخشهایی از آنها به طبقه کارگر مداوما تکرار خواهد شد. هیچ نیرویی را یارای آن نیست که از این روندهای محتوم جلوگیری نماید.

خلاصه کنیم: اجتناب ناپذیری کمونیسم تا آنجائی است که نظام سرمایه داری تکوین اجتماعی - تاریخی خود را طی نماید. تضاد اساسی این نظام بین اجتماعی شدن تولید و خصوصی بودن مالکیت است. این تضاد از مراحل مختلف عبور خواهد کرد و نیروی مولد نوین

یعنی طبقه کارگر در این مراحل از درستی‌ها و اشتباهات، پیشرفت و عقب‌گرد، پیروزی و شکست، شور انقلابی، آفرینش، تکوین و دلسردی، رخوت، سقوط و نابودی و به مرز صفر رسیدن، به پختگی نهایی رسیده، قادر خواهد بود این نظام را به نظام کمونیستی تبدیل سازد و خود نیز در این فرایند تحلیل رفته و محو شود. بر این مبنا تعیین خطوط کلی جامعه کمونیستی میسر و قابل پیش‌بینی است.

امانظام کمونیستی اجتناب‌ناپذیر نیست، به این معنی که یا تضادها و فعل‌وانفعالات درونی ممکن است آنرا نابود سازد؛ مانند یک جنگ جهانی و یا تاثیر عوامل طبیعت. همچنین به سبب کنش و واکنش‌های فراوان درون این سیستم و سیر پیشرفتهای علمی خطوط ویژه جامعه کمونیستی غیر قابل پیش‌بینی است.

- ۱- گرچه دیدگاه ایده ایستی هگل موجب آن شد که وی طبیعت و تاریخ را «از خود بیگانگی ایده مطلق» بدانند.
- ۲- «علم منطق»، هگل، ص ۴۲۲، به نقل از «دفترهای فلسفی»، لنین، «خلاصه علم منطق هگل»، بخش نخست، «نظریه ی وجود»، فصل کیفیت.
۳ و ۴- همانجا، همان فصل.
- ۵- همانجا بخش دوم «نظریه ی ذات». البته در دیدگاه هگل بویژه در نظریه «نفی در نفی» او نوعی غایت گرایی وجود داشت که تا حدودی در دیدگاه برخی مارکسیستها تاثیر داشت. اما این دیدگاه نفی در نفی در خط کلی پیشرفت تئوری مارکسیستی به هیچوجه تاثیری تعیین کننده یا جدی نداشت. مائو این نظریه را به روشنی هر چه تمامتر نقد کرد.
- ۶- مارکس در تز اول فوئر باخ در مقابل ماتریالیسم کهن که برای فعالیت عینی و ذهنی انسان نقشی قائل نبود، موضع میگیرد و در عین حال میگوید که تاکید بر نقش انسان تا کنون بوسیله ایده آلیستها صورت گرفته است. در مورد نکته اخیر، مارکس عمدتا کانت و هگل (بویژه هگل) را در نظر دارد. تزهای فوئر باخ مارکس، نقد دیالکتیکی فوئر باخ است از دیدگاه مارکسی که از هر دو، هم ماتریالیسم محدود نگر فوئر باخ و هم دیالکتیک ایده آلیستی هگل گذر کرده است. انگلس، لنین و مائو بر این وحدت دیالکتیکی میان جبر و اختیار تاکید کرده اند.

بخش دوم

نگاهی به «سنتز نوین»

« در قلب سنتز نوین، بررسی نقادانه آواکیان از بنیادهای فلسفی (یا جانبی) کمونیسم قرار دارد تا آن را بر پایه ای کاملاً علمی مستقر کند. و

« گرایش فلسفی «اجتناب ناپذیری» یعنی اعتقاد به اینکه اتفاقاتی که افتاده است ضرورتاً باید رخ می دادند. آواکیان خاطرنشان می کند که هنگام تبیین چارچوب ماتریالیسم تاریخی توسط مارکس و انگلس، برخی بقایای نظام فلسفی هگلی به درون مارکسیسم انتقال یافت. بطور خاص مقداری گرایش «اجتناب ناپذیری» را در آنها می توان مشاهده کرد. اما چنین درکی درست نیست و رسیدن به کمونیسم «اجتناب ناپذیر» نیست. ما تاریخی خداگونه نداریم که همه چیز را بی وقفه به سوی کمونیسم می راند.»

و « نگرش «اجتناب ناپذیر» نگرش غلطی از تاریخ است. نگرش خط مستقیمی از تاریخ یا نگرش قدرگرایانه از رسیدن به کمونیسم.» (۸)

اشاره ای به نفی در نفی

پیش از اینکه به نقد نکات بالا که چیز بدردبخوری برای نقد ندارند، بپردازیم باید اشاره کنیم که در اینجا دو مبحث «نفی در نفی» و «اثبات و نفی» درهم شده است. ماثو تقریباً نیم قرن پیش به نقد «نفی در نفی» دست یازید و دیدگاهی در میان مارکسیستها را که سیر ادواری را به تبعیت از تز، آنتی تز، سنتز، اثبات، نفی و نفی در نفی میدیدند، نقد کرد. بر طبق این دیدگاه نخست کمونیسم اولیه بوجود میآید که اثبات یا «تز» است؛ پس از آن نظام طبقاتی میآید که نفی کمونیسم اولیه یا «آنتی تز» است و در پایان ما باید شاهد کمونیسم نوین باشیم که «سنتز» کمونیسم اولیه و جامعه طبقاتی است و پیشرفت های هر دو را دارد منهای اشکالاتشان.

این دیدگاه بر آن باور داشت که سیر تکامل بشر از آغاز مشخص و روشن بوده است و مراحل گذشته تکرار میشوند اما در سطح بالاتر. بدینسان در این دیدگاه یک فرجام گرایی نهفته بود؛ تقریباً شکل ماتریالیستی - اجتماعی هگل، یعنی دیدگاه وی در مورد سه مرحله ی «ایده مطلق»، «از خود بیگانگی این ایده مطلق و تبدیل آن به طبیعت» و بالاخره « بازگشت به خود این ایده».

از طرف دیگر اگر ما باور داشته باشیم که کمونیسم اولیه در سطح بالاتر تکرار میگردد باید بپذیریم که جامعه ی طبقاتی خود نیز بنوبه خود اثبات یا تزی است که به وسیله

کمونیسم نوین نفی میشود و بنابراین در مرحله بعدی باز باید کمونیسم نوین نفی شود و جامعه طبقاتی نوینی سنتز دو جامعه پیشین گردد.

اثبات و نفی

مائو این دیدگاه «نفی در نفی» را نقد میکند و بجای آن از دیدگاه «اثبات و نفی» دفاع کرده، میگوید: «اصلا چیزی به نام نفی در نفی وجود ندارد. در سلسله تکامل اشیاء و پدیده‌ها، هر حلقه تکامل هم اثبات است و هم نفی. جامعه اشتراکی اولیه نفی وضعیت پیش از خود است و اثبات وضع نوین؛ جامعه برده داری نفی جامعه اشتراکی است و اثبات برده داری؛ فئودالیسم نفی برده داری و اثبات فئودالیسم؛ سرمایه داری نفی فئودالیسم و اثبات سرمایه داری و کمونیسم نفی سرمایه داری و اثبات کمونیسم است. مائو سپس میافزاید که کمونیسم به مراحل و دوره هایی تقسیم میشود و خود نیز بوسیله روابط تولیدی عالیتیری نفی خواهد شد که در دل آن پدید خواهد آمد» (۹)

مائو با نقد خویش دو مسئله را توأمان حل میکند: نخست نفی یک جبر گرایی مکانیکی که توأم با نوعی فرجام گرایی است. و دوم اینکه هر شیء یا پدیده ای که چیزی را اثبات میکند از همان لحظه شکل گیریش ضد خود را در دل خویش دارد که بوسیله آن نفی و نابود میشود. (۱۰)

اما هنگامیکه ما میگوییم در بحث حضرت والا باب آواکیان این دو مسئله درهم شده است بدین معنی است که آنچه باب در سال ۲۰۱۰ نقد میکند و به پای خویش مینویسد عمدتاً تکرار نقد تئوری نفی در نفی از جانب مائو است که حدود نیم قرن پیش طرح شده بود. از سوی دیگر باب در حالیکه به نقد مائو میپردازد و میگوید او با «لنز» اجتناب ناپذیری به تکامل نگاه میکند، آن را نشان نمیدهد و به هیچوجه به این بحث مائو یعنی «اثبات و نفی» نقدی وارد نمیکند. (این مشکل نشریه «حقیقت» نیز هست). نادرست بودن «نفی در نفی» به معنای نادرست بودن اثبات و نفی نیست. این مقولات آخر اشاره به این نکته کلیدی دارد که هر چیز که پا به جهان میگذارد شایسته مرگ، نیستی و نابودی است. نیستی و نابودی یک پدیده یعنی اثبات پدیده دیگر و این پدیده دیگر از همان آغاز بشکل جنینی در دل آن نهفته است. روابط تولیدی سرمایه داری نیز از این حکم مبرا نیست.

اثبات و نفی - «جهت» اساسی روندهای دیالکتیکی متضاد در طبیعت و جامعه

افزون بر این هر چند ما با «تقدیر» مخالفیم، اما این به معنا نیست که ما مخالف هر نوع شناخت علمی پدیده، یعنی شناخت تضادهای یک پدیده مشخص، شناخت «تضاد اساسی» و تضادهای فرعی و نیز، گذشته و حال آن و بر این مبنا پیش بینی آینده آن هستیم.

هرشیء یا پدیده ی در حرکتی، «وحدت مطلق» نیست، بل تضاد یا وحدت اضداد است. چنانچه پدیده ای «وحدت مطلق» باشد، حرکتی نخواهد داشت که سخن از چگونگی تغییر و تکامل آن در میان باشد و اساسا تصور و تبیین چنین پدیده ای غیر ممکن است. اگر از دیدگاه وحدت اضداد نگریسته شود، آنگاه هستی و اثبات هر شیء یا پدیده ای از همان آغاز نابودی یا نفی زندگی خود را در دل خود دارد و می پروراند. به عبارت دیگر اثبات یا رشد، گسترش و تکامل آن پدیده همراه با رشد، گسترش و تکامل نفی آن یعنی همان ضد آن است که با آن همگون و یگانه است.

مثلا سرمایه داری خود را اثبات(به معنای تثبیت، تداوم، گسترش، رشد و تکامل) میکند. اما سرمایه «ارزش مبادله»ای است که بدون کشاندن «ارزش مصرفی»- یعنی چیزی منفی با ارزش مبادله ای- بدون خویش نمیتواند زندگی خود را اثبات نماید. ارزش مصرفی که بتواند بیش از ارزش مبادله ای خود تولید کند، و بنابراین ارزش مبادله ای را گسترش دهد، تجسم خود را در کالای نیروی کار(طبقه کارگر) میابد.(برای سرمایه، ارزش مصرفی نیروی کار عمده است؛ برای نیروی کار، ارزش مبادله ای سرمایه مهم است؛ سرمایه با ارزش مصرف نیروی کار، خود را میپروراند؛ نیروی کار با ارزش مبادله ای که از سرمایه دریافت میکند ارزش مصرفی خود را باز تولید میکند؛ چنین است رابطه متقابل این دو) سرمایه یا «ارزش مبادله ای»، نیروی کار یا در واقع «ارزش مصرف» آن را بکار میگیرد و از آن ارزش مصرفی بیش از آنچه به عنوان ارزش مبادله ای اش پرداخته بود(یعنی ارزش اضافی) بیرون میکشد. بدینسان سرمایه خود را تثبیت میکند و گسترش و تکامل میبخشد. همچنین در روند این بخود زندگی بخشی، بناچار از دو فرایند ارزش اضافی مطلق و ارزش اضافی نسبی عبور میکند. در این پروسه ها- بویژه ارزش اضافی نسبی- مجبور به رشد و توسعه علم و ابزار تولید میگردد. کشاندن ارزش اضافی مطلق و نسبی هر کدام منجر به شکلهایی از مبارزه کارگران میگردد. این مبارزه در تداوم رشد و گسترش سرمایه داری و بویژه در بحرانهای آن که ناشی از همین تضاد میان ارزش مصرفی و ارزش مبادله ای در اشکال تکامل یافته شان است، در مجموع شدید و شدیدتر میگردد تا بالاخره به نقطه نهایی برسد. آیا بدین ترتیب اثبات سرمایه داری نفی سرمایه داری نیست؟ آیا این تضاد و یا نطفه آن در همان تحلیل «کالا» ی مارکس و میان ارزش مبادله ای و ارزش مصرفی کالا بطور جنینی نهفته نیست؟ میدانیم که کالا و پروسه تولید آن، نقطه آغاز پروسه تولید سرمایه داری است. برای اینکه اثبات و نفی ملغی گردد، باید حرکت ملغی گردد.

«ما تاریخی خداگونه نداریم که همه چیز را بی وقفه به سوی کمونیسیم می راند» البته این تقدیرازلی بشر و جامعه بشری نیست و روی پیشانی اش ننوشته بود که باید روزی روزگاری از سرمایه داری عبور کند و در دوران مشخصی از تکامل آن نظام سرمایه داری پدید آید. گرچه زمانی که ما میبینیم سرمایه داری پدید آمده نمیتوانیم آن را مطلقاً بی ارتباط با گذشته جامعه تجزیه و تحلیل کنیم. میبینیم که عناصر و شرایط پدید آمدن سرمایه داری در دل پدیده های گذشته موجود بوده است و به محض شکل گیری نهایی آنها سرمایه داری پدید آمده است.

و یا سرمایه داری برای این پدید نمی آید که به کمونیسیم تبدیل شود؛ گر چه میبینیم این امکان درون آن نهفته است که تبدیل شود. سرمایه داری در نفی فئودالیسم و به این سبب پدید میآید که نیروهای مولد نوین نمیتوانند درون روابط تولید فئودالی رشد و تکامل یابند و مداوماً با آن برخورد میکنند. از سوی دیگر این بررسی تضادهای خاص سرمایه داری است که ما را متقاعد میکند که تبدیل آن به کمونیسیم اجتناب ناپذیر است. اگر ما بجای روابط تولید سرمایه داری با روابط تولید دیگری روبرو بودیم آنگاه این امکان وجود داشت که بررسی و تحلیل آن روابط تولیدی ما را به این نتیجه نرساند که چنین روابطی میتواند به کمونیسیم تبدیل شود.

بدین معنی در اثبات، نفی نهفته است و این نفی همان نفی اثبات وضعیت موجود است (اثبات همان نفی است بدو معنا: اثبات خود نفی اثبات پیش از خود بوده است و نیز در درون خود همانا نفی خود را دارد). مثلاً نفی زندگی مرگ است و این روشن است که مرگ در دل زندگی نهفته است. آیا کسانی که مخالف نظریه ی فرجام گرایی هستند میتوانند علیه زندگی یا «اثبات» هر شیء یا پدیده و فرجام محتوم آن که همان «نفی» یا مرگ است، سخنی بزران آورند. عمر طولانی مقدور است اما عمر جاویدان ... البته یاوه ای بیش نیست!

ثبات نسبی، امکانات متفاوت واقعی - نابودی و تکامل

اگر ما بخواهیم به نفی دیدگاه اثبات و نفی بپردازیم باید به این معتقد باشیم که هر پدیده ای از همان آغاز نفی خود را در دل خود ندارد که موجبات رشد و تکامل آن را مهیا کند، بلکه اثبات مطلق است. و اگر باور داشته باشیم که نفی وجود داشته باشد، باید آن را یا از میانه های حرکت پدیده بدانیم (دیدگاه دبورین در مورد انقلاب فرانسه و یا تضاد کارگران و دهقانان در شوروی) و یا نفی های متعدد را برسمیت بشناسیم. مثلاً بگوییم دانه های گیاه، ممکن است مسیر خود را طی نکند و به میوه تبدیل نگردد، بلکه بوسیله پرنده ای خورده شود، آفت بگیرد و یا به آسیاب برود. و یا مثلاً یک پرنده ممکن است به مرگ طبیعی نمیرد، بلکه با

بیماری بمیرد و یا شکار حیوانی گردد. و یا در مورد روابط تولیدی بگوییم، نفی روابط تولید سرمایه داری، نابودی آن بوسیله خوردن سنگهای آسمانی به زمین است!؟

در دیدگاه نخست، تضاد درونی بطور کلی نفی می‌گردد. در دیدگاه دوم، برای یک مرحله نفی می‌گردد و بنابراین روشن نیست که چه چیز علت حرکت پدیده تا آن مرحله بوده است و اما دیدگاه سوم که موضع بایون دور آن می‌چرخد:

در این دیدگاه به تضاد خاص یک پدیده مشخص یعنی اثبات و نفی درونی آن و ضروری بودن تغییر و تکوین پدیده و نیز چگونگی تاثیر گرفتن از عوامل خارجی در جهت نابودی و یا تکامل آن نگاه نمی‌شود، بلکه عمدتاً از دید نابودی آن پدیده در نتیجه اثرات عوامل خارجی و چگونگی تحلیل رفتن کل آن پدیده در دل پدیده‌های بیرونی توجه می‌گردد.

مقدمتاً بگوییم که در هر دوران نسبتاً با ثبات تاریخی، پدیده‌ها در پروسه حرکت و رشد خود ثباتی نسبی دارند و تغییرات کمی - کیفی معینی را می‌گذرانند. این ثبات نسبی هم وضعیت خود پدیده را شامل می‌شود و هم حد و مرزهای آن یعنی رابطه‌ی معینش با پدیده‌های پیرامون. حوادث و اتفاقات و یا عوامل خارجی نسبتاً ثابت نیز می‌توانند نقش دو گانه مثبت یا منفی ایفا کنند. برخی موجبات همان پروسه تکامل عمومی را فراهم می‌کنند و برخی نیز چون بازدارنده، به قهقرا برنده و یا نابود کننده عمل می‌کنند. برخی نیز نقشی میان اینها دارند. یعنی از جهاتی نقش تکامل دهنده و از جهاتی نقش بازدارنده یا نزول دهنده. مثلاً برای یک حیوان وضعیت درونی و مجموع شرایط پیرامون که موجب پیشرفت بطنی او را فراهم کند، یک نوع نقش تکامل دهنده در زندگی او ایفا می‌کند و شکستن دست و پایش در نتیجه حادثه‌ای و یا شکار شدنش، یک اتفاق است که می‌تواند آن را نابود کند. اما اتفاقی است که با توجه به شرایط محیط او، می‌تواند تکرار گردد و جزئی از امکانات و شرایط تداوم یا نابودی زندگی او گردد.

و یا مثلاً تهاجم مغولها یا بربرها نقشی منفی و نزول دهنده در مورد کشورهای که موجب تهاجمشان قرار گرفت، ایفا کرد، اما تهاجم ناپلئون به اروپا و نقش داشتن وی در نابودی فتودالیسم در آنجا، نقشی تکامل دهنده.

با تغییر یک دوران تاریخی و تبدیل آن به دورانی دیگر که عموماً از نقطه نظر پدیده‌های طبیعی و اجتماعی متفاوت و مستقل است، وضعیت دگرگون می‌شود. برخی اشیاء و پدیده‌ها نابود می‌گردند و برخی تکامل می‌ابند. اوج گرفتن و به قهقرا رفتن، نابودی و تکامل هر کدام از اینها بستگی تام با تضادهای درونی شان دارد.

در طبیعت و جامعه گرایشها و روندهای متضادی وجود دارد که یکدیگر را دفع یا قطع میکنند و گاه به مجرای دیگری میاندازند. همچنانکه مائو گفت «چیزی بوسیله چیز دیگری خورده میشود.» و «بزرگتر کوچکتر را میخورد». این گفته ها را باید بدو معنا در نظر گرفت: یکی اینکه چیزی که چیز دیگر را میخورد، همان نفی درونی یک پدیده است بوسیله ضد آن. مثلا کمونیسم، سرمایه داری را تحلیل برده و نابود میکند؛ و دیگر اینکه آن چیز یک چیز بیرونی است. مثلا جامعه کنونی بوسیله برخورد سنگهای آسمانی نابود میگردد.

در چنین پروسه های متضادی، توجه ما برای تجزیه و تحلیل و کشف قانونمندی های آن، در درجه اول، متوجه شکلهایی که در نتیجه عوامل خارجی و تصادفات عارض میشود، نیست، گرچه آنها را نیز باید در نظر گرفت، بلکه خود آن شیء یا پدیده، نفی درونی آن و امکاناتی است که برای تکامل درونی آن نهفته است. یعنی در درجه اول چگونگی خورده شدنش از طریق آن نفی. یعنی آن نیروی نوینی را باید مورد بررسی قرار داد که در درون آن وجود دارد و به مرور بزرگتر و بزرگتر میشود تا توانایی لازم برای خوردن کهنه را بیابد.

برای تجزیه و تحلیل گیاه و یا حیوانی و چگونگی قوانین و ضروریاتی که موجب زندگی، تکامل، نابودی و مرگ آن میشود، نمیتوان گفت که تعدادی از این گیاه یا حیوان در طوفانها و یا سیل ها از بین رفته اند و یا به وسیله حیوانات دیگر خورده و یا شکار شده اند. برخی از این گیاهان یا حیوانات در سیل ها و طوفان ها از بین رفته و یا بوسیله حیوانات دیگر خورده یا شکار شده اند، اما نسل بسیاری از آنها ثبات و تداوم داشته است. و همین ثبات و تداوم گونه ها و انواع مختلف است که زمینه ی شناخت بشر و تکامل آن را میسر میسازد. این ثبات نسبی و تداوم و نیز تشخیص کیفی و ویژه ی پدیده ها از یکدیگر است که موجب علوم با کیفیت ویژه همچون علوم طبیعی (زمین شناسی، زیست شناسی، فیزیک، شیمی...) و یا انسانی (اقتصاد، جامعه شناسی، مردم شناسی و...) گشته است. علوم درست بخاطر خصال متفاوت تضادهایی که مورد بررسی قرار میدهند از یکدیگر متمایز میشوند. اگر علوم نه به تضادهای درون پدیده ها، بلکه صرفا به تاثیرات خارجی، اتفاقات و حوادث توجه میکردند، آنگاه دیگر تعیین و تشخیص منحصر به فردشان رنگ میبخت.

در واقع اگر علم میخواست این گونه پیشروی کند که به عوامل خارجی و اتفاقات اهمیتی بیش از تاثیرات مثبت و یا منفیشان در پروسه های نسبتا با ثبات بدهد، آنگاه لازم بود به جای اینکه به خود پدیده، تضادهای واقعی آن و چگونگی تکامل ذاتی و ضرور آنها، نظر افکند، صرفا به چگونگی نابودی آن بوسیله عوامل خارجی نگاه میکرد و موجودیت آنها را، چون تصادف محض در نظر میگرفت. در این صورت ما به علوم مختلفی که توجه اصلی اشان

معطوف به تضادهای خاص یک شیء یا پدیده باشد، نیازی نداشتیم. علمی که با وجود وابستگی، مستقل از یکدیگرند و مرزهای مشخصی دارند. مثلا به جای علم اقتصاد سیاسی و بررسی تضادهای خاص اقتصادی و شیوه ی تکامل آنها، به برخورد سنگهای آسمانی به زمین توجه میکردیم و علم اقتصاد را تبدیل به علم نجوم میکردیم. یا برعکس به جای بررسی گیاهان و جانوران، به بررسی آتشفشانی که باعث از بین رفتن بخش عظیمی از جنگلها و حیوانات گشته توجه میکردیم، و علم زیست شناسی را به علم زمین شناسی تبدیل میکردیم؛ و نیز علم هرگز ژرفش نمییافت و نمیتوانست کیفیات متنوع زندگی را توضیح دهد.

پس برای تحلیل این گیاهان و یا حیوانات باید به خصوصیات و ارگانیسم آنها و چگونگی تکوین آنها درعمومی ترین اشکالشان نظر انداخت و اتفاقات و حوادث را نیز در نظر گرفت. چنین مطالعه و بررسی ای میتواند قوانین خاص و عام از چگونگی تکوین و نفی این گونه ها و ارگانیسم ها بدست دهد و نیز یک تصور نسبی از اینکه این گیاه یا حیوان در مقابل شرایط خارجی گوناگون و اتفاقات و حوادث چه واکنشی نشان خواهد داد، فراهم کند.

بنابراین شیء، گیاه، حیوان یا جامعه انسانی را میتوان از دو دید نگریست. یا از دید عوامل درونی یا از دید عوامل خارجی و تصادفات. اگر از دید عوامل درونی بنگریم آنگاه ما عموما بدون این پدیده خاص نفوذ کرده و چگونگی تکوین آن را از تضادهای درونی آن دیده ایم. اگر از دید عوامل خارجی و اتفاقات بنگریم که نه نقشی مثبت و یا مثبت و منفی توامان، بلکه نقش ناپود کننده دارند، آنگاه ما از مرزهای تضادهای خاص این پدیده بیرون رفته و به مرزها و محدوده های پدیده دیگری وارد شده ایم. مثلا اگر گیاهی بوسیله حیوانی خورده شد. دیگر نمیتوان گیاه را صرفا از چشم تکامل گیاه نگریست؛ زیرا این گیاه ناپود شده است؛ بلکه باید آنرا از دید تکوین تضادهای خاص آن حیوانی نگریست که گیاه را خورده است. و یا زمانی که یک جامعه انسانی را نگاه میکنیم و چگونگی تکوین و تکامل آن را مینگریم، اگر این جامعه بوسیله نیرویی طبیعی ناپود شد، دیگر جامعه انسانی ای وجود ندارد که در باره تبدیل آن به کمونیسیم بحث کنیم. ما وارد بحث چگونگی منظمه شمسی و شیوه تکامل (یا ناپودی) آن و حوزه های علم دیگری میشویم.

«ناپودی» و «تکامل» وحدت اضدادند. ناپودی، تکامل و تکامل، ناپودی است. آنچه برای شیء یا پدیده معینی (یا اشیاء و پدیدههای معینی) و یا از دیدگاهی ناپودی است برای شیء یا پدیده دیگری و یا از دیدگاهی دیگر تکامل است. افزون براین نیز برای هر پدیده ی مشخصی این دو با هم حی و حاضرند. «برای بدست آوردن، باید از دست داد» و «برای ساختن، باید ویران کرد» (مائو تسه تونگ).

برای گیاه، رفتنش به آزمایشگاه و آنالیز شدن، نابودی فردی آن است، حال آنکه از نظر انسان، این تکامل علم زیست شناسی است و ممکن است بنوبه خود در تکامل بعدی گیاهان موثر افتد. برای یک ماهی خورده شدنش بوسیله مرغ ماهیخوار، نابودی است؛ برای پرنده، این جزئی از ساز و کار حیات وی، تداوم و تکامل آنست.

پس اثبات و نفی در هر پدیده ای وجود دارد. امکانات متفاوت تکامل و نابودی کل پدیده بوسیله عوامل خارجی یا اتفاقات نیز در هر دوران تاریخی پس از تکرار تقریباً شکلهایی قابل پیش بینی میگردد.

«نفی» اجتناب ناپذیری کمونیسم، «اثبات» اجتناب ناپذیری چیزی دیگر است!

از همین جمله آخر شروع میکنیم. اگر کمونیسم اجتناب ناپذیر نباشد این به آن معنی است که اجتناب پذیر است؛ و میتوان گفت که میتواند تحقق نیابد. بدینسان بجای کمونیسم ممکن است چیز دیگری تحقق یابد. آن چیز چه خواهد بود؟

چون نقد دیدگاه اجتناب ناپذیری کمونیسم بخشا از این دیدگاه صورت میگیرد که همه چیز تابع «قانون» و «ضرورت» نیست - و تازه همین ها هم بیشتر «قوانین گرایشی» (۱۱) هستند (عجب؟! مثلاً قانون تضاد، قانون «گرایشی» است و یا ارزش اضافی آن چنانکه مارکس آن را قانون مطلق سرمایه داری خواند، نیست، بلکه «قانون گرایشی» آن است؟! و هگل و مارکس و بقیه به «تصادف» کم بها داده اند پس میتوان گفت علت اجتناب پذیر شدن کمونیسم، رویدادن حوادث و تصادفات خواهد بود. بنابراین این «حوادث و تصادفات هستند که اجازه نمیدهند سیرویدادها از منطق و جبری پیروی کنند و بدینسان به جای کمونیسم پیش بینی شده و اجباری ما با چیزهای «پیش بینی نشده» روبرو خواهیم بود.

در این صورت گزینه های اساسی ممکن را چنین میتوان تصور کرد:

یکم اینکه، جامعه بشری یا بوسیله نیرویی خارج از خود مثلاً سنگهای آسمانی نابود شود. در این صورت این حادثه نشانه ای از قوانین و ضروریات طبیعت است که دیالکتیک خود را دارند. و یا اینکه در صورت وقوع جنگ جهانی، یعنی به عللی منبعت از خود نظام سرمایه داری نابود شود. این البته جزو پیش بینی هایی است که انگلس صد واندی سال پیش در کتاب خویش به نام منشا خانواده، مالکیت خصوصی و دولت و در تشریح دولت بر شمرد؛ هنگامی که گفت «آشتی ناپذیری تضادهای طبقاتی ممکن است به نابودی کل جامعه منجر شود».

یا اینکه، چنین تحقق نیافتن کمونیسم از «حوادث و اتفاقات» جدید و پیش بینی نشده اجتماعی بر خواهند خاست که «انفجاری» در مسیر «جاده» رفتن به سوی کمونیسم ایجاد

کرده، آن را به سوی دیگری به جاده تکاملی دیگری خواهند انداخت. این جاده چیست؟ پاسخ باب و تشکل ایرانی هوادر وی این است که ما نمیدانیم آن جاده چیست و مختصات آن کدامست و نمیتوانیم بدانیم!؟ چنین است «نقش فعالتر قائل شدن برای آگاهی» (۱۲)

و یا اینکه «اصلا خود ما قادریم شکل‌های نوینی به جای کمونیسم در ذهنمان تصویر کنیم. زیرا جاده های تکامل بسیار است و اگر ما در جاده ای رفتیم و شکست خوردیم جاده را عوض میکنیم و از جاده دیگری میرویم». اما از کدام جاده؟ «ما نمیدانیم، زیرا اگر میدانستیم همان اجباری و اجتناب ناپذیری میشد!»؟ چنین است «نقش فعالتر قائل شدن برای آگاهی» و اما تحقق نیافتن جاده کمونیسم، میتواند به این علت باشد که مارکس و انگلس در مورد نقش طبقه کارگر اشتباه کرده بودند، و یا اینکه فکر نمیکردند طبقه کارگر صدسال بعد منفعَل شده و به زائده نظام سرمایه داری تبدیل شود. و در عوض روشنفکران، بویژه جوانان و دانشجویان، نقش نیروی مولده نوینی را بیابند که قادر باشند نه در جاده تکامل کمونیسم، بلکه در جاده های دیگر تکامل پا بگذارند!؟ «ما نیازی به طبقه کارگر نداریم، خود ما روشنفکران میدانیم، کمونیسم اجتناب ناپذیر نیست و جاده های تکامل مختلف است و به سبب «حوادثی» که در آینده روی خواهد داد و «نفجاری» در مسیر تکامل خواهد بود، جاده تکامل را عوض کرده و در جاده تکامل دیگری که قطعاً اگر از کمونیسم بهتر نباشد، بدتر نیز نخواهد بود، پای خواهیم گذاشت و همه مردم دنیا را نجات خواهیم داد».

و اما اگر ما «اجتناب ناپذیر» بودن کمونیسم را نفی کنیم، آنگاه و از سوی دیگر «اجتناب پذیر» بودن آن را تایید کرده ایم. و این تنها به معنای گشودن درها برای فعالیت های مشعشع ذهن ما و البته تشخیص ندادن «جاده های نوین تکامل» نیست! بلکه به معنای گشودن درها برای فعالیت ذهنی بورژوازی و توانایی وی برای گشودن جاده های جدید نگهدارنده نظام سرمایه داری نیز هست؛ و قطعاً بورژوازی از شنیدن آن بسیار خوشحال خواهد شد!؟ بعبارت دیگر اگر سیر تضادهای درونی سرمایه داری امکان تبدیل آن را به کمونیسم به همان اندازه فراهم میسازد، (باید بنویسیم نمیسازد) که نگهداشتن خود سرمایه داری، آنگاه بورژوازی میتواند تا هر زمان که بخواهد این نظام را حفظ کند و بر تلاش های ذهنی کسانی که میخواهند آن را به کمونیسم و یا چیز دیگری تبدیل کنند، فائق آید.

بنابراین واحتمالاً این چیز ادامه سرمایه داری خواهد بود. و این یعنی ادامه یک چیز تا زمانی ناروشن؛ بدون تضادهایی آنتاگونیستی که بالاخره باید حل شود؛ بدون تغییر کمی، بدون تغییر کیفی، بدون جهش و بدون تبدیل آن به ضدخودش. این چیز هرگز کهنه نخواهد شد،

هرگز متعفن نخواهد شد و بوی گند نخواهد داد. بدینسان سرمایه داری آن چیز «اجتناب ناپذیری» است که جایگزین کمونیسم خواهد بود.

به سخنان این حضرات گوش دهیم:

«از زمان مارکس و انگلس تا کنون، تغییرات بزرگی در همه عرصه های جهان روی داده است ... نه تنها سرمایه داری طول عمری بیش از آنچه آنان پیش بینی می کردند داشته است، بلکه در جهانی تکامل یافته که از تصور آنان خارج بود. .. سرمایه داری بارها از زیر بحران های اقتصادی و سیاسی خود سالم بیرون آمده است - هر چند به قیمت نابودی های عظیم. و هر بار که سرمایه داری در کشورهای سوسیالیستی سابق احیا شده است، سرمایه داری توانسته آنها را به ذخیره خود تبدیل کند - چه در زمینه اقتصادی و چه سیاسی و از همه مهمتر در زمینه فکری از این طریق سرمایه داری برای خود مشروعیتی دوباره دست و پا کرده و ایدئولوژی خود را در مورد اینکه سرمایه داری بهترین جهان ممکن است که بشر می تواند بدست آورد گسترش داده است ... ضمناً احیای سرمایه داری در کشورهای سوسیالیستی سابق غلط بودن درکهای دترمینیستی رایج در جنبش کمونیستی را مبنی بر پیشرفت تک خطی و «پیروزی محتوم» نظام سوسیالیستی و «سقوط محتوم» سرمایه داری را نشان داده است.» و «پیروزی و دوام و بالاخره شکست انقلابات سوسیالیستی قرن بیستم عامل تعیین کننده ای در تغییرات بزرگ جهان بوده است.» (۱۳)

پس چون کمونیستها گفته بودند سقوط سرمایه داری «محتوم» است، اما چنین اتفاقی در ۱۴۰ سال گذشته نیفتاد، یعنی سرمایه داری سقوط کامل نکرد، انقلابات سوسیالیستی شکست خوردند و کمونیسم در سراسر جهان مستقر نشد، پس سقوط سرمایه داری «محتوم» نیست. نویسنده گمان میکند منظور از «محتوم» بودن سقوط این است که میبایستی در همین ۱۳۰ سال گذشته اتفاق میفتاده است؟! (۱۴)

بدینسان بورژوازی میتواند از نظام کهنه و گندیده خویش تا هر وقت بخواهد، دفاع کند و همواره از روند رو به تکامل جامعه بشری جلوگیری کند. اگر گمان کنیم که «آینده را درست پیش بینی کرده ایم» خطا کرده ایم و اگر فکر کنیم «تاریخ با ما خواهد بود» (۱۵) در این مورد نیز اشتباه کرده ایم و ممکن است که تاریخ با ما نباشد، و اگر تاریخ با ما نباشد، ضرورتاً با غیر ما یعنی احتمالاً با بورژوازی (و یا سنگهای کذابی آسمانی) خواهد بود. و چون کسی نمیتواند بگوید که کمونیسم اجتناب ناپذیر است - زیرا متأسفانه هر آن امکان حادثه ای است که ما را از امکان تحقق جامعه مورد علاقه مان دور کند و به مسیر تکاملی دیگری اندازد که نظام

کمونیستی نخواهد بود- ما نیز موظفیم در همین نظام زندگی کنیم، همچنانکه تا کنون زندگی کرده ایم. چنیند نتایج لیبرالی مورد انتظار «ستنز» قلابی «نوبل»!

«جاده های مختلف تکامل»

«اما حتا برخی اوقات مائو نیز می توان دید که به تکامل تاریخی از لنز اجتناب ناپذیری تاریخی می نگرد. آواکیان گسستی را که مائو از استالین کرد جلوتر می برد و از برخی درک های مائو نیز گسست می کند. آواکیان بر وجود انسجام در تاریخ بشر تاکید می گذارد. اما همچنین تاکید می کند که در مسیر تکامل بشر، مسیرهای متفاوتی موجود است. هر چند این جاده ها در معرض محدودیت های بسیار واقعی هستند، به این معنا معین هستند، اما بر پایه مسیری از پیش تعیین شده پیش نمی روند. مرتبط با این مسئله، آواکیان درک کمونیستی از نقش و قدرت بالقوه آگاهی را تکامل بسیار بیشتری داده است. به عبارت دیگر، تا آن حد که بطور علمی و عمیق خصلت متناقض پیچیده و چند لایه ای (چند وجهی) جامعه را با تمام محدودیت ها و جاده های متفاوت ممکن درک کنیم. با داشتن این درک علمی، آزادی عمل ما در تاثیر گذاری بر اوضاع و تغییر جهان بطرز خارق العاده ای گسترش می یابد.» (۱۶)

از دو حال خارج نیست: یا شما این مسیرها را میشناسید که در آن صورت آنها را معرفی میکنید. مثلا میگوئید که اگر قرار نیست که کمونیسم «اجتناب ناپذیر» باشد پس کدام «روابط تولیدی» به جای آن «انتخاب» میگردد؟

شما نمی توانید اتفاقاتی را که نابود کننده هستند، بهانه کنید. زیرا در مورد چنین اتفاقاتی که منجر به از بین رفتن زمین یا موجودات انسانی گردد ما و شما اختلافی نداریم. ما نیز در این حدود میپذیریم که کمونیسم میتواند اجتناب ناپذیر نباشد، زیرا ممکن است جامعه بشری یا اصلا کره زمین طی ۱۰۰ یا ۲۰۰ سال آینده نابود شوند.

ضمنا شما نمیتوانید پشت این بحث سنگر بگیرید که مثلا اگر مجموع شرایط - نمیگوییم آمادگی سیاسی طبقه کارگر زیرا بخوبی میدانیم که شما یا اصلا به نقش طبقه کارگر اعتقادی ندارید و یا اعتقادی بسیار سست دارید، در عوض میدانیم که به دانشجوین اعتقادی عمیق دارید - آماده نباشد، کمونیسمی در کار نخواهد بود. زیرا ما نیز با شما هم عقیده ایم. می ماند دو بحث دیگر: یکی اینکه شما بر مبنای تحلیل واقعی نیروهای مولد و روابط تولیدی کنونی سرمایه داری و نیزرو ساخت سیاسی- فرهنگی آن، خطوط اساسی این جاده های مختلف را ترسیم کنید.

توضیحا بگوییم مارکس و انگلس، یکصد و ۶۰ سال پیش از این، خطوط کلی کمونیسم را- که آنها اعتقاد داشتند، به جای سرمایه داری خواهد نشست- ترسیم کردند؛ و حدود سی و

پنج سال پس از مرگ مارکس در یکی از کشورهای جهان پیش گویی او بوقوع پیوست؛ و بیش از پنجاه سال پس از آن نیز بشر نتوانست «جاده» دیگری بیابد که روابط تولید تکامل یافته نوینی به جز کمونیسم باشد. اما شما اکنون هم آن نظریات، هم تجربه روابط تولید سوسیالیستی و هم شکست آنها را دارید: بفرمایید برای ما خطوط روابط تولیدی پس از سرمایه داری را که کمونیستی نباشد ترسیم کنید. ضمناً اگر حتی یک جاده هم رسم کردید، ما میپذیریم. همچنین احتمالاً شما نخواهید گفت که مارکس و انگلس نمیباید خطوط آینده را رسم میکردند، چرا که این جبری دیدن و اجتناب ناپذیر دیدن میشود. زیرا شما نیز هم اکنون و از تنها روابط تولیدی که حرف میزنید کمونیستی است. شما از مارکسیسم-لنینسیم - مائوئیسم گسست کردید، اما علی الظاهر از کمونیسم گسست نکردید! بر عکس همواره از «علم کمونیسم»! حرف میزنید.

دوم اینکه بگویید ما نمی توانیم. زیرا جاده های مختلف بستگی به اتفاقات دارد. بگویید اتفاقات و تصادفات پیش میآید که مسیر را «منفجر» کرده، تغییر خواهند داد و چون ما نمیدانیم که آنها چه تصادفات هستند بنابراین نمیتوانیم بگوییم چه مسیری را خواهیم رفت و به جای روابط تولید کمونیستی چه روابط تولیدی خواهد نشست.

هیئات! ذهنی که نتواند از این همه چیزهایی موجود، گمانه ای در مورد اتفاقات و تصادفات احتمالی زند و بر مبنای آنها خطوط روابط تولیدی بعدی را ترسیم کند نه تنها «ذهن فعالی» نیست، بلکه ذهنی است بغایت منفعل و اسیر جبر کور!

یادداشت‌های بخش دوم

۷- پس «بنیادها» یا «جوانب» فلسفی مارکسیسم نصف و نیمه علمی بوده و اکنون باب میخواهد آن را «کاملا» علمی کند. در مورد «بنیادها» چه بگوییم که هنوز باب جرئت نکرده، مستقیماً سراغ آنها رود: مثل دیالکتیک و یا ماتریالیسم. اما «جوانب» غیر مهمی که نقشی در انحرافات نداشته اند و جمع عددیشان علی الظاهر منجر به کشف «سنتز نوین» باب شده، از مواردی مانند «نفی در نفی» که مائو درباره شان صحبت کرد، فراتر نرفته است. اما چیزی به نام «کاملا» اگر در مورد مارکس، انگلس، لنین، استالین و مائو وجود نداشته است، در مورد باب نیز هرگز وجود نخواهد داشت. زیرا این مفهوم نسبی است!

۸- نشریه حقیقت شماره ۴۹، مقاله «آلن بدیو و کمونیسم - سنتز نوین باب آواکیان»، نوشته ریموند لوتا، از رهبران آرسی پی و نیز «مردان» باب
۹- نقل به معنی از کتابچه کوچک، گفتگوی صدر مائو «در باره مسائل فلسفه»، ترجمه به فارسی ع، رضانی، متاسفانه در حال حاضر این کتاب دردسترس من نیست.

۱۰- البته باید بیفزاییم که از دید مائو، این ساخت های تولیدی عام هستند، اما اشکال بروز آنها خاص. و در ضمن، سیر توالی این ساخت ها برای هر جامعه ای اجباری و محتوم نیست. نکته نخست از دل بحث «عام و خاص» در میاید و نکته دوم از دل بحث «همگونی و مبارزه اضداد». بدین معنا که الف: وحدت دو ضد و همگون گشتن شان تحت شرایط معین لازم امکان پذیر است. و ب: بدون شرایط معین لازم به ضد خودشان تبدیل نمیشوند.

۱۱- نشریه حقیقت، شماره ۵۱، مقاله «آیا مارکس جبر گرا (دترمینیست) و غایت گرا(تله ئولوژیست) بود؟ کندو کاو در سنتز نوین» مقاله ای بسیار سطحی که سعی میکند با کلمات قلمبه سلمبه، خواننده را مرعوب سازد. نویسنده آن به نقد هگل دست میزند، اما نمیداند هگل چه میگوید!

۱۲- ریموند لوتا، پیشین.

۱۳- مقاله «تغییرات بزرگ در شناخت علمی بشر از جهان هستی»، مریم جزایری، نشریه ی حقیقت، شماره ۵۰.

بین بخش اول این مقاله که به مارکسیسم و مفاهیمی همچون قانون، ضرورت، تضاد اساسی و... میپردازد و بخش دوم آن که در تبیین «سنتز نوین» است یک دنیا شکاف وجود دارد!

۱۴- بطور کلی گرچه تصویربیشتر کمونیستها از سقوط سرمایه داری و برقراری کمونیسم دراسرجهان این بود که این امر مثلاً طی قرن بیستم رخ میدهد و در این مورد اغلب دچار

اشتباه بودند، اما نباید محتوم بودن سقوط سرمایه داری را که ناشی از تکامل تضادهای درونی آن و کهنه شدن آن است با دیری یا زودی زمان سقوط آن درهم کرد.

۱۵- نگاه کنید به نوشته ی «کمونیسم بر سر دو راهی: پژمردگی یا شکوفایی» حقیقت

شماره ۴۹.

۱۶- ریموند لوتا، پیشین.

بخش سوم

«نشریه حقیقت»

«جبر گرایی (دترمینیسم) چیست؟ یک جهت گیری فلسفی که معتقد است موقعیت فعلی پدیده‌ها (و سیر وقایع در هر زمان معین و مفروض) الزاما توسط رشته‌ای از فاکتورها و وقایع معین از قبل تعیین شده و به اینجا رسیده است - زنجیره‌ای از عوامل و وقایع معین که هر کدام برای عامل و رخداد بعدی علت بوده و بهمین ترتیب تا به آخر. پس: چنین مقدر بوده است. این نتیجه گیری آخر، نتیجه ایده آلیستی خالص این متدولوژی است. لزوما همه دترمینیست‌ها اینطور نمی‌گویند. در واقع اکثرشان چنین نمی‌گویند برای مثال زمانی که جامعه ایران را مورد مطالعه قرار می‌دهیم. ما تضادهای آنرا (بر بستر جهان امپریالیستی) توضیح می‌دهیم و به گذشته مربوط (و نه نامربوط) هم نگاه می‌کنیم. متدولوژی دترمینیستی می‌گوید برویم از تاریخ چند هزار ساله و یا چند صدساله شروع کنیم و دانه به دانه زنجیره‌ی حوادث را تشریح کنیم و بهم متصل کنیم تا بتوانیم خصایل کنونی جامعه را تعریف کنیم. یعنی اینکه پدیده فعلی محصول اجتناب ناپذیر تمام آن روندهایی است که قبلا رخ داده است.»!

و «مائو می‌گوید برای فهم پدیده و توضیح آن، باید تضادهای آن پدیده را مطالعه کرد.

دترمینیست‌ها می‌گویند سیر تاریخی آن باید مطالعه شود» (۱۸)

تاریخ و بررسی و تحلیل تاریخی

نخست از نفهمیدن آنچه مائو (و بطور کلی مارکسیسم) گفته است، آغاز کنیم. اولاً مائو این نظریه را که برای فهم پدیده و توضیح تضادهای آن، باید تضادهای آن پدیده مطالعه شود، نه در مقابل نظریه‌ی من-در آوردی «مطالعه سیر تاریخی پدیده»، بلکه در مقابل دیدگاه کسانی میگذارد که علل حرکت پدیده را در بیرون آن جستجو میکنند و دوم در مقابل دیدگاهی که به دنبال علل عمومی حوادث هستند و به علل خصوصی که بطور ویژه از درون هر پدیده برمیخیزند توجه نمیکنند.

دوما: منظور مائو از مطالعه تضادهای یک پدیده، مطالعه وضع کنونی این تضادها و چگونگی «سیر تاریخی» آنها است. مائو هرگز نمیگوید که کافی است تضادها را همینطور مطالعه کنید تا آنها را بفهمید و یا نیازی به مطالعه تاریخ این تضادها ندارید. چنین تفسیری در بهترین حالت جز نفهمیدن و مضحکه عام و خاص کردن نظریه مائو و در بدترین حالت تحریف این نظریه چیز دیگری نیست. از دیدگاه مائو (و نیز مارکسیسم) برای اینکه شما تضادها را بفهمید، باید تاریخ و گذشته این تضادها را مطالعه کنید؛ اینکه چگونه پدید آمده، رشد و

توسعه یافته و چه قوانینی بر رشد و تکامل آنها حاکم است؛ تا بتوانید وضع کنونی آنها را دریابید و آینده شان را پیش بینی کنید.

وما برای اینکه بتوانید گذشته آنها را (مثلا امپریالیسم و نقش آن در مورد جوامع تحت سلطه) مطالعه کنید، لازم نیست به چند هزار سال برگردید. بلکه نقطه آغاز امپریالیسم - تقریبا اواخر قرن نوزدهم - را مبدا بگیرید و پروسه را مطالعه کنید. و یا مثلا پروسه چگونگی رشد سرمایه داری را در کشور خود مبدا بگیرید و به مطالعه پروسه انقلاب بورژوا - دموکراتیک نوین بپردازید. خود مائو این اسلوب را در مطالعات فلسفی خویش در رساله های «درباره پراتیک» و «درباره تضاد» خواه به طور کلی و خواه در هر مورد مشخص مثلا در خاص بودن تضاد، در بررسی دو حزب گومیندان و حزب کمونیست چین، به کار گرفته است. همچنین اگر بخواهید تاریخ جامعه خود را بشناسید و به سیر تحول جامعه اشتراکی اولیه (اقتصاد، سیاست و فرهنگ) جامعه برده داری و جامعه فئودالی آشنا شوید، حتما باید تاریخ چند هزار ساله آن را بشناسید. ضمنا اگر شما بخواهید واقعا با توده ها ارتباط فعال و موثر داشته باشید، باید اساطیر، مذهب، آداب و رسوم و سنن و بطور کلی فرهنگ جامعه خود و تاریخ آن را بخوبی بشناسید.

سوم: آنقدر مطلب در شرح این نکته در مارکسیسم - تقریبا به اندازه همه چیزهایی که مارکس، انگلس، لنین، استالین و مائو گفته اند یا نوشته اند - وجود دارد که من واقعا نمیدانم از کجا و از کدام نوشته مثال بیاورم. تمامی این آثار پراست از تحلیل تاریخ حداقل یکصد سال و بویژه ۴۰ یا پنجاه ساله و مداوما عمیق شدن در آن. میتوان پرسید که مگر مارکس چه نیازی داشت که تاریخ دو قرن رشد سرمایه داری را از پیش از انقلاب اول انگلستان تا سال ۱۸۶۰ و ۷۰ قرن نوزده با دقت هر چه تمامتر مطالعه کند تا بتواند شرحی دقیق از قوانین تکامل سرمایه داری بدست دهد. ببینیم لنین دیالکتیک را چگونه از «سرمایه» استخراج میکند :

«اگر مارکس منطق (بطور عام) را از خود به یادگار نگذاشته ولی منطق (خاص) سرمایه را به ما عرضه داشته و مناسب است که از آن تا حد ممکن در مورد مسئله مطروحه بهره جویم. در «سرمایه» در مورد یک علم، منطق، دیالکتیک و نظریه شناخت [به سه اصطلاح نیازی نیست هر سه یک چیز بیش نیستند] ماتریالیسم بکار رفته است و آنچه در نزد هگل با ارزش بوده گرفته و تکامل بخشیده است.

کالا - پول - سرمایه

تولید ارزش اضافی مطلق - تولید ارزش اضافی نسبی

تاریخ سرمایه داری و تحلیل مفاهیمی که آن تاریخ را خلاصه میکند...تحلیل

مضاعف، استقرایی و استنتاجی - منطقی و تاریخی.» (۱۹)

چنانچه مطالعه تاریخ و بررسی و تحلیل تاریخی را از «دیالکتیک» بگیرید چیزی از دیالکتیک باقی نماند جز انتزاع محض پا در هوا. نویسندگان متوجه نیست که بررسی مارکسیستی یک پدیده، دو مقوله‌ی انتزاع یا مجرد (مفاهیم و تئوریهای که پاپای تاریخ حرکت کرده اند) و مشخص (تاریخ و وضع کنونی) را در بر میگیرد.

و نیز

«برای شناختن واقعی یک موضوع، باید بر کلیه جوانب، کلیه روابط و «واسطه‌های» آن محیط شد و آنرا مورد تحقیق قرار داد. ما هرگز بطور کامل چنین توفیقی نخواهیم یافت، اما همه جانبه نگری را طلب کردن ما را از اشتباه و تاجر مصون میدارد.» (۲۰) شناختن، کلیه جوانب، کلیه روابط و واسطه‌ها، بدون مطالعه تاریخ مطلقا ممکن و مقدور نیست.

و نیز مائو، و این رهبری است که صد و هشتاد درجه خلاف گفته شما را گفته است. مثلا کفایت به مقاله «انقلاب چین و حزب کمونیست چین» نگاهی شود. فصل دوم دارای این عنوان است: جنبشهای انقلابی در صد سال اخیر. و یا «اینک به بررسی تاریخ بنگریم. عده قلیلی از اعضاء و هواداران حزب ما به این بررسی پرداخته اند، ولی پژوهش‌های آنان سازمان یافته نبوده است. تاریخ چین، خواه در صد سال اخیر و خواه در عهد باستان بر بسیاری از اعضاء حزب ما بکلی تاریک است...» (۲۱)

این نکته بدنبال بررسی **ضعف** حزب در بررسی اوضاع کنونی و بدنبال آن بررسی اوضاع بین المللی می‌آید.

و نیز «تاریخ کشور خود را به هیچوجه نمیدانند و یا خیلی کم میدانند و بجای آنکه از این جهالت شرم داشته باشند به آن میبالند. بدتر از همه اینکه تعداد بسیار اندکی از رفقای ما تاریخ حزب کمونیست و تاریخ چین در صد سال اخیر از زمان جنگ تریاک را واقعا بلدند (یعنی سرسری و سطحی خوانده اند) میتوان گفت که هیچ کس دقیقا به بررسی تاریخ اقتصادی، سیاسی، نظامی و فرهنگی چین در صد سال اخیر از زمان جنگ تریاک نپرداخته است.» (۲۲)

اینها نمونه‌هایی بسیار کوچک از حجم عظیمی است که در آثار رهبران مارکسیسم، مارکس، انگلس، لنین، استالین و مائو در نیاز مداوم به بررسی تاریخ-تاریخ همه رشته‌ها، فلسفه، جامعه‌شناختی، سیاست، اقتصاد، فرهنگ، ارتش ... و نه برای تفنن، بلکه برای هرچه بهتر درک کردن وضعیت کنونی و نیز توانا شدن در فهم همه جانبه وضعیت واقعی توده‌ها- وجود دارد.

البته هر کس میتواند هر مسیری که دلش خواست، انتخاب کند و هر جور که خواست در مقابل کسانی که مارکسیسم را متهم به «تاریخ گرایی» میکنند، سر فرود آورد، اما این کار را به اسم مارکسیسم و با سطحی کردن و یا دست به تحریف آن زدن انجام دادن، به هیچ وجه پسندیده نیست. پیش از آنکه به نقد بیشتر عبارات بالا دست زنیم به نکاتی چند در مورد تاریخ توجه میکنیم.

پیوست و گسست در تاریخ

مسئله دیگری که باید در بررسی تاریخ و وقایع مورد تاکید قرار دهیم، همانا پیوست و گسست است.

این مسئله را باید از زوایای گوناگون مطالعه کرد.

نخست این نکته به دو مفهوم «تدریج» و «جهش» در تاریخ اشاره دارد. در طبیعت و تاریخ هیچ شیء و یا پدیده ای بصورت تدریجی محض تغییر و تکامل نمیابد. بلکه همواره توانان درگیر حرکت تدریجی و جهشی است. یعنی در جوهر خود خصلت د و گانه دارد. آنچه در رابطه ی معینی «تدریج» است، در رابطه معین دیگر «جهش» است و برعکس. همچنین اگر در کل حرکت پدیده در دوران معینی حرکت تدریجی مسلط باشد در دوران تغییرات بزرگ کیفی، جهش عمده است و جهشهای ممتد یکی پس از دیگری رخ میدهد و کیفیت پدیده متحول شده و مسیر تکامل پدیده دگرگون میگردد.

از سوی دیگر مرزها و حدود تغییر و نیز مطالعه یک شیء یا پدیده بستگی به نقطه ی آغاز و نقطه پایان آن دارد. هر شیء یا پدیده ی نوینی هم با تاریخ پیشین خود پیوست دارد و هم گسست. پیوست آن به این دلیل است که پدیده نوین از دل پدیده پیشین بیرون آمده و چیزهایی از شیء یا پدیده پیشین را در خود «حفظ» میکند و «ارتقاء» میدهد. گسست آن در این است که این شیء یا پدیده ای نوین است که در «نفی» پدیده پیشین پا به زندگی نهاده است و بنابراین نه تنها کیفیتا با پدیده پیشین فرق دارد، بلکه از جهات معینی «ضد» پدیده پیشین است. این پدیده حاوی تضادهای دیگری است که با تضادهای پیشین تفاوت کیفی دارند. گسست از پدیده پیشین یعنی گسست از تداوم قوانین معینی که بر پدیده پیشین حاکم بود و سیر رشد و تحول آن. (۲۳)

مثلا جامعه اشتراکی اولیه یک پروسه اجتماعی است که برای مطالعه آن باید نقطه آغاز آن - گسست انسان از حیوان و شکل گیری ابزار سازی و بر قراری روابط تولید نخستین، مبدا قرار گیرد. این آغاز این فرایند است. برای بررسی این روند البته نیازی به بررسی پروسه چگونگی گسست بیولوژیک انسان از حیوان و مطالعه ی میلیونها سال تاریخ تکامل بیولوژیک

بشر و تضادهای آن نیست. آن پروسه به اتمام رسیده و گسست در آن پدیده صورت گرفته و پدیده ای نوین آغاز شده که حاوی تضادهای خاص خود است. آن تضادها ویژه بود و تاریخ تکامل ویژه خود را داشت. این تضادها نیز ویژه است و تاریخ تکامل ویژه خود را دارد. بی تردید، فهم تاریخ بیولوژیک تکامل انسان (مثلا نقش کار) به فهم تاریخ جوامع ابتدایی کمک میکند زیرا پیوندها و پیوستهای معینی بین آن گذشته و حال وجود دارد، اما این گونه نیست که هر واقعه ای در سیر حرکت جامعه اشتراکی نخستین، حلقه ای است که از قبل در تاریخ تکوین بیولوژیک انسان نوشته شده بوده است و یا هر حادثه ای، نتیجه حوادثی است که در یک میلیون سال پیش رخ داده است. زیرا در آن تاریخ گسست رخ داده و مسیر پدیده تغییر کرده است.

همین گونه است مطالعه جوامع برده داری و یا فئودالی و سرمایه داری و نیز سوسیالیسم. هر کدام از این جوامع البته بطور نسبی نقطه آغاز و پایان دارند. و هر کدام حاوی تضادهای ویژه هستند. هر کدام هم با جوامع پیش از خود پیوست دارند و هم گسست. برای بررسی تضادهای نظام های فئودالی یا سرمایه داری البته نیازمطلق به مطالعه ی تضادهای نظام های برده داری یا فئودالی نیست.

در مورد پیوست و گسست نکته دیگر این است که پیوست اشاره به حفظ چیزهایی از پدیده پیشین در پدیده نوین دارد. گسست اشاره به کنده شدن از پدیده پیشین و تضادهای آن دارد. در مورد «حفظ» برخی چیزها باید گفت که اینها در پدیده نوین جزیی از ساز و کار آن شده و نقش تازه ای در تضادهای آن ایفا خواهند کرد. در مورد گسست باید گفت که چیزهای نوین پدیده آمده با توجه به مفهوم جهش، گسست و غیره، امکانات نوینی برای پدیده گیر کرده در بن بست پدید می آورد، که بعضا غیر قابل تجسم هستند.

امکان، احتمال، واقعیت - داخلی و خارجی

در باره مسئله رویدادها و وقایعی که در هر کدام از این پروسه ها مختلف بوقوع میپیوندد، میتوان دیدگاههای متفاوت و متضاد داشت. مثلا اعتقاد داشت که هر چه رخ میدهد اتفاق و تصادف محض است. قانون علیت وجود ندارد و هیچ چیز به عنوان علت و معلول که قانونمند و ضروری باشد، رخ نمیدهد. تاریخ هر پروسه عبارت از است مشتئی اتفاقات و حوادث بدون ارتباط با هم. این دیدگاه تا پیش از هگل تقریبا در مطالعه تاریخ موضع مسلط داشت. از سوی دیگر میتوان گفت که هر چه رخ میدهد نتیجه محض و مطلق رویدادهای پیشین در تکوین شیء یا پدیده است و همه چیز بر طبق یک جبر و قانون رخ میدهد و

ضروری است. و عوامل خارجی یا حوادث کوچکترین نقش در دگرگون کردن مسیر پدیده ندارند.

این هر دو دیدگاه حاوی اشتباه هستند. دیدگاه نخستین بر اتفاقات و حوادث و هرج و مرج تاکید میکند و نمیبیند که رویدادها، اتفاقها و تصادفات در حینی که در شکل ظاهری خود، تصادفی و پر هرج و مرج هستند، اما اگر آنها تکرار شوند و یا از شباهت های معینی برخوردار باشند انگاه میتوان از دل آنها قانون بیرون کشید. قانون یعنی وجه «مشترک و پایدار» میان اتفاقات که از هنگامی که یک پروسه آغاز میشود تا زمانی که پایان میابد، مدام تکرار میشود. قانون و قوانین نشان میدهند که تضادهای یک شیء یا پدیده از نقطه آغاز تا پایان چگونه حرکت، تغییر و تکامل ضرور میابند.

دیدگاه دوم تنها بر همین مسیر قانونمند و ضروری تاکید میکند و اتفاقات تکرار ناشونده یا ناهممانند را نمی بینند. یعنی اتفاقاتی که در سیر حرکت قانون مند پدیده، گریزاز قانون یا خلاف قانون و یا «استثنا» به حساب میآیند. البته چنانچه این نوع استثناء ها، جزیی از مجموع شرایط پیرامون شیء یا پدیده را بسازند، تکرار شوند و پایدار گردند، تبدیل به «قاعده» و قانون میگردند و یکی از مسیرهای محتمل در تکوین پدیده را نشان میدهند.

مثلا حیوانی که می تواند در زندگی طبیعی خویش مسیر تولد تا مرگ طبیعی را بپیماید، در نتیجه حادثه ای به مرگ غیر طبیعی بمیرد و یا بوسیله حیوانی دیگر و یا انسانی شکار شود و شکل تکوین بعدی اش بکلی با مسیر تکوین طبیعی تضادهای ویژه خودش متفاوت گردد. روشن است که در صورت رخدادن چنان حوادثی بصورت مکرر، آنها دیگر استثناء به حساب نیامده و جزیی از شرایط خارجی تکوین پدیده میگردند. میدانیم که بسیاری از پدیده های طبیعی برای بقاء و تکامل خود، باید عوامل نابود کننده شان را در نظر میگرفتند و برای حفظ گونه ی خود، شکلهای ویژه ای میافتند.

از سوی دیگر، این دیدگاه به کنش متقابل و فعل و انفعالات درونی شیء یا پدیده توجه دارد، اما توجهی به تاثیر عوامل خارجی ندارد و اینکه این عوامل میتواند مسیر حرکت شیء یا پدیده را بکلی دگرگون کنند. البته اینکه در صورت چنان تاثیریزی از سوی عوامل خارجی، این شیء یا پدیده چه مسیری را به پیماید، به خصلت ویژه خود این پدیده بستگی دارد، اما بی تردید این مسیر با مسیر پیشین متفاوت خواهد بود.

افزون براینها، زمانی که ما مطالعه پروسه تکوین یک شیء یا پدیده را آغاز میکنیم، میتوانیم هم سیر تکوین تقریبا طبیعی را، که منتج از تضادهای درونی و تکامل آنها است، مطالعه کنیم، هم حوادث و اتفاقات احتمالی، و هم تاثیر عوامل خارجی. مطالعه پروسه های

مختلف اجتماعی مثلا جامعه اشتراکی، برده داری، فئودالی، سرمایه داری و سوسیالیسم به ما مسیرهای ممکن، محتمل و ضروری را نشان میدهد. برخی در نتیجه تکوین قانونمند و ضروری درونی به جامعه بعدی پا گذاشته اند. مثل امپراطوری روم. برخی در نتیجه حوادث درونی و یا حملات کشورهای دیگر از بین رفته اند و یا در دیگر جوامع حل شده اند. مانند برخی جوامعی که در بین النهرین بوده اند. و برخی دیگر با وجود تغییرات فراوان در پیرامون، قرنها از جای خود تکان جدی نخورده اند ولی به یکباره با جهشهای ممتد به مراحل تکامل عالیتر جهیده اند. مثلا ژاپن، مغولستان و یا چین. بر چنین مبنایی است که مارکسیستها میباید تا آنجا ممکن است ضروریات، امکانات و احتمالات را در مطالعات و تحقیقات خود و نیز در مبارزه انقلابی در نظر گیرند و انعطاف و قابلیت انطباق را در شرایط گوناگون داشته باشند.

بطور کلی و در درجه نخست توجه مارکسیستها باید بیش از آنکه بر حوادث استثنایی و یا اتفاقات پیش بینی نشده استوار باشد، بر فهم قوانین و ضروریات تکوین یک پدیده استوار باشد. این پایه اساسی است و بروی آن باید تمامی امکانات و احتمالات و مسیرهای گوناگون را در نظر گرفت. اما اینکه ما بایم و آن قدر توجه خود را معطوف اتفاقات و حوادث کنیم، که یادمان برود که حرکت پدیده قانون دارد و ضرورتمند است، این نه تنها علمی و مفید نیست، بلکه غیر علمی و شدیداً زیان بخش است.

کهنه و نو - تکامل

« ما اغلب میگوییم که «نو بر جای کهنه مینشیند.» این قانون عام والی الابد تخطی ناپذیر عالم است... در درون هر شیء یا پدیده بین جهات نو و کهنه تضادی موجود است که منجر به یک سلسله مبارزات پر فراز و نشیب میشود. جهت نو در نتیجه این مبارزات از خرد به کلان رشد میکند و بالاخره موضع مسلط میابد، در حالیکه جهت کهنه از کلان به خرد بدل میشود و بتدریج زایل میگردد. و به محض اینکه جهت نو بر جهت کهنه چیره شد، پدیده کهنه از نظر کیفی به پدیده نو بدل میشود...» (۲۴)

این اساسی ترین دیدگاه مارکسیستها در مورد تغییر و تحول است. همچنین مارکسیستها به دیدگاه تکامل باور دارند. نکته مرکزی این است که هیچ چیز کهنه ای نمیتواند تا ابد کهنه بماند و باید جای خود را به امر نوین دهد. امر نو نیز از آسمان نازل نمیشود، بلکه در دل خود آن پدیده کهنه نهفته است. به عبارتی دیگر هر چیز که بوجود میآید، شایسته نابود شدن و از بین رفتن است، و علل این از بین رفتن و نابودی بطور اساسی در ذات آن نهفته است.

هر نوع نظام اقتصادی- اجتماعی و از جمله سرمایه داری نیز مشمول همین حکم است، اگر چه این نظام دهها بار خود را از بحرانها بیرون کشد و یا بر علیه کمونیسم تبلیغ کند و با تمامی درندگی خود مانع شکل گیری و رشد آن گردد. چرا جبری است؟ به این دلیل که تضادهای آن مراحل پیدایش، رشد و توسعه و تکامل خود را طی کرده اند و به نقطه پایانی رسیده اند. سرمایه داران در برابر آنچه اکنون و بخاطر منافعتشان، مجبور به پیشرفت دادن آن هستند، دد صفتانه میلیاردها کارگر و زحمتکش را استثمار میکنند و اجازه پیشرفت را به دهها و هزارها مورد(اقتصاد، سیاست، فرهنگ) نمیدهند. آیا اگر گفته شود چنین استثمار و چنین موانعی را در مقابل پیشرفت بشر قرار دادن، منجر به مقاومت و مبارزه کارگران و دیگر طبقات و اقشار میشود و طبقه کارگر و زحمتکشان بناچار باید به یک مبارزه انقلابی آگاهانه دست زنند تا این شرایط را از بین ببرند چیزی غیر معقول گفته شده است؟

جبرگرایی

اینک لازم است که به بحث خود درباره مسئله دترمینیسم بازگردیم :

در عباراتی که در آغاز مقاله آوردیم، دو مسئله با یکدیگر درهم شده است. یکی اینکه موقعیت فعلی پدیده ها، معلول زنجیره ای از عوامل و وقایع معین (ذهنی و عینی، داخلی و خارجی، حادث و ضروری) بوده است که هر کدام برای عامل یا عوامل و رخداد های بعدی علت بوده است. این با واقعیت تطبیق دارد. زیرا موقعیت فعلی پدیده ها در واقع نه همچنانکه گفتیم از آسمان نازل شده و نه یک دفعه بنا به گفته یک اسطوره یونانی، چون مینروا از سر ژوپیتر بیرون زده است. بالاخره، مجموعی از رویدادها، عوامل عینی و ذهنی و کنش و واکنش های متعدد دخالت داشته اند تا وضعیت و موقعیت مفروضی شکل بگیرد.

این نکته ها را رد کردن، نقد و رد جبرگرایی نیست، بلکه رد مارکسیسم است. نقد این نکته است که وقایع کنونی نتیجه وقایع، حوادث و اتفاقات گذشته است. و مارکسیستها اعتقاد دارند که شما میتوانید با مطالعه این اتفاقات و حوادث، رشته مشترک تکرار شونده در آنها را بشناسید و از طریق این رشته های تکرار شونده، به قانون حرکت، تغییر و تحول آنها پی ببرید و آینده آنها را پیش بینی کنید. چنانچه شما نتوانید بوسیله بکار بردن مدت مارکسیسم آینده را پیش بینی کنید، مارکسیسم نه تنها علم نخواهد بود بلکه به هیچ دردی نخواهد خورد.

و دوم اینکه وضعیت فعلی، نه تنها نتیجه رویدادهایی نبوده است که از کنش و واکنش های متعددی تشکیل شده اند، نه تنها قصدهای متضاد انسانی یا گروهها و طبقات با منافع متضاد و نیز واکنش های واقعیت ها و حوادثی بیرون از اراده آنها در آنها مندرج نبوده، بلکه

همه چیز از پیش بوسیله اراده ای بیرون از طبیعت یا اراده ای درون خود طبیعت و یا اجتماع بشری، به عنوان نفسی مستقل از انسانها، تعیین شده است و سیر وقایع جز تحقق همین تعیین شدگی پیشین که بوسیله این نفس مستقل پنهان، تعیین شده نمیتوانست، مسیر دیگری پیماید. این دیدگاه البته درست نیست و مارکسیستها نیز هرگز چنین چیزی نگفته اند. زیرا نه طبیعت مقصود از پیش تعیین شده ای دارد و نه اجتماع بشری .

«آدمیان هستند که تاریخ خود را میسازند، ولی نه آنگونه که دلشان میخواهد، یا در شرایطی که خود انتخاب کرده باشند؛ بلکه در شرایط داده شده ای که میراث گذشته است و خود آنان به طور مستقیم با آن درگیرند. بار سنت همه ی نسلهای گذشته با تمامی وزن خود بر مغز زندگان سنگینی میکند. و حتی هنگامی که این زندگان بر آن میشوند تا وجود خود و چیزها را به نحو انقلابی دگرگون کنند و چیزی یکسره نو بیافرینند.» (مارکس، هیجدهم برومر، ترجمه ی باقر پرهام، ص ۱۳)

از دیدگاه مارکس انسانها تاریخ خود را میسازند ولی نه در شرایطی که خود تصمیم گرفته اند چگونه باید باشد، بلکه با مجموع شرایط و وضعیتی که از نسل پیش به آنها به ارث رسیده؛ با نیروهای مولد پیشین، با روابط تولیدی پیشین و با سیاست و فرهنگی که از نسل پیشین برای آنها به یادگار مانده است. بنا براین انسانها از یک طرف تابع وضعیت موجود هستند و از سوی دیگر تغییر دهنده آن.

تاریخ بشر، تاریخ رشد بشر از نادانی به آگاهی است و هر چه از این تاریخ بگذرد، همه جانبه نگری در تکوین آگاهانه تاریخ، نقش قدرتمندی تری خواهد داشت. بشر محاسبات دقیق تر و همه جانبه تری از جزئیات و اوضاع در مجموع خواهد کرد و حوادثی که امکان پیش بینی شان وجود دارد را، در نظر خواهد گرفت و جای معینی برای حوادث پیش بینی نشده خواهد گذاشت. تاریخ سازی نا آگاهانه به تاریخ سازی آگاهانه تبدیل خواهد شد. و این البته نسبی خواهد بود و نه مطلق. بنابراین تاریخ را آگاهانه ساختن، در طی رویدادها و حوادث، به این معنا خواهد بود که رویدادهایی که بعدها اتفاق خواهد افتاد، بیش از آنکه تابع حرکت خود بخودی چیزها باشد، تابع مقصود و معنای معینی است که بشر به تاریخ اجتماعی خود میدهد. این، تا جایی است که بشر قادر باشد این تاریخ را ادامه دهد.

در صورتی که مثلا در نتیجه اتفاقات و حوادثی ناشی از وضعیت هایی در طبیعت که ممکن است نسبت به جامعه بشری حادث باشند، ولی خود تابع قوانین و ضروریات دیگری هستند، این جامعه نابود شود، وضع فرق میکند؛ هم چنانکه در تکوین خود جوامع بشری،

بخش از جوامع بشری نابود شدند؛ نابودی هایی که در کل تکوین تاریخ بشر برگشتهایی به عقب به حساب می‌آید.

اما نشستن و محاسبه این موارد و نقش این گونه حوادث را برجسته کردن نقش بدر بخوری در مبارزه طبقاتی جاری بروی کره زمین ندارد. و بهتر است بررسی آن را به علم نجوم بسپاریم و سر خود را به خاطر آن بدر نیاوریم.

همچنین این مهم است که هدف از چنین تاکیدی در شرایط کنونی جهان و در شرایط حاضر مبارزه طبقاتی در ایران و نیز در وضعیت کنونی جنبش چپ، به چه مناسبت صورت گرفته و نقش آن در تکوین سطح فهم و ادراک کمونیستها چیست، که ما آنقدر آن را بزرگ کرده و پیرامونش های و هوی براه می‌ندازیم و به عنوان یکی از وجوه تغییر کیفی مارکسیسم شمرده، جزئی از ارکان تغییر کیفی چارچوب یا اصول مارکسیسم بحساب می‌آوریم.

باز هم درباره «جاده های مختلف تکامل»

نکته دیگری که میتوان در این خصوص گفت دایره ها یا مرزهای تغییر و تکوین یک جامعه معین یا باصطلاح «جاده های تکامل» است.

مارکس و انگلس مطالعات خود را در مورد جوامع تنها به یک یا دو جامعه محدود نکردند. آن دو و همین طور مارکسیستهای بعدی تا جایی که دایره تحقیقات و توانشان اجازه داده است تقریباً بیشتر جوامع بشری و چگونگی تکوین و تکامل آنها را بررسی کرده اند. زمانی که وجوه مشترک این جوامع بررسی شد، بجز شکلهای اشتراکی اولیه، برده داری، فئودالی یا سرمایه داری و یا شکلهایی واسط و بینابینی و یا با اندک تفاوتهایی، چیز دیگری کشف نشد. مثلاً انسان، زمین و ابزار غیر صنعتی یا صنعتی ابزار اساسی تولید بوده اند. جوامع یا اشتراکی بوده اند یا طبقاتی و جوامع طبقاتی نیز عموماً یکی از این سه شکل بوده اند. میتوان با این بحث برخی مارکسیستها مکانیکی مخالف بود که هر جامعه ای، این اشکال را باید بطور منظم و جبری طی کند. اما در این تردیدی نیست که اشکال عام وجوه تولیدی، سوای ویژگیها در این یا آن کشور و همچنین شکلهای توالی آنها و اینکه در فلان کشور اینها بطور منظم طی شده یا طی نشده اند، در تمامی کشورها همین ها بوده است .

بدینسان جاده های تکامل، هم بی انتها و هم محدود بوده اند. بی انتها به این دلیل که هر کدام از این جوامع و تکامل آنها و نیز رویدادهایشان ویژگیهایی داشته اند که مختص خودشان بوده اند. محدود به این معنی که علیرغم ویژگیهای معین، وجوه عامی کشف شده که میان همه این جوامع و شکلهای تکوین آنها مشترک است.

اگر از نابودی برخی جوامع بگذریم و نیز این نکته را در نظر نگیریم که در محاسبات مردم زمین، فعلا خوردن سنگهای آسمانی به زمین و نابودی آن، مانع از زندگی آنها و برنامه ریزیشان برای آینده نمیشود، آنگاه میبینیم که بیشتر جوامع یا همه این شکلها را طی کرده اند و یا برخی از آنها را. و نیز ترتیب آنها به گونه ای بوده است که شکل بعدی از شکل پیشین متکامل تر بوده و امکانات نوینی برای رشد و تکامل گشوده است.

چرا؟ به این دلیل که مجموع امکانات کره زمین و درجه رشد شناخت اجتماعی - تاریخی بشر این امور را ممکن و مقدور ساخته که مثلا ابزار سازی از شکلهای ساده شروع شده و به شکلهای متکامل تر برسد و یا از روابط اشتراکی به روابط طبقاتی تبدیل شود. و نیز انسان، زمین و یا ابزار صنعتی در هر دوره معین نقش ابزار تولید را ایفا کنند. اینها نیز محدودیتهای معینی را در هر دوره تکامل به شکلهای موجود و پیش روی تکامل، تبدیل کرده است.

وظیفه علم تاریخ و ماتریالیسم تاریخی، نخست تحلیل شکلهای خاص تکامل جوامع مورد مطالعه و پس از آن بدست آوردن وجوه مشترک تکامل در میان همه جوامع و تعیین مشخص آنچه حادث است از آنچه جبری است، آنچه انتخاب است و آنچه در پس هر انتخابی، جبراً رخ میدهد.

بنابراین جبر به این معنا نیست که در پی هر حرکتی، مقصود و معنایی نهفته است. به این معنی است که امکان انتخاب ها و یا «جاده های تکامل» در هر شرایط معین تاریخی، بوسیله خود مجموع شرایط تاریخی محدود میشود. انسان از جامعه اشتراکی نخستین نمیتواند مستقیماً به نظام سرمایه داری گذر کند، مگر آنکه در پیرامون آن جوامع سرمایه داری وجود داشته باشد و از آنها تاثیر بگیرد. انسان نمیتوانست زمین را کشت کند و تبدیل به ابزار اصلی تولید کند، مگر آنکه ابزار صنعتی به درجه معینی از رشد میرسید. هیچ چیز بی علت پدید نمیآید. حتی یک حادثه ساده خارجی که برای یک شیء یک حادثه به شمار میآید، خود نتیجه ضروری علل و اتفاقات دیگری بوده است.

عباراتی که در بالا از مارکس نقل کردیم، وحدت آزادی و ضرورت را بروشنی توضیح داده و چگونگی تبدیل مداوم آنها را بیکدیگر بیان میکند. انسانها از یکسو تاریخ خود را، خود میسازند و خود و آن را به نحوی انقلابی تغییر میدهند. از سوی دیگر آنان از آغاز با چیزهایی روبرو هستند که از نسل گذشته به یادگار رسیده و شکل میراث مادی و معنوی موجود را پیدا کرده است. بنابراین شرایطی که با آن روبرو هستند ساخته خود آنها نیست و آنها از آغاز وارد انتخاب نشده اند.

اما از سوی دیگر، این یادگارها نیز خود نتیجه تاریخ سازی انسانهای پیشین و آفرینش های نوین و انقلابی آنها بوده است؛ یعنی نتیجه انتخاب های پیشین. بنابراین آنچه به عنوان شرایط بیرون از اراده تحویل میگیریم، یعنی مناسبات تولیدی مشخص تاریخی و درجه ای از رشد نیروهای مولد و نیز مجموعه ی شرایط سیاسی و فرهنگی، محصول و ترکیبی از شرایط عینی پیشین و انتخاب هایی بوده است که انسانها در گذشته انجام داده اند. یعنی ترکیب ضروریات عینی و آزادی انتخاب ها.

یادداشت‌های بخش سوم

۱۸- نشریه ی «حقیقت»، شماره ۵۰، مقاله «در مورد تقلیل گرایی و جبر گرایی». این مقاله بوسیله این نشریه «ارزشمند» - احتمالاً به معنای علمی - خوانده شده است. در شرح این مقاله اظهار میدارند که از نوشته های انقلاب فرهنگی گرفته شده است و نیز از حزب کمونیست آمریکا. البته در این که ممکن است از این حزب اخیر گرفته شده باشد، میتوان تردید نداشت، اما در اینکه از نوشته های مائوئیست های چین گرفته شده باشد، نه تنها میتوان تردید داشت، بلکه میتوان به یقین گفت که این گونه نیست. مائوئیست های انقلاب فرهنگی، مائو را بسیار بیشتر از مفسران ایرانی و اینک آمریکایی او میشناختند.

۱۹- لنین، دفترهای فلسفی، خلاصه علم منطق هگل، بخش نخست، ترجمه فارسی. جواد طباطبایی، تاکید از من است. این البته شیوه هگل در کتاب «علم منطق» نیز هست. تاریخ منطق (یا فلسفه) و تحلیل مفاهیمی که این تاریخ را خلاصه میکند.

۲۰- مائو، درباره تضاد، به نقل از لنین، «باز هم درباره سندیکاها و اشتباهات ترسکی و بوخارین»

۲۱- مائو، آموزش خود را از نو بسازیم، منتخب آثار، جلد سوم، ص ۲۳

۲۲- همانجا، ص ۲۵

۲۳- مارکس در پی گفتار چاپ دوم «سرمایه» بخشی از مقاله ای را که در تبیین اسلوب کتاب «سرمایه» است میآورد و میگوید که نویسنده در تبیین اسلوب وی، دیالکتیک را شرح داده است: اینک بخشی از آن مقاله:

«... ولی ممکن است که گفته شود که قوانین عام زندگی اقتصادی، خواه درباره حال اعمال شوند یا به گذشته اطلاق گردند، واحد و همانندند. درست همین مطلب است که مارکس نفی میکند. به عقیده او چنین قوانین مجردی وجود ندارند... به عکس بنا به نظر وی هر دوران تاریخی دارای قوانین مخصوص بخود است. همین که زندگی مرحله معینی از تحول را پشت سر گذاشت، از دورانی به دوره دیگر میرسد و اطاعت از قوانین دیگری را آغاز میکند... تجزیه و تحلیل عمیقتری از پدیده ها نشان داده است که ارگانیسم های اجتماعی با یکدیگر همانقدر تفاوت اساسی دارند که ارگانیسم ها و تغییراتی که در هر یک از اعضاء مختلفه آن بروز میکند و اختلاف در شرایط که اعضاء تحت آن وظیفه خود را ایفاء میکنند و غیره تابع قوانینی کاملاً متفاوت میگردد...» کارل مارکس، سرمایه، ترجمه ی اسکندری.

در نتیجه، هیچکس نمیتواند بداند پس از گذر از یک دوره به دوره ی دیگر چه وضعیت نوینی حاکم میشود و قوانین تکامل پدیده نو چیست، مگر پس از آنکه پروسه نوین در حوزه ی

پراتیک انسان قرار گیرد و تا اندازه ای خود را نشان دهد. البته آنچه نمیتواند بر چنین دیدگاهی حاکم شود، همانا «غایت گرایی تاریخی» است.

بخش چهارم

درباره ی «نفی در نفی»

«مانیفست نوین» و نفی در نفی

در مانیفست نوین حزب کمونیست انقلابی آمریکا در بخش فلسفه میخوانیم:

«در بخش مربوط به فلسفه این سنتز نوین به مفهومی عمیق در عرصه فلسفه و روش، مارکسیسم را به نحوی کاملتر مجدداً بر ریشه های علمی اش مستقر می کند. به علاوه این سنتز در بر گیرنده آموختن از تجربه غنی تاریخی از زمان مارکس تا کنون، دفاع از اهداف و اصول پایه ای کمونیسم که صحت آنها در اساس به نمایش در آمده است، انتقاد کردن و کنار گذاشتن جوانبی که نادرستی شان نشان داده شده است و یا دیگر کاربرد ندارند، و مستقر کردن کمونیسم حتی کاملتر و محکمتر از پیش بر یک شالوده علمی است.» (کمونیسم، آغاز یک مرحله نوین، مانیفستی از سوی حزب کمونیست انقلابی آمریکا، بخش فلسفه، تاکیدها از من است).

ما در بخش اول دیدیم که «سنتز نوین» باب نه تنها مارکسیسم را به نحوی «کاملتر بر ریشه های علمی اش» قرار نداد، بلکه دقیقاً این ریشه های علمی (قانون، علیت، ضرورت و ...) را مورد حمله قرار داد. بدینسان روشن نیست وقتی نتوان از قانون، علیت، ضرورت، اثبات و نفی... و کهنه و نو حرف زد دیگر چه جای سخن از علم در میان است چه برسد به «کاملتر و مستحکم تر کردن» آن؟! و

«در مفهوم اولیه ای که از تکامل تاریخی جامعه بشری به سوی کمونیسم ارائه شده و حتی توسط مارکس فرموله شده، گرایش وجود دارد. هر چند که این گرایش قطعاً بسیار فرعی است اما به یک دیدگاه تنگ نظرانه و تک خطی تمایل پیدا می کند. برای مثال این گرایش در مقوله «نفی_ نفی» نمود می یابد (این دیدگاه که پیشرفت امور به نحوی است که یک پدیده معین توسط پدیده ای دیگر نفی می شود، و آن نیز به نوبه خود به یک نفی و یک سنتز بعدی می انجامد که عناصر چیزهای قبلی را در بر دارد اما این بار در سطحی عالیتر) این مفهوم از نظام فلسفی هگل که فلسفه اش تاثیری مهم بر مارکس (و انگلس) گذاشت اخذ شده بود. هر چند که به مفهومی اساسی، مارکس و انگلس، دیدگاه هگل از دیالکتیک که با ایده ایسم فلسفی رقم می خورد (یعنی این دیدگاه که تاریخ اساساً از شکوفایی و گسترش ایده تشکیل می شود) را بازسازی کرده، و آن را بر یک شالوده ماتریالیستی قرار دادند. همانگونه که باب آواکیان استدلال کرده «نفی_ نفی» می تواند گرایش به سوی «ناگزیر - گرای» داشته باشد. انگار چیزی محتوم است که توسط چیزی دیگر به شیوه ای مشخص نفی شود و به یک

سنتز تقریبا از پیش تعیین شده بینجامد. و زمانی که این مقوله بدین نحو در گستره تاریخی جامعه بشری به کار بسته شود، شانه به شانه یک نسخه مکانیکی می‌ساید و مثلا چنین شکل تئوریکی به خود می‌گیرد: جامعه بی طبقه اولیه (کمونی) توسط جامعه طبقاتی نفی می‌شود، و این نیز به نوبه خود توسط ظهور مجدد جامعه بی طبقه، ولی این بار بر یک شالوده عالیترا، با تحقق کمونیسم در سراسر دنیا، نفی می‌شود. این گرایش به تقلیل‌گرایی، در قبال تکامل تاریخی فوق‌العاده پیچیده و متنوع جامعه بشری است؛ گرایش به یک «سیستم بسته» و به سوی «ناگزیر - گرایی» که برجسته‌تر و دردسرسازتر می‌شود.»

باید تاکید کرد که این یک کمبود فرعی در مارکسیسم، در شالوده مارکسیسم، بود. (همانطور که باب آواکیان تاکید کرده «مارکسیسم، کمونیسم علمی، هیچ نظر... تاریخ‌گرایانه‌ای را تجسم نمی‌بخشد؛ بلکه در واقع نظریات تله‌ولوژیک را که گویا طبیعت یا تاریخ دارای اراده و هدفی هستند که به سوی آن روانند، را رد می‌کند.»)

نقد مقوله ی «نفی در نفی» بوسیله مائو تسه تونگ

نخست باید به تاریخچه این بحث توجه کنیم. این بحث، تا آنجا که مفهوم نفی در نفی مورد نقد قرار می‌گیرد، به هیچ عنوان تازه نیست. تقریبا حدود ۵۰ سال پیش از این مائو تسه تونگ در کتابی کوچک با عنوان «گفتگو در باره مسائل فلسفه» به نقد «نفی در نفی» دست زد. این بحث مائو به همان شکل تئوریک طرح شده بوسیله مائو در دو کتاب خدمات فنا ناپذیر مائو نوشته خود باب و علم انقلاب نوشته لنی ولف از اعضای آر-سی-پی آمده است بی آنکه نام «سنتز نوین» بگیرد. در اینکه این بحث و این گرایش در مارکسیسم پیش از مائو «جنبه کاملا فرعی دارد» و به هیچ عنوان تاثیری در دیدگاههای تئوریک و یا عملی رهبران مارکسیسم، از مارکس، انگلس گرفته تا لنین و استالین و مائو، که موجب انحرافی گشته باشد، نگذاشته است، نیز تردیدی نیست.

اما اینکه این نقد به عنوان یکی از مباحث فلسفی که در آن باب، مارکسیسم را چنان به پیش برده که بتوان آن را چیزی در حد «سنتز مارکسیسم در عرصه فلسفه» نام نهاد، نه تنها موجب تردید است، بلکه جای شگفتی بسیار دارد. چگونه با این بحث که یکی از جوانب مباحث اساسی فلسفی مارکسیسم، یعنی کار برد قانون تضاد در مورد شکل و شیوه و استراتژی تکامل (نشاندن اثبات و نفی - که باب آنرا هم در واقع قبول ندارد- بجای نفی در نفی) است، میتوان ادعا نمود که شخصی مارکسیسم را در عرصه فلسفی تکامل داده و تازه کار از حد تکامل گذشته و به یک گسست کیفی از فلسفه پیشین و ایجاد یک نگاه فلسفی نو انجامیده

است. و این تازه زمانی است که از تازه نبودن و تکراری بودن این بحث چشم‌پوشیم. بد نیست بیفزاییم مائو زمان طرح این نکات و نکاتی بسیار عمیقتر در مورد مسائل دیگر فلسفه به چنین ادعاهایی دست نزد.

دوم: در اینجا دو بحث با هم درهم شده است! یکی نفی در نفی و دیگری اثبات و نفی. یکی این نکته که هر جامعه‌ای از بدو تکوین خود حامل تضادهای مشخصی است که نبرد میان این تضادها و بطور ویژه میان کهنه و نو، جامعه را بسوی تغییر و تحول به سمت نو جهت میدهد و با تغییر کهنه به نو، جامعه نوین حاوی حرکت نوین و تضادهای نوین خواهد شد که مسیر تکامل نوینی را طی خواهند کرد؛ و دیگر این نکته نادرست که به روی پیشانی جامعه از ازل نوشته شده به کجا خواهد رفت. یا هر کدام از پله‌های تکامل خود نقطه‌عزیمتی را تشکیل میدهند که در حرکتی بطنی-گردشی، دوبار جامعه به آن نقطه باز می‌گردد. در واقع یکی از این دو بحث درست و دیگری نادرست است:

نخست به مفاهیم اثبات و نفی و درک مارکسیستی آن توجه کنیم. این مفاهیم حکایت از آن دارد که از یک سو هر پروسه‌ای از آغاز حاوی اثبات و نفی است. یکی از دو جهت یعنی اثبات - عمد و دیگری - یعنی نفی - غیر عمد است. جهت حرکت پروسه را بطور طبیعی و اجتماعی تضاد اساسی پروسه تعیین میکند و نه چیزی از بیرون از خود آن پدیده. از سوی دیگر هر پدیده در خلا حرکت نمیکند و با پدیده‌های دیگر در ارتباط است و آن پدیده‌ها میتوانند در سیر تکامل آن تاثیر بگذارند و گاه آن را به مسیر دیگری بکشانند. مثلاً پروسه‌های طبیعی روی پروسه‌های اجتماعی تاثیر بگذارند و یا بر عکس پروسه‌های اجتماعی روی پروسه‌های طبیعی و پروسه‌ای که حاوی تضاد اساسی مشخصی است به مسیری خلاف مسیر عمومی کشیده شود. این تغییرات نیز بوسیله تضاد‌های درونی تعیین میشوند.

در صورتی که گفته شود در این جا تاثیرات خارجی نقش مطلق دارند، نگاه این پرسش مطرح است که چه چیز موجب میشود تاثیرات خارجی یکسان یا تقریباً یکسان در جایی روی برخی چیزها تاثیر بگذارد و روی برخی دیگر تاثیر نگذارد و یا تاثیرات متفاوت روی اشیا و پدیده‌های گوناگون بگذارد.

مثلاً در صورتی که توفانی در بگیرد، چرا این توفان میتواند برخی درختان جنگل را بشکند و بعضی دیگر را نمیتواند. چرا سرد شدن هوا میتواند روی گروهی از حیوانات تاثیر منفی بگذارد و روی گروهی دیگر نمیتواند. به این دلیل که این امکانات یا نحوه تاثیر گرفتن از علل خارجی، در درون خود همین پدیده‌ها نهفته بود. مثلاً یک بچه آهو میتواند بزرگ شود و

از مراحل معینی بگذرد و به مرگی طبیعی بمیرد. اما از طرف دیگر یک بچه آهو میتواند مریض شود و یا دست و پایش در اثر سانحه ای طبیعی بشکند و در روالی خلاف رشد و مسیر طبیعی بمیرد و یا اینکه بوسیله حیوان و یا انسانی شکار شود. این امکانات متضاد، این توانایی تاثیر مثبت یا منفی گرفتن از عوامل خارجی در بطن و در ذات آهو نهفته است. در اثر شرایط مشخص و معین، امکانی معین رشد میکند و از درجه رشد امکان دیگر کاسته میشود. در مورد جوامع بشری نیز چنین است. هر جامعه ای و در کل جامعه بشری حاوی امکانات بیشماری نا محدود تکامل است. اما در مجموع این امکانات بشمار به چند امکان محدود تقلیل میابد. یا در مسیر حرکتی اجتماعی و بده با بستان با محیط طبیعی از مسیر تکوین معینی گذر میکنند. یا بوسیله جوامع دیگر به نابودی سوق داده میشود. یا از مسیر های معین تکامل میجهد و شرایط تکاملی نوینی کسب میکند و یا کلا در نتیجه تاثیرات نیروهای طبیعی از بین میرود. این امکانات یعنی توانایی های- یا ناتوانیها- تاثیر گرفتن از عوامل بیرونی، ارتقاء یا نابودی بوسیله نیروهای طبیعی و یا نیروها و جوامع دیگر، و یا رشد آزاد، در بطن خصوصیت ویژه جوامع بشری و در تضادهای ویژه خود این جوامع نهفته است. در بطن خصوصیت ویژه نیروهای مولد و روابط تولید.

اینکه تصور کنیم بروی پیشانی جوامع اولیه نوشته بود که باید به جوامع طبقاتی تبدیل شوند و بعد از آن مجدداً به جوامع اشتراکی در سطح بالاتر برگردند، یعنی جامعه اشتراکی نخستین تکرار میشود، منتهی در سطح بالاتر، بی تردید نادرست و غایت گراست. و این همان تئوری نادرست **نفی در نفی** است. اما اینکه تصور کنیم که در نفس جامعه اشتراکی نوین تضادهایی نهفته نبود- و این همان **اثبات و نفی** است- که آن را به طرف جامعه طبقاتی سوق دهد و یا در نفس جوامع طبقاتی خصوصیتی نبوده، که آنها را به طرف جامعه بی طبقه سوق دهد، نیز امری اشتباه است. میدانیم تصور اشتراک در مقابل تصور و واقعیت مالکیت خصوصی و وجود طبقات متضاد، هم در میان برده ها، هم در میان دهقانان و هم در مراحل اولیه سرمایه داری میان کارگران وجود داشت.

از زمانی که بورژوازی پدید آمد، طبقه کارگر نیز با وی پدید آمد. رشد و تکامل بورژوازی، رشد و تکامل طبقه کارگر است. از همان آغاز رشد و توسعه سرمایه، امکان سوسیالیسم بعنوان یک نفی در اثبات سرمایه نهفته بود. در انقلابات انگلستان و هلند، نطفه نظریات سوسیالیستی موجود بود. در انقلاب فرانسه و پیش از اینکه نظریات سوسیالیسم تخیلی مدون شود، نظرات بابف موجود بود. سوسیالیسم تخیلی، انواع سوسیالیسم خرده

بورژوازی و مارکسیسم پس از آن پدید آمد. کمون پاریس و انقلابات روسیه و چین و... تحقق عملی نظریات تئوریک تئوریک شده بود.

در نقد «مانیفست نوین» عامدانه دو نظریه «نفی در نفی» با «اثبات و نفی» درهم شده است. بحث مائو روشن است. او نفی در نفی را نقد میکند و بر بحث دیالکتیکی اثبات و نفی که شکلی از قانون مطلق (و نه گرایشی) وحدت اضداد است، صحنه میگذارد. در بحث مانیفست به بحث نفی در نفی اشاره میشود و علی الظاهر آن را مورد نقدی تکراری قرار میدهد، اما درون آن و لا به لای آن بحث اثبات و نفی را طرد میکند. طرد نفی و اثبات تنها کنار گذاشتن اثبات و نفی که از مقولات مهم فلسفه هستند، نیست، بلکه اگر آنرا در کنار طرد مقولات علیت و ضرورت و... قرار دهیم، کنار گذاشتن قانون وحدت اضداد یا دیالکتیک یعنی اساسی ترین و حیاتی ترین نقطه نظر مارکسیسم در فلسفه است.

بررسی نقد نفی در نفی در «مانیفست نوین»

اینک به بررسی بخش مربوط به «نفی در نفی» پردازیم. و آنرا جزء به جزء مورد بررسی قرار دهیم. در مانیفست نوشته شده است:

«در مفهوم اولیه ای که از تکامل تاریخی جامعه بشری به سوی کمونیسم ارائه شده و حتی توسط مارکس فرموله شده، گرایشی وجود دارد. هر چند که این گرایش قطعاً بسیار فرعی است اما به یک دیدگاه تنگ نظرانه و تک خطی تمایل پیدا می کند. برای مثال این گرایش در مقوله «نفی در نفی» نمود می یابد»

در اینجا از «تکامل تاریخی جامعه بشری به سوی کمونیسم» صحبت میشود و نه از تکامل تاریخی جامعه سرمایه داری به سوی کمونیسم. ضمناً به این نکته اشاره میشود که این دیدگاه «حتی بوسیله مارکس فرموله شده» است. در قسمت بعدی مقوله «نفی در نفی» بعنوان مهمترین مثال این تکامل تاریخی قید میگردد. اشاره کنیم که مارکس در بخش پایانی جلد نخست سرمایه به گونه ای «نفی در نفی» را در مورد مالکیت شخصی و مالکیت اجتماعی بکار میبرد، ولی آنرا به عنوان قانون تکامل تاریخی جامعه بشری به سوی کمونیسم قید نمیکند. در واقع این دیدگاه بطور عمدۀ بوسیله انگلس بویژه در آنتی دورینگ فرموله گشته بود. و اگر قرار است نقدی صورت گیرد، باید انگلس مورد نقد قرار میگرفت. پایین تر خواهیم دید اشاره به مارکس سوای این منظور که گفته شود باب سنتز نوینی خلق کرده، که نقد مارکس نیز در آن مندرج است، معانی مهم دیگری میتواند داشته باشد.

در پایان گفته میشود که «این گرایش بسیار فرعی است اما به یک دیدگاه تنگ نظرانه و تک خطی تمایل پیدا می کند». بی تردید این گرایش نفی در نفی گرایشی فرعی در

مارکسیسم محسوب میشود. اما منظور از به یک دیدگاه تنگ نظرانه و خطی تمایل میابد چیست؟ برای فهم این نکته باید بینیم که نظریه ی «نفی در نفی» چگونه تعریف میشود: «این دیدگاه که پیشرفت امور به نحوی است که یک پدیده معین توسط پدیده ای دیگر نفی می شود، و آن نیز به نوبه خود به یک نفی و یک سنتز بعدی می انجامد که عناصر چیزهای قبلی را در بر دارد اما این بار در سطحی عالیتر.» این تعریف دقیقی از نفی در نفی نیست. مشکل نفی در نفی این نیست که نفی دوم عناصر مثبت دیدگاه پیشین را در بر دارد. این را در مورد اثبات و نفی، به تنهایی نیز میتوان گفت. زیرا اثبات، نفی خود را ایجاد میکند، و نفی، اثبات را نفی کرده و به نوبه خود چیزهای مثبت اثبات را در بر دارد. مشکل «نفی در نفی» نفس سه تکه ای (اثبات، نفی و نفی در نفی) و تکراری بودن آن یعنی، تکرار هر پروسه پیشین در سطح بالاتر و نیز اتخاذ هر کدام از پایه ها به عنوان نقطه ی عزیمتی نوین (به این معنی که هر اثبات وقتی نفی شود، نفی آن میتواند نقطه عزیمتی نوین محسوب شود که اثبات و نفی و نفی در نفی خود را دارد) است.

«مانیفست نوین»، ادامه میدهد:

«این مفهوم از نظام فلسفی هگل که فلسفه اش، تاثیری مهم بر مارکس (و انگلس) گذاشت اخذ شده بود. هر چند که به مفهومی اساسی، مارکس و انگلس، دیدگاه هگل از دیالکتیک که با ایده الیسم فلسفی رقم می خورد (یعنی این دیدگاه که تاریخ اساسا از شکوفایی و گسترش ایده تشکیل می شود) را بازسازی کرده، و آن را بر یک شالوده ماتریالیستی قرار دادند. همانگونه که باب آواکیان استدلال کرده «نفیِ نفی» می تواند گرایش به سوی «ناگزیر - گرایی» داشته باشد. انگار چیزی محتوم است که توسط چیزی دیگر به شیوه ای مشخص نفی شود و به یک سنتز تقریبا از پیش تعیین شده بینجامد.»

در اینجا تعریف دیگری از «نفی در نفی» داده شده است. «انگار چیزی محتوم است که بوسیله چیزی دیگر به شیوه ای مشخص نفی شود و به یک سنتز تعیین شده بینجامد» و این یکی گرایش به سوی ناگزیر - گرایی دارد. این دیگر تعریف «نفی در نفی» نیست، بلکه درهم کردن تعریف نفی در نفی با تعریف اثبات و نفی است.

توجه کنیم که در نفی در نفی مشکل سه تکه ای بودن، تکراری بودن و نیز اینکه هر پله در این بحث، میتواند یک نقطه عزیمت مجزا محسوب شود. اما در اثبات و نفی هر اثباتی، نفی خود را در درون خود دارد. مثلا برده داری در درون جوامع اشتراکی اولیه نهفته بود. فئودالیسم در درون برده داری، سرمایه داری در درون فئودالیسم و سوسیالیسم در درون

سرمایه داری . هیچکدام از این جوامع به ضدی تبدیل نشدند که در درونشان نهفته نباشد، و خود شرایط لازم این تبدیل را دل خود نپرورانده باشند. حتی جوامعی که برخی پله های تکامل را طی نکردند و از روی آنها جهیدند، اینگونه نبود که به ضدی تبدیل شوند، که در بطنشان موجود نباشد.

همچنین این نکته مهم است که توجه کنیم همه این جوامع به «شیوه ای مشخص» یعنی شیوه ای که در نفس آنها نهفته بود و نیز به شکل **آنتاگونیستی و انقلابات قهر آمیز** به ضدشان یعنی «سنتز تعیین شده» تبدیل شدند. این سنتز، دیگر نفی دوم مقوله «نفی در نفی» نیست، بلکه همان نفی ای است که اثبات را تجزیه کرده و نابود کرده، هر آنچه از آن برای تکاملش مفید بوده، در دل خود خود جای داده و هر آنچه بدرد نمیخورد، بدور افکنده است.

اندکی بیشتر روی « سنتز تقریبا از پیش تعیین شده » مکت کنیم: میتوان آنرا به عنوان یک پیش بینی غایت گرانه که در تفکر نفی در نفی موجود است، نادرست دانست . اما از سوی دیگر چون به اثبات و نفی بنگریم و سنتز تعیین شده را همان نفی تکامل یافته بدانیم، میتوان آنرا درست دانست.

میتوان پرسید که آیا «سنتز از پیش تعیین شده» یک دورنما، حدس و گمان و یا سرنوشت باوریهی، بی هرگونه مبنایی در واقعیت عینی یعنی یک باور ایده آلیستی است که ما از خود به پدیده نسبت میدهیم ؛ بدین معنی که می گوئیم مثلا این نظام سرمایه داری باید به نظام کمونیستی تبدیل شود(خواننده خود میتواند بجای نظام سرمایه داری، نظام اشتراکی، برده داری و یا فئودالیسم را قرار دهد) آیا پذیرش تبدیل سرمایه داری به کمونیسم، بر مبنای یک حدس و یا گمانه ایده آلیستی یا یک سرنوشت باوری کور است و یا نه بر مبنای این که این نظام سرمایه در پی تکوین و تکامل خود چه اجزایی را تکامل میدهد که در تضاد با موجودیت و بقای آن قرار میگیرند و آن را به سوی نابودی سوق میدهند؟

از دیدگاه دیالک تیک ماتریالیستی این سنتز تعیین شده است، نه بر مبنای ایده آلهایی که ما از خود و بر مبنای یک سرنوشت باوری به شیء یا پدیده نسبت میدهیم، بلکه درست بر مبنای تکوین خود پدیده و تضادهای آن . این تصور آینده، بر مبنای گذشته و وضعیت کنونی شیء یا پدیده است، و اگر علم نتواند بر مبنای گذشته و حال یک پدیده، آینده آن را پیش بینی کند، تحت این عنوان که این یک «سنتز تعیین شده» است، به هیچ دردی نخواهد خورد .

از سوی دیگر عدم تعیین سنتز به این معنی است که ما نمیتوانیم حتی با فهم و ادراک گذشته و حال پدیده ای، آینده آن را پیش بینی کنیم. این ناتوانی در پیش بینی آینده از یک سو در مورد هر «جاده تکاملی» صدق خواهد کرد و از سوی دیگر به معنای ناتوانی در فهم حال و نیز فهم گذشته نیز خواهد بود؛ و این در نفس خود جز همان اگنوستیسیسم معروف، چیز دیگری نخواهد بود.

در این دیدگاه، از یکسو فهم گذشته و حال ممکن نخواهد بود، چرا که ما هرگز قادر نیستیم قوانین عام ترو کلی تر- مثلا قانون تناسب روابط تولید و نیروهای مولد بر حرکت کلی اجتماع بشری- حاکم بر شیء و یا پدیده ای را بشناسیم- و اگر ممکن باشد به هیچ دردی نخواهد خورد- واز سوی دیگر ما به هر «جاده تکاملی» بیفتیم در مقابلش باز هم جاده های مختلف تکامل صف خواهد کشید، و ما باز هم بر مبنای پیش پندارهای خود، نخواهیم توانست آینده را پیش بینی کنیم. زیرا هر گونه پیش بینی آینده به یک «سنتز تعیین شده» نوین خواهد انجامید. این درست به معنی سرگردانی دائمی انسان و اسارت او در بند حوادث یا جاده های مختلف تکاملی است که او هرگز نمیتواند یکی را بعنوان مسیر بعدی پیش بینی کند. در این دیدگاه انسان میان زمین و آسمان آویزان است!

بدینسان نظریه ای که میخواهد با حذف «سنتز از پیش تعیین شده» از کمنند جبر بگریزد و نقش و فعالیت ذهن را باصطلاح پویاتر کند، به نتایجی عکس آن خواهد رسید و انسان موجود را به اسیری در چنبره حوادث گرفتار که ناتوان است که حتی از پس ساده ترین پیش بینی ها برآید، تبدیل میکند.

زمانی مارکس در **تزهایی که بر فلسفه فوئر باخ** نوشت، گفت، انسان باید حقیقت و قدرت این جهانی بودن اندیشه خود را در پراتیک ثابت کند. اما گویا برای باب و حواریون او اثبات حقیقت و قدرت این جهانی بودن اندیشه نه تنها اهمیت ندارد، بلکه عکس آن یعنی ناتوانی در اثبات اندیشه است که ستایش میشود و تئوریزه میشود. این فلسفه باب، اثبات توانایی های انسان نیست، بلکه در پی اثبات ناتوانی اوست.

کاربرد «نوآوری» باب در مورد وضع کنونی

سوم: باید به این نکته توجه کرد که فهم و درک این قانون در حال حاضر و در این برهه، چه نوع نگاه نوینی در عرصه جامعه کنونی، خواه عرصه جهانی و خواه در مورد کشور ما ایران، به ارمغان میآورد؟ چه نتایج مشخصی که بتوان با آن جهشی از عرصه تئوری به عرصه عمل کرد، با خود میآورد؟

این نقد بیش از آنکه تغییراتی در درک کنونی ما داشته باشد، متوجه دو نکته است. یکم، کاربرد قانون دیالکتیکی تضاد در عرصه های مختلف از جمله قانون «نفی در نفی» و اینکه ما تنها با «اثبات و نفی» روبرو هستیم و ادراک پیشرفته ی مائو در اینکه «چیزی با نام «نفی در نفی» وجود ندارد. هر حلقه ای در رویدادها، هم اثبات و هم نفی است»، و بطور کلی تقابل با دیدگاههای متافیزیکی و دیالکتیکی.

دوم، اینکه کاربرد این قانون در تاریخ، منجر به اغتشاش و گیجی های مشخصی میشود. مثل اینکه میتوان قانون «نفی در نفی» را در مورد جوامع طبقاتی بکار بست و گفت جوامع طبقاتی پس از یک دوره گذر از جوامع بی طبقه دوباره به جوامع طبقاتی باز خواهند گشت. «اما با تکامل جنبش بین المللی کمونیستی این نوع گرایشات میدان دار شدند و بویژه در تفکر استالین آشکار شده و تاثیرات منفی گذاشتند. هر چند مائو به طرقی مهم گرایش ماتریالیسم «خشک» و مکانیکی و متافیزیکی استالین را رد کرده و از آن گسست کرد اما تاثیراتی هم از او گرفت. سنتز نوین باب آواکیان بیانگر ادامه گسست های مائو از استالین است. اما بحث آواکیان در برخی جوانب، بیانگر یک گسست از شیوه هایی که به روش فکری مسلط جنبش کمونیستی تحت رهبری استالین تبدیل شد و حتی مائو نیز به طور فرعی تحت تاثیرش قرار داشت، نیز هست.»

البته هنگامی که مائو، استالین و برخی دیدگاههای متافیزیکی وی را مورد نقد قرار میداد، تنها استالین را مطالعه نمیکرد. زمانی که مائو به نقد «نفی در نفی» و یا «سه قانونی» بودن دیالکتیک انگلس میپردازد، این تنها متوجه استالین یا انگلس نیست. این نقد در حالیکه نواقص دیدگاههای متافیزیکی استالین و برخی اشتباهات انگلس را در عرصه فلسفه نقد میکند، خواه ناخواه ترشحات آن در دیدگاههای مارکسیستی را نیز نقد میکند. بنابراین «مانیفست نوین» بیپوده و باطل میکوشد که با محدود کردن نقد مائو به استالین آن را تقلیل داده و نقش باب را بالا ببرد. و اما بیانیه در مورد تاثیرات فرعی این دیدگاهها بویژه تاثیرات استالین بر مائو ساکت است و چون بیانیه در این خصوص ساکت است، ما جایی که باب مائو را نقد میکند، به آن خواهیم پرداخت.

بخش پنجم

چگونه باب به متافیزیک و ایده آلیسم درمیغلطد!

افاضات باب درباره انترناسیونالیسم

در مانیفست نوین آر-سی-پی در بخش ی زیر نام انترناسیونالیسم چنین میخوانیم: «اوایل دهه ۱۹۸۰، باب آواکیان در اثری به نام «فتح جهان» دست به یک انتقاد گسترده از گرایشات انحرافی در تاریخ جنبش بین المللی کمونیستی، و مشخصاً گرایش به ناسیونالیسم زد. یعنی جدا کردن مبارزه انقلابی در یک کشور معین، و حتی آن را بالای مبارزه انقلابی کلی جهانی برای کمونیسم قرار دادن. او به بررسی راه های بروز این گرایش در اتحاد شوروی و چین (زمانی که کشورهایی سوسیالیستی بودند) و تاثیر گسترده تر آن بر جنبش کمونیستی پرداخت؛ منجمله در زمان هایی که حرکات مهمی در جهت تابع کردن مبارزه انقلابی در سایر کشورها نسبت به نیازهای دولت سوسیالیستی آن زمان (اول در اتحاد شوروی و سپس در چین) انجام شد. به موازات این، آواکیان به تجزیه و تحلیل بیشتر از پایه مادی انترناسیونالیسم دست زد. یعنی اینکه چرا عرصه جهانی در یک مفهوم نهایی و کلی، حتی در چارچوب انقلاب در هر کشور معین، و به ویژه در عصر امپریالیستی سرمایه داری به مثابه یک نظام جهانی استعمار، از همه تعیین کننده تر است؛ و چگونه این درک باید با نحوه برخورد به انقلاب در کشورهای معین و نیز در سطح جهانی عجین شود.

در عین حال که انترناسیونالیسم از زمان بنیانگذاری کمونیسم همواره یک اصل پایه ای کمونیسم بوده است، اما آواکیان از شیوه های برخورد نادرست به این اصل در تاریخ جنبش کمونیستی جمعبندی کرد و شالوده تئوریک برای پیشبرد مبارزه جهت غلبه بر این دور شدن ها از انترناسیونالیسم و پیشبرد انقلاب کمونیستی به شیوه ای عمیقاً انترناسیونالیستی تر را تقویت کرد.» (مانیفست نوین، حزب کمونیست انقلابی آمریکا، بخش انترناسیونالیسم).

در مورد مسئله انترناسیونالیسم و ناسیونالیسم باب انتقاداتی چند از تجارب شوروی و چین به عمل آورده است. این انتقادات تا جاییکه متوجه این نکته است که مثلاً در زمانهایی چند، این انحراف در شوروی وجود داشته که منافع انقلاب در کشورهای دیگر را تابع منافع پرولتاریای در قدرت در شوروی کند و یا در چین این انحراف وجود داشته که در واکنش نسبت به شوروی تا حدودی به وظایف کمونیستهای چین در باب ایجاد یک مرکز کمونیستی در عرصه جهانی کم بها داده شد، درست است. اما باب در حد همین انتقادات نمانده و این بار دیدگاهی را در پیش میگذارد که هر گونه منافع انقلاب در هر کشور جداگانه، باید با دیدگاه کل نگر انقلاب جهانی وفق داده شود. بدینسان در تقابل میان کل و جزء، کل را مطلق العنان محض کرده و از هر حقی در مورد جزء چشم میپوشد.

باب در این خصوص یک مقاله باصطلاح فلسفی نگاشته و بطرزی مغشوش و درهم این رابطه را توضیح داده است. او در این مقاله با یگانه فرض کردن کل (انترناسیونالیسم)، از وحدت

میان کل و جزء (ناسیونالیسم) و نیز تقابل (تضاد میان ویژگی های تکوین مبارزه طبقاتی در یک کشور معین و شکل تکوین مبارزه در عرصه جهانی) میان آنها چشم پوشیده، دیدگاه متافیزیکی کل نگر (انترناسیونالیسم) را به جای دیدگاه دیالکتیکی کل و جزء (انترناسیونالیسم و ناسیونالیسم)، اینکه کل و جزء دو سر یک تضاد هستند که وحدت میانشان نسبی است در حالیکه مبارزه شان مطلق است و اینکه کل اجزا و اجزا کل را ایجاد میکنند و در حالیکه در مراحل معین کل عمده است در مراحل معین دیگر جزء عمده میشود، بر تمامی این دیدگاههای دیالکتیکی خط میکشد و بجای آن یک دیدگاه تمامیت گرا یا مطلق نگر میگذارد که گویی فقط یک جنبه دارد: انترناسیونالیسم. بدینسان باب بر رابطه دیالکتیکی میان انترناسیونالیسم و ناسیونالیسم در عصر امپریالیسم خط بطلان میکشد و انقلاب در هر کشور معین را تابع مطلق انقلاب جهانی خود میکند.

باب مقاله نامبرده یعنی «در مورد پایه فلسفی انترناسیونالیسم پرولتری» را در سال ۱۹۸۱ نگاشته و ایده های اصلی آن را در نوشته دیگرش «جهانی برای فتح» تکرار کرده است. در «مانیفست نوین» نیز فکر تازه ای ارائه نداده و خواننده را به همین مقالات برگشت داده اند. وی در این مقاله، نخست شرح فلسفی مائو در مورد چگونگی علل متضاد تحول یک پدیده و اینکه علل داخلی اساس تحولند و علل خارجی شرط تحول را بیان کرده و اضافه میکند که کمونیستهای چین این اصل را در تغییر و تکامل چین بکار بسته و تحلیل دقیقی از تضادهای درون جامعه چین به عمل آورده و اساس فعالیت انقلابی خود را بر پیشبرد این تضادها و چگونگی شکلهای خاص بروز آنها قرار دادند.

پایه ی فلسفی نظریه باب

در اینجا باب وارد بحث میشود و ضمن اشاره به اینکه اصل فلسفی تضاد میان خاص و عام، تبدیل متقابل میان آن دو را دارد و اینکه چیزی که در مورد مشخصی عام است در مورد دیگر خاص میشود و برعکس، این نکته را در مورد داخلی و خارجی بکار میبندد و میگوید:

« این بدین معناست که آنچه در یک مورد درونی است برای مورد دیگر خارجی است و برعکس. مثلاً چین یا امریکا و یا هر کشور دیگری خصوصیات ویژه خودش را دارد. تضاد خاص آن کشور و مبارزه برای تغییر آن برای بقیه ی دنیا خارجی محسوب میشود. اما این هم حقیقت دارد که در یک شکل دیگر، چین، امریکا و دیگر کشورهای در جهان، اجزاء دنیا و جامعه بشری را به عنوان یک کل تشکیل میدهند که این کل تضاد درونی خودش را دارد و شکل میدهد که در یک شکل کلی تضاد اساسی عصر بورژوازی یعنی تضاد بین تولید اجتماعی و مالکیت خصوصی است.» (در مورد پایه فلسفی انترناسیونالیسم، برگردان فارسی).

آنگاه باب به این استنتاج میردازد که «این بدین معنی است که در یک سطح کلی گسترش مبارزه طبقاتی (یا مبارزات ملی) و پیشرفت اوضاع انقلابی و غیره در کشورهای مشخص بیش از پیش توسط تکامل دنیا به عنوان یک کل جلو میرود تا تکاملات کشورهای

مشخص. این را نباید فقط علل خارجی یعنی شرط تحول در نظر گرفت، بلکه به اساس تحول یعنی علت داخلی مربوط میشود.» (همانجا، تاکید از ما است. از این پس تنها تأکیدهایی که از خود مقاله است، ذکر میکنم).

پیش از هر چیز بگوییم این که باب میگوید «بیش از پیش» - همچنانکه در متن مانیفست آمده «از همه تعیین کننده تر»- در بحث او اهمیت و جایگاهی ندارد. گویا با طرح آن می خواهد بگوید در تناسب پیشین، تنها تغییراتی نسبی پدیده آمده و جهان بیش از پیش به هم وابسته گردیده و در نتیجه روندهای کشورهای «بیش از پیش» تابع روند عمومی جهانی گردیده است. گر چه این نکته به این صورت نیز نیازمند توضیحاتی است، اما میتوان گمان کرد که منظور آن این است که در حالیکه روندهای جهانی بیش از پیش تعیین کننده میشوند، اما این روند یک سویه نیست و گاه اوضاع داخلی یک کشور نیز میتواند در اوضاع جهانی تاثیر تعیین کننده بگذارد. اما منظور باب این نیست و او یک رابطه مطلق و یکجانبه ای را میان این دو تصویر میکند. به این توضیح باب دقت کنیم:

«مقاله ای که قبلا بدان استناد کردم «در مورد پایه فلسفی انترناسیونالیسم پرولتاری» نام داشت زیرا این مقاله به مسئله درونی و بیرونی (پایه درونی و شرایط خارجی تغییر یک پدیده) پرداخته بود. این تماما در ارتباط است با درک عمیقتر از مسئله تضاد اساسی عصر بورژوازی در مقیاس جهانی و اینکه چگونه **تماما** در یک پروسه کلی ادغام گردیده است.» (جهانی برای فتح، بخش توضیح بیشتری در خصوص انقلاب پرولتاریایی به مثابه یک پروسه واحد جهانی. برگردان فارسی، ص ۶۶).

همانطور که دیده میشود در اینجا همه چیز **تماما در یک پروسه واحد جهانی ادغام شده است**. این جایی برای «بیش از پیش» و تضاد بین کل و جزء و چیزهایی از این گونه نمیگذارد. (۱)

نکته ای دیگر: «این یاد آور آنست که در جزوه «کمونیستها شورشگرند» این مسئله بکناری گذارده شد تا به اصطلاح، و ضرورتا در کل بر تضادهای خاصی که در جزوه تمرکز یافته، بپردازد. برای مثال در صفحه ۱۱ جزوه بطور ساده میگوید: «شما با این تحلیلهای ما آشنا هستید که مبارزه طبقاتی در یک کشور سوسیالیستی و مبارزه طبقاتی بین المللی بر هم اثر متقابل دارند و اینکه مبارزه علیه احیای سرمایه داری در یک کشور سوسیالیستی و برای نیل به کمونیسم، تنها میتواند در اتحاد با کل مبارزه انقلابی بین المللی و بر یک پایه جهانی، با موفقیت به پیش برده شود.» که این در کل اشتباه نمیشد، اما همانطور که قبلا گفته شد از پیش نویس برنامه حزب و اساسنامه تا تهیه متن نهایی آن، درک ما در مورد این نکته حتی به مفهومی بطور کیفی تکامل یافته است.» (جهانی برای فتح، همان بخش، ص ۷۲، تأکیدهها از خود نوشته است).

اگر این «اثر متقابل... در کل اشتباه نمیباشد» پس منظور از «درک ما بطور کیفی تکامل یافته» یعنی چه؟ تنها این نکته که تاثیر «متقابل» جای خود را به تاثیر یک طرفه و تبعیت مطلق از «انقلاب جهانی» ادعایی باب داده است. باب میگوید:

«ما درکمان را از این واقعیت براتر کرده ایم که انتر ناسیونالیسم پرولتری بنیان پرولتاریا و حزب آن در تمامی کشورها است و باید باشد.»

این چیزی جز عبارت پردازی نیست. زیرا صحبت بر سر انتر ناسیونالیسم به عنوان بنیان نیست (گر چه پذیرش بنیان پذیرش «نابنیان» یعنی ناسیونالیسم نیز هست و بنیان و نابنیان نیز درهم نافذ و جاریند و تبعیت متقابل دارند و نیز گاه جایشان عوض میشود) بلکه بر سر چگونگی پیاده کردن آن در عمل و رابطه متقابل آن با ناسیونالیسم است.

دوم اینکه با توجه به نکات بالا، این «برعکس» که قافیه آخر عبارات باب است نیز در بحث او اهمیتی ندارد. من پایین تر در این مورد بیشتر صحبت خواهم کرد، اما اکنون تنها به این نکته اشاره کنم که اگر چیزی در سطح معینی نسبت به چیزی خارجی است و در سطح معین دیگر تبدیل به داخلی میشود، آنگاه معنی «برعکس» اینست که اگر نقطه آغاز را یک کل که همه اجزاء در آن داخلی هستند در نظر گیریم، در سطح معین دیگر، اجزاء نسبت به یکدیگر و نسبت به کل، شکل خارجی را میگیرند. باب از داخلی به خارجی میروود و پس از اینکه خارجی و داخلی را در کل بزرگتر ادغام کرد، سر جایش خشکش میزند و گمان میکند کشف بزرگی کرده و «سورخ دعا» را یافته است؛ غافل از اینکه میتوان پس اینکه همه چیز را در کلی بزرگتر ادغام کرد، نقطه تازه را آغاز فرض کرده این کل بزرگتر را تقسیم به اجزاء و نیز داخلی و خارجی کرد. میتوان تصور کرد که مائو نیز در واقع از امپریالیسم (به عنوان آخرین مرحله سرمایه داری در جهان) میآغازد و به کشوری تحت سلطه میرسد. نه اینکه از چین میآغازد و گمان بکند که چین «داخلی» است و هر چیز نسبت به وی مطلقا در موقعیت «خارجی» است. تنها یک متافیزیسم میتواند مائو را به این شکل درک کند.

پس برای باب، «یک پروسه جهانی واحد»، یک کل، وجود دارد که همه چیز «تماما» در آن «ادغام» شده و برای «تمام ادغام شده» ها جز آنکه بطور مطلق از این کل تبعیت کنند، رویه ی دیگری متصور نیست. نه تبعیت متقابل، بلکه تبعیت مطلق اجزاء از کل، چنین است پایه فلسفی «انتر ناسیونالیسم» باب!

برخی نکات عام فلسفی در مورد تضادها

پیش از ادامه بحث لازم است که بر این نکات تاکید کنیم که رابطه بین اجزاء همه اعداد قابل تغییر است: عام و خاص، کل و جزء، داخلی و خارجی؛ و... از هر دو جهت متضاد، خواه ناخواه یکی عمده و دیگری غیر عمده است. و نیز وحدت اعداد نسبی و مشروط اما مبارزه آنها مطلق است. یعنی طرد و دفع یکی بوسیله دیگری مطلق است. این به این معنی است که آنچه امروز عمده و دارای نقش تعیین کننده است ممکن است فردا به غیر عمده

تبدیل شود و برعکس آنچه امروز غیر عمده است فردا به عمده تبدیل شود. بدین سان گاه عام تابع خاص است و گاه خاص تابع عام. گاه داخلی تابع خارجی است و گاه خارجی تابع داخلی است والی آخر.

البته میتوان گفت که مبارزه اضداد و تبدیل جهات عمده و غیر عمده به یکدیگر و سیر زیگزاگی دو وجه متضاد، درجه و اهمیت ویژه هر کدام اضداد را مشخص نمیکند. مثلاً مشخص نمیکند که خاص مهمتر است یا عام و یا کل مهمتر است یا جزء؟ بدین سبب باید گفت که **بطور کلی** خاص تابع عام، جزء تابع کل، و تاثیر خارجی تابع چگونگی وضعیت و شرایط داخلی است.

افزون بر این باید در نظر داشت که برای تغییر در یک پدیده، نخست اجزاء تغییر میکنند نه کل آن پدیده. زیرا گرچه کل (همچنین عام) نفسی مستقل از اجزاء (خاصها) و هویتی قابل تمیز از جزء دارد، اما عینیت آن، جز در دل جزء، جای دیگری نیست. بدون تغییرات در اجزاء و انباشت کمی قابل ملاحظه، تغییرات در کل صورت کیفی نخواهد گرفت. از سوی دیگر هر تغییر نوبنی در دل اجزاء، خود حرکت کلی نوین را نوید بخش است. زیر کل نوین، بالقوه در عین حال که کل است، جز از میان تغییر کمی - کیفی اجزاء، راه دیگری برای کلیت بالفعل شدن، ندارد.

بر همین سیاق، حتی اگر فرض را بر این بگذاریم که آنچنان که باب امیدوار است پس از یک جنگ جهانی، یک یا چند کشور عمده امپریالیستی از سلطه امپریالیستها بیرون آمده و به نظام سوسیالیستی پا بگذارند و به اصطلاح کار تمام شود، برقراری نظام سوسیالیستی در کشورهای باقیمانده، فرایند و زمان لازم خود را نیازمند است. البته همه اینها که میگوییم تابع محض و مطلق تحلیل مشخص از شرایط مشخص است.

اوضاع جهانی و اوضاع هر کشور معین - موزونی و ناموزونی

باب میگوید:

« به عقیده من این موضوع - پیوستگی اوضاع جهانی در کل - تا قبل از ظهور امپریالیسم یا قبل از عصر بورژوایی بدین شکل نبود؛ یعنی قبل از تسلط شدن کیفی عصر بورژوایی در جهان. پس از آنکه تحولات در جهان در یک پروسه واحد جهانی ادغام شدند... مثلاً قبل از تسلط عصر بورژوایی تقریباً میتوان گفت که جوامع نسبت به بعد از تسلط عصر بورژوایی از هم جدا بودند. چونکه قبل از تسلط عصر بورژوایی تغییرات در هر جامعه خاص بخش ادغام شده ای از پروسه واحد جهانی بشکلی که امروز هست، نبوده است.»

البته کشورهای جهان طی سیصد سال اخیر یعنی عصر سرمایه داری و امپریالیسم روابط و پیوندهای نزدیکتری یافته اند، درهم تنیده تر شده اند و متقابلاً وابستگی هایی گسترده تر و عمیقتر نسبت بیکدیگر یافته اند. در نتیجه همین نزدیکیهاست که ما از جهانی بودن کمونیسم و عملی بودن آن در سطح جهان، حرف میزنیم. اما هیچ کل ارگانیک یگانه و

درهم فرورفته ای نیست، که قابل تقسیم به اجزاء خود نباشد. مثلاً جامعه کمونیستی که کیفیتاً وابسته تر و یگانه تر از نظام جاری سرمایه داری هست نیز قابل تقسیم به اجزا میباشد. و نیز بدون تغییرات معین در اجزاء، هیچ پدیده ای، مزه ی هیچگونه تغییر و تحول بزرگ را نخواهد چشید.

اگر ما این نکته باب را که « تغییرات در کشورهای مشخص را بیش از از پیش تابع تکامل دنیا - امپریالیسم و انقلاب جهانی - به عنوان یک کل » میدانند را بسط دهیم آنگاه به این درک نهایی میانجامد که اجزاء- یعنی هر کشور امپریالیستی یا تحت سلطه و انقلاب در هر کشور خاص- بطور یکجانبه، تابع مطلق کل بوده وهویتی مستقل از کل ندارند؛ و یا اگر استنتاج باب را به جامعه کمونیستی بسط دهیم، آنگاه این نتیجه بدست میآید که در جامعه کمونیستی که اجزاء جهان بسیار وابسته تر هستند، اجزا کوچکترین فعالیتی به عنوان جزء ندارند؛ اجزای کلند و بس. فقط کل وجود دارد و تنها از نگاه کل میتوان هر گونه تغییری را در اجزا مجاز دانست. (۲)

چنین دیدگاهی، یعنی اینکه ما بطور کلی چیزی را کل بدانیم و چیزی دیگر را جزء، و آنگاه برای جزء هویتی قابل نشده، یعنی اینرا که **وحدت جزء** با کل نسبی است در حالیکه **مبارزه** میانشان **مطلق** است، و بالعکس، آن را بطور مطلق تابع کل بدانیم و یک رابطه ثابت(یا نسبتاً ثابت و برای دوران متوالی) و یک جانبه را میانشان بر قرار سازیم، یک دیدگاه دیالکتیکی نبوده، بلکه یک دیدگاه متافیزیکی است. (۳)

بنابراین باب به شکلی از وحدت اضداد میرسد که دیگر هیچگونه مبارزه ای میانشان جاری نیست؛ جزء تماماً در کل تحلیل رفته و دیگر هیچ گونه تغییر و جابجایی میان موقعیتشان صورت نگرفته و وحدت مطلق(برآستی وقتی همه چیز داخلی است چه نیازی به مفهوم داخلی داریم، زیرا وجود داخلی،ف نیازمند وجود خارجی است) جای مبارزه مطلق، و در بهترین حالت، مبارزه نسبی جای وحدت نسبی را میگیرد. بدینسان باب دیالکتیک وحدت **اضداد** را طرد میکند و نقطه نظر متافیزیکی «وحدت متدها» را بر میگزیند. این یک!

و دوما، این جهان موجود سرمایه داری و امپریالیستی، حتی هم اکنون که بیش از سیصد سال از حرکت در جهت پیوستگیها و وابستگیهای گسترده تر و عمیقتر آن میگذرد، هرگز به یک جهان موزون یکدست حتی در کشورهای امپریالیستی پیشرفته تبدیل نشده است، چه برسد میان این کشورها و کشورهای درجه دو و یا کشورهای تحت سلطه. اگر ما نگاهی سطحی به این جهان قابل تمیز از قرون وسطی بنگریم، میبینیم که این جهان، از لحاظ پیوستگی قابل قیاس با دوران فئودالیسم نیست، اما این به این معنی نیست که جهانی است یکدست و موزون. در واقع تغییرات ناموزون در جهان کنونی شکل عمده تغییرات است و تغییرات موزون شکل غیرعمده تغییرات. اینکه تغییرات ناموزون به تغییرات موزون تبدیل شود، خود مستلزم تکامل بطئی و تدریجی تغییرات ناموزون در جهان ناموزون است. جالب

است که بطور مداوم از اعوجاج و تکامل ناموزون انقلاب در سطح جهان سخن برانیم و آنگاه از یک انقلاب عام یا کلی جهانی موزون حرف بزنیم؟!

باب میگوید:

«این بدین معنی است که در یک سطح کلی، گسترش مبارزه طبقاتی (یا مبارزات ملی) و پیشرفت اوضاع انقلابی و غیره در کشورهای مشخص بیش از پیش توسط تکامل دنیا به عنوان یک کل جلو میرود، تا تکاملات کشورهای مشخص. این را نباید فقط علل خارجی، یعنی شرط تحول در نظر گرفت، بلکه به اساس تحول یعنی علت داخلی مربوط میشود.»

اگر باب این نکته را به این گونه شرح میداد که اجزا مشخص جهان کنونی، در عین اینکه روند رو به رشد اما نسبی موزون شدن در یک کل را طی میکنند، در عین حال هویتی مستقل دارند و گر چه در مجموع تابع کل هستند اما در شرایط مشخص دیگر کل را تابع حرکت خود میکنند، آنگاه حقیقت جهان کنونی را درست بازتاب کرده بود؛ اما درک باب در تکامل خود به کل ارگانیک یکدستی میرسد که به هیچ عنوان قابل تقسیم به اجزا نباشد. این، جز متافیزیک چیز دیگری نیست و نیز جز به ایده آلیسم به چیز دیگری میانجامد.

داخلی و خارجی - طبیعت و جامعه

باب میگوید: «ممکن است سؤال شود که با بسط دادن این اصل که آنچه برای برای یک مضمون عام است برای چیز دیگر خاص است و بالعکس، آیا نمیتوانیم بگوییم هر کشور در جهان و تغییرات در هر کشور همیشه بخشی از جهان و مناسبات جهانی بوده است. تغییرات در هر کشور و حتی جلوتر از آن تغییرات دنیا، بخشی از سیستم منظومه شمسی و بخشی از کیهان است. ولی باید جواب دهیم که بین نسبت منظومه شمسی و جهان و نسبت یک کشور و جهان، یک تفاوت کیفی موجود است. دومی در مضمون خودش از نوع جامعه بشری است. در نتیجه این نسبتها نیز با یکدیگر فرق دارند.» (همانجا)

چه آسمان و ریسمانی میبافد این باب! چه سفسطه ای میکند؟!

پس تغییرات هر کشور و تغییرات در هر کشور، همیشه بخشی از مناسبات جهانی نبوده است و و نیز جزیی از تغییرات منظومه شمسی و بخشی از کیهان نبوده است. پس چه بوده است؟

باب میگوید تغییرات منظومه شمسی، جزیی از تغییرات جهان بوده است. اما تغییرات یک کشور، جزیی از تغییرات جهانی نبوده است. زیرا بین این دو نسبت «تفاوت» وجود دارد. دومی در مضمون خودش، از نوع «جامعه» بشری است. (و ما میتوانیم بگوییم بنابراین اولی در مضمون خودش، از نوع «طبیعت» است).

بدینسان باب به این نتیجه میرسد که داخلی و خارجی وجود دارد، اما بین «طبیعت» و «جامعه»! چنانچه از جنس طبیعت باشی، تغییرات تو تابع کل طبیعت است؛ اما چنانچه از جنس جامعه باشی، تابع کل جوامع هستی، اما تابع کل طبیعت نیستی. زیرا بین «طبیعت» و «جامعه» تفاوت «کیفی» وجود دارد. پس تغییرات جوامع بدین سبب از تغییرات طبیعت به

عنوان یک کل تبعیت نمیکنند، چون بین شان تفاوت کیفی وجود دارد. گرچه این نوع تشریح باب درست نیست (زیرا طبیعت و جامعه در ارتباط متقابل و تاثیر متقابل هستند) و ولی ما میگوییم تا اینجا درست! اما بر این ادراک باصطلاح درست، نتایجی مترتب است! باب ادامه میدهد:

اما بین جوامع چون همه «جامعه» هستند، تفاوت کیفی وجود ندارد و هر جامعه ای، از کل - یعنی همه جوامع به عنوان یک کل، همان انترناسیونالیسم باب - تبعیت مطلق میکند. چه استدلال مشعشی! چه «سنتر نوینی»؟! و براین سیاق حتما بین چیزهایی موجود در طبیعت مثل جامدات و مایعات یا گیاهان و جانوران نیز هیچگونه تفاوت کیفی وجود ندارد چون همه «طبیعت» هستند!

برای ما دو راه وجود دارد: اگر بخواهیم حکم «کل نگر» و «ادغام کننده» ی باب را تعمیم دهیم - یعنی از جزء به کل برویم - آنگاه باید بگوییم که چون جامعه بشری یک کل است، بنابراین، تحولات جوامع بشری (خواه جوامع درون آن وابستگی نزدیک داشته باشند و خواه نداشته باشند) بوسیله تحولات جامعه بشری بعنوان یک کل تعیین میشود؛ و با توجه به اینکه طبیعت کلی است که جامعه بشری یکی از اجزاء آن را تشکیل میدهد، آنگاه باید گفت که تحولات جامعه بشری نیز بوسیله این کل طبیعی تعیین میشود. (زیرا جامعه خود، چیزی جز طبیعت نیست که شکل ویژه و نوینی را در سیر تکامل خویش آفریده است و با در سیر تکامل صور خویش، شکلی نوین نیز بخود گرفته یا پدید آورده است).

از سوی دیگر، اگر بخواهیم بین تحولات طبیعی و تحولات اجتماعی «فرق» کیفی بگذاریم و حکم باب را در این مسیر به پیش ببریم، یعنی تقسیم کنیم و از کل به جزء برویم، آنگاه از یکسو باید درون تحولات طبیعی فرق بگذاریم. برای نمونه، اگر چه میتوان تحولات طبیعی زمین را تابع حرکت منظومه شمسی و حرکت منظومه شمسی را تابع کهکشان و الی آخر دانست، اما اولاً منظومه شمسی جزئی است که حرکت ویژه خویش را دارد و نیز همچنین زمین در حالیکه تابع حرکت منظومه شمسی است، حرکت خاص خویش را دارد، و از طرف دیگر، تحولات طبیعی و تحولات اجتماعی در عین ارتباط و تاثیرات متقابل هر کدام حرکت ویژه خویش را دارند، و از قانونمندی های تکوین خویش بهره میبرند.

در مورد رابطه بالا باید اضافه کنیم که باب با تمایز کیفی قائل شدن بین تحولات طبیعی و اجتماعی، دایره تعمیم حکم «کل نگر و تمامیت گرای» خویش را محدود میکند. او در اینجا میان طبیعت و جامعه فرق گذاشته و میپذیرد که جامعه در حالیکه جزئی از طبیعت است از تحولات طبیعت تبعیت مطلق نمیکند، بلکه از تحول درونی جامعه به عنوان یک نفس متمایز از طبیعت، تبعیت میکند.

و اما تحولات درون جوامع: باب نه حاضر است حکم تمامیت گرای خود را تعمیم دهد و نه حکم تفاوت نگر خود را. ظاهراً وقتی از جامعه به طبیعت میرسد متوجه تفاوت کیفی میان این دو میشود و دیدگاه «کل نگر» را که بر مبنای آن باید تغییرات جامعه را تابع کل بزرگتر

یعنی طبیعت بداند، کنارمیگذارد و وقتی از طبیعت به جوامع میرسد و متوجه جامعه به عنوان یک کل متمایز از طبیعت میشود، دیدگاه «تفاوت نگر» را که بر مبنای آن باید تمایز و تفاوت را به جوامع و اجزاء سازنده آنها تعمیم دهد، کنار میگذارد. بدین ترتیب طبیعت و جامعه، کلیت‌هایی مجزا هستند که تنها کلیتند و به اجزاء تقسیم نمیشوند.

بنابراین باب گمان میکند که وقتی از طبیعت و جامعه بعنوان دو امر کیفیتا متفاوت صحبت کند، قضیه تمام شده است و او بالاخره مسئله را حل کرده و پایه فلسفی انترناسیونالیسم خود را یافته است. او متوجه نتایج مترتب بر حکم خود در این مسیر نیست یا عمدا آنها را نادیده میگیرد. زیرا نکته اصلی این است که زمانی که ما میتوانیم بین دو کل طبیعت و جامعه تفاوت قائل شویم، چگونه نمیتوانیم بین دو پدیده ی طبیعت و یا دو جامعه که ویژگیهای کیفیتا متفاوت دارند، تمایز قائل شویم. باب گمان میکند که دو نام «طبیعت» و «جامعه» کافی است که طبیعت و جامعه را کیفیتا متفاوت بدانیم (شاید بدون هیچگونه وحدتی) ولی نام جوامع مختلف، با اقتصاد، سیاست، فرهنگ و بسیاری ویژگیهای متفاوتی کفاف نمیدهد که دو جامعه را کیفیتا متفاوت بدانیم و تغییرات آنها را تابع علل متفاوتی بدانیم. از دید باب، آنجا صحبت بر سر جامعه و طبیعت است اینجا بر سر دو جامعه؛ آنجا دو مفهوم داریم، اینجا یک مفهوم؛ آنجا کیفیا متفاوتند، اینجا کیفیتا متفاوت نیستند. باب فریب ظاهر را میخورد. او غافل است که وقتی ما از جامعه و یا نظام اقتصادی-اجتماعی آمریکا صحبت میکنیم و جامعه یا نظام اقتصادی-اجتماعی ایران، از دو پدیده کیفیتا متفاوت حرف میزنیم. او غافل است که زمانی که نام آمریکا به پس آن ویژگیها، و نام ایران به پس ویژگیهای دیگر اضافه میشود، ما از جنس به نوع یا از عام به خاص گذر کرده و تمایز کیفی نوینی را که در واقعیت عینی موجود است، آشکار کرده ایم. باب سطحی نگر، دیالکتیک را نفهمیده است. او در زمین و آسمان سرگردان است!؟

اساس و شرط ، داخلی و خارجی، عام و خاص، جزء و کل؟

«آنچه گفته شد بدین معنی نیست که تضاد داخلی در یک کشور خاص اساس تغییر آن کشور نیست. ولی این را میخواهیم بگوییم که این موضوع نسبی است... به عنوان مثال، آیا انقلاب در یک کشور نیمه فئودال-نیمه مستعمره مستقیما مبارزه ای برای سوسیالیسم نمیتواند باشد؟ (اگر چه این امر نسبی است ولی مطلق نیست)» (همانجا).

باب بدجوری مسائل را درهم میکند. نخست اینکه اگر تضاد داخلی هر کشور اساس خاص تحول خاص آن کشور است، روشن است که از این دیدگاه مشخص یعنی «اساس» و «شرط»، اساس مطلق و شرط نسبی است. اگر همه کشورهای جهان را یک کل بگیریم، باز اساس تحول درون این کل است و شرط چیزی است که نسبت به این کل بیرونی است و نه درونی.

اگر بیابیم بگوییم آنچه آنجا نسبت به یک کشورمعین تحت سلطه، خارجی بود یعنی امپریالیسم، این جا اگر کل جوامع کنونی را به عنوان یک واحد فرض کنیم، داخلی میشود، تنها لقمه را دور سرمان چرخانده ایم. چرا؟

زیرا در حقیقت، ما دو نقطه آغاز و پایان داریم: یکی نقطه عزیمت از جزء به کل (یا از خاص به عام) و دیگری از کل به جزء (یا از عام به خاص) باب گمان میکند که اگر (با عنوان کردن بحث مائو به این ترتیب که گویا مائو متوجه نتایج مرتب بر بحث خود نبوده است. او از جزء حرکت کرده و کل را ندیده است و نیز متوجه نبوده که در یک سطح معین، خارجی به داخلی تبدیل میشود.) از جزء حرکت کرده و به کل برسد و همه را درون کل جای دهد، دیگر هیچ چیز تغییر نمیکند و همه چیز به نفع «فلسوف» پایان پذیرفته است.

اما باب در اشتباه است! زیرا میتوان نقطه آغاز را نه کشورهای تحت سلطه یا هر کشور خاص، بلکه کل همه کشورها (یا امپریالیسم به عنوان یک نظام کلی و عام، یا انقلاب جهانی بطور عام) در نظر گرفت، آنگاه در حالیکه در این کل معین، همه چیز داخلی است، اما روشن است که داخلی ها یا اجزاء نسبت به یکدیگر و نیز نسبت به کل توامان داخلی و خارجی هستند. بنابراین دوباره به نقطه آغاز برگشته ایم، که در حالیکه در یک سطح معین کلی، اجزاء تابع کل هستند، در سطح معین دیگر خود کل - خواه چون یک کل، به عنوان مقوله ای انتزاعی ظاهر شود و خواه چون جزیی یا در سیمای یک جزء پدیدار گردد- نسبت به اجزای خود شکل خارجی، شکل یک وجود خارجی را میگیرد. (مثلا این روشن است که امپریالیسم به عنوان یک نظام اقتصادی معین، نسبت به کشورهای تحت سلطه هم درونی است و هم بیرونی. و یا امپریالیستها نسبت به یکدیگر و حتی در پیوند با نوکران و پیروانشان در کشورهای تحت سلطه، یک کل حافظ نظام اقتصادی- سیاسی امپریالیسم هستند، اما اینها بدون تضاد نیستند و در مورد هر کشور خاص، تضاد منافع معینی دارند. به این ترتیب، در حالیکه نماینده ی یک کل هستند، در عین حال جزیی از کل هم هستند).

بطور کلی، هر پدیده ای هم جزء است و هم کل. هم قوانین خاص خود را به عنوان یک جزء دارد و هم تابع قوانین آن کلی است که خود جزیی از آن بشمار میرود. اگر چه یک جزء، که قوانین خاص تغییر خویش را داراست، در سطحی وسیعتر در یک کل بزرگتر، جزیی از اجزا آن کل را تشکیل داده و از قوانین عامی که بر آن کل حاکم است پیروی میکند، اما این به این معنی نیست که قوانین خاص تغییر خویش را از دست میدهد.

بنابراین اگر تضاد تحول همه جوامع به عنوان یک کل، اساس تحول همه جوامع به عنوان یک کل است و از سوی دیگر اجزا درعین پیروی از قوانین کل، از قوانین خاص تحول خویش تبعیت میکنند، آنگاه روشن است که بین این دو رشته یعنی تضاد در یک جامعه خاص و تضاد در کل جوامع به عنوان یک کل، همگونی و تضاد موجود است. یعنی تضاد هر یک از جوامع بر حرکت جوامع، هم منطبق است و هم منطبق نیست. ما نمیتوانیم میان این دو رشته بزور تعادل و همگونی درست کنیم و ناموزون را بزور موزون کنیم.

هم چنانکه در بالا گفتیم اینها نیاز به تحلیل مشخص از شرایط مشخص است. کجا جزء تابع کل و کجا کل تابع جزء است. کجا حرکت کل یعنی حرکت اجزاء و کجا حرکت اجزاء یعنی حرکت کل. کجا کل در مقابل جزء قد علم میکند و کجا بالعکس جزء در مقابل کل است. چگونه میتوان از دیدگاه انقلاب کمونیستی جهانی، تضادها را حل و فصل کرد. کجا پیشروی کنیم؛ کجا بایستیم و کجا به عقب برگردیم و از دل همه این پیشرفت‌ها و عقب‌گردها و مقاومتها، چگونه امر ناموزون پیشرفت را، موزون یا تقریبا موزون کنیم.

دوم، اگر از این دیدگاه نگاه کنیم که در دوران کنونی، انقلاب دموکراتیک در کشورهای نیمه فئودال - نیمه مستعمره و یا سرمایه داری های عقب مانده و تحت سلطه جزیی از انقلابات سوسیالیستی است (این مسئله جز تکرار مباحث پیشین مارکسیستها چیز دیگری نیست) این به هیچ عنوان تبعیت تغییرات این کشورها را از قوانین خاص خویش از بین نمیرد. در واقع پاسخ در پرسش نهفته است. اینکه انقلابات دموکراتیک کنونی در مجموع جزیی از انقلابات سوسیالیستی هستند، نشان میدهد که قوانین خاص تغییر آنها بطور کلی با قوانین حاکم بر کل جهت تکامل جوامع سرمایه داری همگون است. اما این هرگز به این معنی نیست که در همه کشورها، این روند، به عنوان یک کل موزون عمل کرده و همه کشورها با ساخت های اقتصادی واحد، بدنه اجتماعی و طبقات یکسان، ساخت سیاسی واحد و حوادث یکسان در مبارزه طبقاتی و ملی روبرویند و با سرعتی کمابیش یکسان بسوی سوسیالیسم میتازند.

خیر! اینکه جزیی از انقلابات سوسیالیستی هستند به این معنی است که علیرغم همه ناموزونی ها جهت گیری سوسیالیستی دارند. اما ناموزونی ها یعنی تضادها، بین این درجات مختلف اقتصادی، اجتماعی - سیاسی و فرهنگی و بین روندهای متفاوت مبارزه طبقاتی نشان از آن دارد که همه این کشورها و یا (بخشهای استراتژیکی) بشکلی موزون در یک مسیر واحد جریان نمیابند، بلکه با یکدیگر تضاد پیدا میکنند و گاه منافعشان درست در قطبهای متضاد قرار میگیرد.

«آرزوهای» باب و مورد انگلس

باب به آرزوهای خود چنگ میاندازد: «چه میشد اگر بخش عظیمی از جهان سوسیالیستی بود؛ یا در بخشهای استراتژیک جهان همزمان انقلاب پرولتری رخ میداد و پیروز میشد.»

البته اگر جهان آن گونه که باب میگوید، پیش میرفت خیلی خوب بود. اما سیر حرکت جهان کنونی از حدود ۱۰۰ سال پیش از این تا زمان نگارش مقاله باب، نه تنها در مسیر مورد علاقه باب پیش نرفته، بلکه حتی در ۳۰ سالی که از نگارش این مقاله میگذرد، نیز در این سوی ها پیش نرفته است. اما باب زمان نگارش مقاله اش، البته پیشگو و منتظر دلخسته ی جنگ جهانی سوم است. این تنها امید باب است! اگر جنگ جهانی سوم رخ دهد، آنگاه در همه

کشورها با هم و یا حداقل در بخشهای استراتژیکی جهان، انقلاب جهانی بطور موزون رخ خواهد داد.

«در واقع انگلس امکان این موضوع را در مقاله ای طرح کرده و اشاره کرده اگر اوضاع جهانی برای انقلاب مناسب باشد، شرایط برای پیشرفت سریعتر تجربه سوسیالیسم در کشورهای عقب مانده مهیاتر است.»

البته کسی حرف انگلس را نفی نمیکند. آری اگر اوضاع جهانی برای انقلاب مناسب باشد. یعنی مثلا در بخش مهمی از پیشرفته ترین کشورها، (منظور انگلس از «اوضاع جهانی» اوضاع در کشورهای پیشرفته اروپایی آن زمان است) سوسیالیسم برقرار شده باشد، آنگاه شرایط برای پیشرفت سریعتر تجربه سوسیالیسم در کشورهای عقب مانده (این اصطلاح کشورهای عقب مانده تر، نظر انگلس را مشخص میکند) آماده تر است. انگلس این سخنان را در عصر سرمایه داری رقابت آزاد یعنی زمانی که مارکس و او، انقلاب را تواما در یک رشته کشورهای پیشرفته ی اروپایی امکان پذیر میدیدند، بزبان آورده، اما با این وجود، از ناموزونی پیشرفت انقلاب سخن به میان آورده است. اما باب این گفته ها را زمان امپریالیسم و زمانی که ناموزونی حتی در تکامل کشورهای امپریالیستی و نیز کشورهای درجه دو سرمایه داری نیز موجود است، تکرار میکند.

نکته دیگری نیز در این یاد آوری سخن انگلس نهفته است. باب اعتقاد ی به پیشرفت انقلاب در کشورهای تحت سلطه و تاثیر گرفتن کشورهای پیشرفته از کشورهای عقب مانده (در واقع یکی از محورهای نظریات دیالکتیکی لنین- زمانی که از «اروپای عقب مانده و آسیای پیشرو» سخن میگوید- و نیز مائو) ندارد. او احتمالا فقط انقلاب در کشورهای پیشرفته صنعتی را، حامل تاثیر در پروسه های کنونی جهان میدانند. در واقع منظور او از بخشهای استراتژیکی، همین کشورهای امپریالیستی، منظور از تبعیت کشورهای مستعمره از انقلاب سوسیالیستی، تبعیت حرکت آنها از حرکت انقلاب (عمدتا هنگام جنگ جهانی سوم؛ زیرا باب اعتقادی به شرایط انقلابی و وقوع انقلاب در کشورهای امپریالیستی نیز ندارد) در کشورهای امپریالیستی و منظور از تبعیت جزء از کل، تبعیت انقلاب در این کشورها از قوانین انقلاب (جنگ جهانی سوم) در کشورهای امپریالیستی (یعنی انقلاب در کشورهای تحت سلطه فایده و نتیجه ای ندارد پس باید منتظر انقلاب در کل بود)، و منظور از انترناسیونالیسم، تبعیت مطلق انقلابیون کشورهای تحت سلطه، از انقلابیون کشورهای امپریالیستی است. باب از دریچه چشم یک روشنفکر آمریکایی- اروپایی به کشورهای تحت سلطه مینگرد. یکی از ریشه های خود بزرگ بینی باب (۴) در همین دیدگاه او نهفته است.

نقد چینی ها بوسیله باب

باب مثلا در نقد انقلاب فرهنگی میگوید «بیش از حد در خود بود و جدا از مبارزه کلی و در یک مقیاس جهانی علیه امپریالیسم و ارتجاع و تمام طبقات استثمار گردیده میشد».

اولا، انقلاب فرهنگی، در درجه اول و بیش از همه متوجه نیروهای نوین بورژوازی بود که از درون حزب بر آمده و میان آنها و امپریالیستها هنوز یک رابطه معین و پایداری شکل نگرفته بود و بیشتر آنها در بهترین حالت طرفدار شوروی بودند و از این بابت یعنی ضدیت با رویزیونیسم شوروی، انقلاب فرهنگی جهات بشمارای داشت.

دوما، اگر قرار بود «یک مبارزه کلی و در مقیاس جهانی علیه امپریالیسم و ارتجاع و تمام طبقات استثمارگر» (منظور باب امپریالیستهای غربی است) صورت گیرد، این نیاز به نیروهای کمونیست انقلابی در کشورهای پیشرفته و عقب مانده داشت، در حالیکه انقلاب فرهنگی زمانی رخ داد که هیچ کشور سوسیالیستی و هیچ حزب کمونیست انقلابی نیرومند و در حال مبارزه ای در کشورهای امپریالیستی و تحت سلطه جهان موجود نبود.

سوما، انقلاب فرهنگی در هر جایی که مائوئیستها قوی بودند تاثیر گذاشت (مثلا در فرانسه، ایتالیا، اسپانیا، پرتغال و نیز بسی از کشورهای تحت سلطه که احزاب یا نیروهای کوچک کمونیستی موجود بودند) و توانست در انشعاب مارکسیستها از رویزیونیستها که در واقع قدرت مسلط آن زمان بودند و شکل گیری و نیرومند شدن یک طیف جدید نیروهای انقلابی که به اندیشه مائو مسلح میگرددند، تاثیرات عمیقی بگذارد.

اگر اینها خلاف آنچه باب میگوید، نیست، پس چیست؟ اینکه باب دنبال چه چیز «خارج از خودی» میگردد و منظورش از «مبارزه کلی و در یک مقیاس جهانی و علیه امپریالیسم و ارتجاع و تمام طبقات استثمارگر...» چیست، خدا عالم است. شاید کمونیستهای چینی باید دست به تعرض نظامی میزدند! (زیرا تعرض سیاسی موجود بود)!

حتی اگر بخواهیم با نقد باب در مورد مائو و حزب کمونیست چین موافق باشیم (نقد از این دیدگاه معین به مائوئیستهای چین، بوسیله بیشتر انقلابیون طرح گردیده بود. مثلا بخشی از مائوئیستهای ایران زمان انقلاب ۵۷، به کمونیستهای چین، بواسطه ایجاد نکردن یک سازمان بین المللی کمونیستی، اعتراض داشتند) این نقد حد و حدود و مرزهای معینی دارد و نیازی نیست به نتیجه گیری های بی معنی و انحرافی باب بینجامد.

منظور باب از انترناسیونالیسم چیست؟ انتزاع و مشخص

باب در اینجا به بحثی از مائو اشاره میکند که «بر طبق نظر گاه لنینیستی پیروزی نهایی یک کشور سوسیالیستی، تلاش فراوان پرولتاریا و توده های خلق در کشور خودی را طلب میکند ولی این پیروزی نهایی و محو سیستم استثمار فرد از فرد بطور کلی در سراسر جهان منوط است که کل بشر رها شود. بنابراین غلط است که از پیروزی نهایی انقلاب در کشور خودمان حرف بزنیم، این خلاف دیدگاه لنینیستی است.» آنگاه باب به نقد این گفته میپردازد و شاه بیت اندیشه های «انترناسیونالیستی» خود را ارائه میدهد. بررسی این اندیشه و تکرار آن پس از سی سال، به ما نشان می دهد که چقدر بضاعت این حزب حقیرانه است و چگونه در تضاد ۱۸۰ درجه ای با ادعاهای آن در رهبری انقلاب جهانی است.

باب میگوید «در مجموع این یک موضع راستین انترناسیونالیستی است ولی درونش یک اشتباه خلاف انترناسیونالیسم به چشم میخورد. اصل این نیست که «پیروزی نهایی یک کشور سوسیالیستی» منوط به پیروزی انقلاب جهانی است، بلکه محو استثمار و طبقات و رهایی بشر از جامعه طبقاتی است که این را طلب میکند. انقلاب جهانی باید اولیه ترین و مرکزی ترین امر ما باشد. من فکر نمیکنم این اشتباه زیر سبیلی بود. (حرف زدن باب را!! کلام لمپنیستی بجای نقد رفیقانه و محترمانه) بلکه مشکل خیلی مهمی در آن مطرح شده که باید روی آن تمرکز کنیم. این گرایش غلط که انترناسیونالیسم را به مثابه «بسط کمک از پرولتاریا و خلق یک کشور به کشور دیگر» ببینیم. من فکر میکنم تاکیدی که ما در کد بالا کرد باید به نوعی دگرگون شود و این گونه عوض شود: باید به پرولتاریا و توده ها در چین تاکید میشد درحالیکه سوسیالیسم میتواندست و میبایست در چین بر مبنای برقراری زیر بنای سوسیالیستی ساخته شود و دیکتاتوری پرولتاریا و تحکیم آن همراه با دگرگون کردن روبنا و زیر بنا بوسیله ادامه انقلاب تاکید شود ولی این هنوز این فقط بخش تبعی از انقلاب پرولتری جهانی بود که توده های چین و همچنین دیگر کشورها میبایست قبل از هر چیز برای آن مبارزه میکردند(نه به عنوان یک چیز درجه دوم و تابع، یا نکته ای که بی اهمیت نیست). نه تنها «پیروزی نهایی یک کشور سوسیالیستی»، پیروزی انقلاب پرولتری جهانی را طلب میکند و منوط به آنست بلکه در دراز مدت (هیچکس نمیتواند تعیین کند برای چه مدتی) سوسیالیسم در یک کشور خاص محکوم به سرنگونی است، مگر پیشرفتهایی در انقلاب جهانی صورت بگیرد. یا به عبارت دیگر سوسیالیسم در یک کشور به مثابه یک جهت گیری تاکتیکی کاملا درست و ضروری است (مخصوصا در مواجهه با ضدیت نه تنها بورژوازی بلکه ترسکیستها و بقیه) اینکه سوسیالیسم در یک کشور یک جهت گیری تاکتیکی است نه جهت گیری استراتژیک در دراز مدت به عقیده من مسئله مهمی است. انقلابیون چین بخاطر همین مسئله (مترجم افزوده اوضاع بین المللی عینی) متحمل شکست میشدند(شدند یا میشدند؟! اگر چه میتوانستند بهتر عمل کنند.) «همانجا».

کل این قطعه بلند بالا تمامی اشتباهات اساسی باب- البته در شکلی مضحک- را داراست. باب به گونه ای از انقلاب جهانی حرف میزند که انگار بیرون از انقلاب در کشورهای مشخص وجود خارجی دارد. نقطه عزیمت هیچ کمونیستی، انقلاب در کشور خودی به عنوان هدف نهایی نبوده، بلکه انقلاب در کلیه کشورها و رسیدن به جامعه بی طبقه کمونیستی در همه کشورها بوده است. کمونیستی که هدف نهایی اش برقراری کمونیسم در کشور خودش باشد، نمیتواند یک کمونیست تام باشد.

اما اگر هدف نهایی مارکسیستها، برقراری جامعه بی طبقه کمونیستی در همه کشورها است، آنگاه پرسش این است که چگونه این امر تحقق خواهد یافت؟ آیا باید دست به انقلاب جهانی به عنوان چیزی مجزای از کشور خود زد(میدانیم بحث در اینجا این نیست که هر کمونیستی تحت شرایط خاص میتواند به کشوری دیگر برود و به انقلابیون کمونیست آن

کشور یاری رساند. مثل مورد اسپانیا و فلسطین ...) یا باید به پیشبرد مبارزه طبقاتی در کشور خود یاری رساند؟

اگر قرار باشد همه کمونیستها در همه کشورهای جهان به انقلاب جهانی فکر کنند و به عنوان چیزی مجزا از مبارزه در کشور خود، آنگاه کجا این انقلاب را خواهند یافت؟ اگر در آسمان نباشد و روی زمین باشد، قطعاً و در بهترین حالت کشوری دیگر، ولی کشور دیگر هم تنها یک کشور است. مبارزه در آن کشور نیز یعنی ناسیونالیسم؟! و از نظر باب، این امری است که انقلابیون آن کشور باید از انجام آن فرار کنند(مگر در سطح مبارزه با بورژوازی؟! و اینکه با ترسکیستها تقابل کنند).

حتی اگر فرض کنیم جنگی جهانی در بگیرد، در نهایت کمونیستهای هر کشوری عموماً در کشور خود باید با این جنگ بستیزند و یا در جهت مقابله با حکومت خودی آن را پیش برند. یعنی آنها نمیتوانند مبارزه برای پیشبرد یک جنگ داخلی در کشور خودی را رها سازند و به گروه کمونیستهای همچون باب بپیوندند که در حال پیشبرد انقلاب جهانی اند؟! بلکه باید در کشور خود گوشه ای از کار را به عهده گیرند. این امر البته مغایر اینکه کمونیستها یک مرکز بین المللی داشته باشند و این مرکز نقش رهبری و هماهنگ کننده را بعهده بگیرد، نیست. (گرچه منظور باب وجود این مرکز نیست، زیرا این مرکز بسته به شرایط و توانایی کمونیستها در دوره‌هایی معین وجود داشته، اما بوجود آمدن و انحراف یافتن و از بین رفتن آن نیز از قواعد کلی حاکم بر پیشرفت کمونیستها در هر کشور مشخص جدا نیست).

باب نمیخواهد کمونیستها کشور به کشور پیشرفت کنند! این یک گرایش انحرافی است که «انترناسیونالیسم را به مثابه» بسط کمک از پرولتاریا و خلق یک کشور به کشور دیگر» بینیم. اینکه پرولتاریای یک کشور به پرولتاریای کشور دیگر کمک کند این انتر ناسیونالیستی نیست. اما پاسخ او چیست: انتر ناسیونالیسم یعنی بسط کمک پرولتاریای و خلق یک کشور به «پرولتاریای جهانی»(دقیقتاً بگوییم به «انقلاب جهانی» زیرا این نکته قابل ذکر است که باب به هیچ عنوان به پرولتاریا اعتقادی ندارد. (کافی است که مانیفست ح-ک-ا-ا را نگاه کنید. در این مانیفست، پرولتاریا به دایناسورهای ماقبل تاریخ پیوسته است). خوب این پرولتاریای جهانی یا انقلاب جهانی کجاست؟ کدام سخن، کدام عمل معین را باید پرولتاریای هر کشور خاص صورت دهد تا آن چیزی شود که باب نام آن را انترناسیونالیسم بگذارد؟

«باید به پرولتاریا و توده‌ها در چین تأکید میشد درحالیکه سوسیالیسم میتواندست و مبیایست در چین بر مبنای برقراری زیر بنای سوسیالیستی ساخته شود و دیکتاتوری پرولتاریا و تحکیم آن، همراه با دگرگون کردن روبنا و زیر بنا بوسیله ادامه انقلاب، تأکید شود...» (همانجا).

چنین است استناج باب! بسیار خوب! پرولتاریای یک کشور، هم مشغول ادامه انقلاب در کشور خود است و هم مشغول بسط انقلاب خود به کشورهای دیگر(عموماً همجوار، به این علت که دایره، شدت و عمق تأثیر به علت نزدیکیهای اقتصادی، اجتماعی- سیاسی و فرهنگی

بیشتر است. مثلاً شوروی به بخشهایی در آسیا و اروپای شرقی، چین به کره شمالی، ویتنام، لاتوس، کامبوج و هند و تایلند). باب میگوید این کافی نیست.

«این هنوز این فقط بخش تبعی از انقلاب پرولتری جهانی بود که توده های چین و همچنین دیگر کشورها میبایست قبل از هر چیز برای آن مبارزه میکردند (نه به عنوان یک چیز درجه دوم و تابع، یا نکته ای که بی اهمیت نیست).» (همانجا).

اگر توده ها در کشور خود مبارزه میکنند، اگر به پرولتاریای کشور دیگر کمک میکنند، اینها بخش تبعی انترناسیونالیسم است. پس این انترناسیونالیسم را باید در کدام چیز معین و مشخص، سوای اینها که ما ذکر کردیم، دانست::

«توده ها باید قبل از هر چیز برای **انقلاب پرولتری جهانی** مبارزه میکردند.» (همانجا).

چنین است استدلال و رهنمود باب! اما این تنها یک موضع ذهنی است و باید در موارد مشخص و عینی جاری شود. باب در مورد اینکه پرولتاریا و توده های زحمتکش چگونه باید به خدمت خود به انقلاب جهانی ادامه دهند و در کدام اشکال مشخص و عینی آنرا موجودیت بخشد، ساکت است. اعتقاد به «محو استثمار و طبقات و رهایی بشر از جامعه طبقاتی» تنها یک موضع فکری کلی و انتزاعی است نه عینی. اگر بخواهیم به آن عینیت و تشخیص بخشیم، جز آنکه در مورد پرولتاری هر کشور به شکل مشخص و جزیی چون مبارزه با بورژوازی خودی ظاهر شود، جز آنکه در بسط کمک(هر گونه کمکی) از پرولتاریای هر کشور به کشور دیگر- خواه همجوار و خواه دور- ظاهر شود، جز آنکه در شرکت مشخص در مبارزات ملت و یا کمک نظامی به کشورهای دیگر، جز در اینکه یک مرکز بین المللی پرولتاریایی درست شده و امر مبارزات در کشورهای گوناگون را هدایت کند، ظاهر شود، گونه دیگری شکل نخواهد گرفت. حتی همان گونه که اشاره کردیم در یک جنگ جهانی که ممکن است شرایط مبارزه برای سوسیالیسم و کمونیسم در بسیاری کشورها آماده گردد، باز هم ما با پیشرفت مبارزه در کشورهای خاص و پیوند با دیگر کشورها روبرویم. حتی در این مورد مشخص نیز انقلاب جهانی به مثابه نتیجه مبارزه در کشورهای مشخص و یا کمک انقلابیون به یکدیگر و یا یک هدایت بین المللی موثر است نه چیزی جدای از اینها. ضمن آنکه حتی آمادگی برای یک جنگ جهانی نیز نیازمند همه اینهاست که گفتیم.

«...من فکر میکنم دومین عامل یعنی عامل خارجی(یعنی اوضاع بین المللی است) از اهمیت بیشتر و بیشتری برخوردار خواهد بود؛ نه تنها در مورد وقوع جنگ جهانی بلکه در تحولاتی که میتواند قبل از آن رخ بدهد. این امر در اینکه امپریالیستها تا «به نهایت خود کشیده می شوند» و در محدودیتهای خود گیر میکنند یا ما فرصتهایی برای رهبری توده ها به چنگ میآوریم، از اهمیت زیادی برخوردار است. اینجاست که اهمیت اساسی انترناسیونالیسم پرولتری و درک درست از آن بروز مشخص میابد. یعنی در نظر گرفتن مبارزات و انقلابات بین المللی به مثابه اساس و نقطه عزیمت کارگران و پیش آهنگان در سراسر کشورها.» (همانجا).

پس نکته اختلاف این است که در گذشته انقلابیون کشورها، مبارزات و انقلابات درون کشور خود و یا کشورهای دیگر را به عنوان اساس و نقطه عزیمت خود در نظر می‌گرفتند، اما موضع باب اینست که باید مبارزات و انقلابات بین‌المللی یا جهانی را باید اساس و نقطه عزیمت خود در نظر گیرند. باب در مورد اینکه چگونه این موضع عینیت میابد، سخنی نمی‌گوید. مثالی که او از حوادث دهه ۶۰ آمریکا می‌آورد، چیز تازه‌ای در بر ندارد و نمیتواند چون مثالی برای این استنتاج به شمار آید. اما سخن از «بروز مشخص میابد»، نشان از آن است که باب متوجه است بحث انقلاب جهانی او، یک بحث انتزاعی، ذهنی، بی‌مایه و تو خالی است.

خلاصه کنیم: اشتباه اساسی فلسفی باب جدا کردن اضداد از یکدیگر است. او عینت کل در جزء و یا عام را در خاص نمی‌بیند. او متوجه نیست که هر پدیده‌ای هم داخلی و هم خارجی است. او فراموش میکند که وقتی از جزء آغاز کرد و به کل رسید، باید دوباره از کل آغاز کند و به اجزاء برسد. بدینسان او به عینیت وجود چیزی به عنوان کل و یا عام جدا از اشکل مشخص و جزئی، باور می‌آورد.

نتیجه این بحث متافیزیکی، گذر به ایده آلیسم است. انقلاب جهانی باب، همچون ایده‌ای بر فراز زمینیان در گردش است، اما اشکال مشخص نمی‌آید. آنچه مشخص است، از دید باب کلی نیست، و آنچه را که کلی است، او نمیتواند مشخص کند. مواضع باب در مورد انقلاب جهانی بیان موضع ایده آلیستی اوست. باب پذیرش ایده کلی انقلاب جهانی را بر پیشرفت آن در اشکال مشخص اما جزئی، ترجیح می‌دهد. او انقلاب جهانی را به آسمان میبرد تا زمین را از مبارزت مشخص و جزئی و محدود خالی کند. او متوجه نیست که اگر به انقلاب جهانی باور داشته باشیم، این انقلاب، یا میتواند شکل ایده‌ای را داشته باشد که ما در اشکال مشخص و جزئی تعقیب می‌کنیم، و یا شکل یک حرکت عینی مشخص جهانی که خواه ناخواه در یک نقطه قلیان، و زمانی که تغییرات کیفی و جهش صورت می‌گیرد، رخ می‌دهد و در آن یک سلسله کشورها با سرعت، در یک زمان محدود پا به سوسیالیسم می‌گذارند و بدینسان سیمای جهان تغییری کیفی می‌آید. این میتواند نه تنها نتیجه یک جنگ جهانی، بلکه نتیجه تکوین تعداد محدودی کشور سوسیالیستی شده، به تعداد بسیار بیشتری از کشورهای سوسیالیستی شده، باشد.

سی سال از مباحث باب گذشته و در این مدت حوادث بسیاری در جهان صورت گرفته، اما هیچکدام به صحت نتایجی که باب به آن رسیده، گواهی نمی‌دهد. ما پایین تر، برخی نتایج دیگر این موضع باب را بررسی خواهیم کرد، اما پیش از آن به نقد مباحث باب در کتاب **فتح جهان** توجه خواهیم کرد.

نگاهی به کتاب «فتح جهان»

در این نوشته که یک سال پس از مقاله بالا نوشته شده، کمابیش نکات فوق تکرار شده است:

«به نظر ما پروسه تاریخی جهانی پیشروی از عصر بورژوازی به عصر کمونیستی چیز است که فی الواقع به معنای عمومی در بعدی جهانی صورت میگیرد (زمان نگارش این مقاله حزب کمونیست انقلابی امریکا معتقد بود که چشم انداز اوضاع جهانی جنگ جهانی سوم است) و یک پروسه جهانی است. و چیزی است که از تضاد اساسی سرمایه داری (که با ظهور امپریالیسم تضاد اساسی این پروسه در بعد جهانی شده است) بر میخیزد و نهایتاً توسط آن تعیین میگردد. بنابراین اگر میخواهیم که بفهمیم نیروی محرکه اساسی و عمده در رابطه با تکوین اوضاع انقلابی در کشورهای خاص و زمانهای خاص چیست، آنگاه نیز باید بر رشد کلی تضادها در بعدی جهانی نظر افکنیم. تضادهایی که از این تضاد اساسی سر چشمه میگیرند و نهایتاً توسط آن تعیین میشوند) نه به رشد تضادها در درون یک کشور خاص. زیر آن کشور خاص و پروسه اش، بطور کلی، در درون این پروسه بزرگتر جهانی ادغام گردیده اند.» (جهانی برای فتح، متن فارسی، ص ۶۲).

همانطور که ملاحظه میشود دوباره همان مباحث اشتباه تکرار شده است. ما یک اوضاع عمومی بین المللی یا جهانی داریم که اوضاع در کل را شکل میدهند؛ و منظور از آن وضع عمومی کشورها در مناسبات با یکدیگر، شرایط عمومی اقتصادی - اجتماعی و سیاسی فرهنگی جهان و تصویر کلی مبارزه طبقاتی در کشورهای مختلف و آرایش یا تناسب قوای سیاسی - نظامی و مسائل عمومی بین المللی، جنگها یا مسائل منطقه ای و این چیزها است؛ و یک اوضاع داخلی و مسائلی که بر آن مرتب است. بین این دو اوضاع وحدت و تضاد موجود است. گرچه شرایط و اوضاع جهانی، با توجه به وابستگی روز افزون کشورهای جهان به یکدیگر نسبت به گذشته، گاه تاثیر تعیین کننده بر اوضاع داخلی یک کشور میگذارد، اما این یک امر ثابت و بی تغییری، حتی برای یک دوره زمانی نسبتاً ثابت نیست؛ یعنی این چنین نیست که این وضع تغییر نکند و خود اوضاع یک کشور عمده نگردد و به نوبه خود بر اوضاع بین المللی تاثیر نگذارد.

هر جامعه از جهان تاثیر میپذیرد و هر کشور گاه حتی کوچک (مثلاً ویتنام در برهه ای از تاریخ) میتواند بر جهان و اوضاع جهانی تاثیر بگذارد. (در واقع در قرن بیستم، مهمترین تاثیر بر اوضاع جهانی را کشورهایی گذاشته اند که گرچه گاه وسعت زیادی داشته اند، اما از لحاظ اقتصادی و سیاسی فرهنگی بشدت عقب مانده بوده اند) بدین سان، از یکسوه کشور معین و پیشرفت تضادهای خاص آن، بطور نسبی، تجلی گاه پیشرفت و تکامل تضادهای عام پروسه امپریالیستی جهانی بوده است و از سوی دیگر هرگونه تکوینی در تضادهای خاص این کشورها و ویژگیهای آنها، تاثیری خیره کننده بر پروسه تکوین تضادهای عام امپریالیسم داشته اند.

این تغییر و جابجایی و تاثیر متقابل میان اوضاع داخلی و خارجی مداوما وجود دارد و وضعیت ثابت و پایداری بوجود نمی‌آید، که بگوییم که از این نقطه به بعد، تحولات هر کشور بیش از آنکه تابع تکوین خاص تضادهای آن باشد، تابع تکوین تضادهای عام به عنوان چیزی مستقل از تضادهای خاص است. وظیفه اصلی انقلابیون تحلیل مشخص از اوضاع مشخص است و اینکه در فلان زمان یا بهمان زمان کدام نقش تعیین کننده داشته، میتواند در وظایف ما تاثیر بگذارد. (۵)

بطور کلی اوضاع داخلی برای هر کشور مشخص، آن اوضاع اصلی است که باید راهنمای حرکت انقلابیون آن کشور قرار گیرد و اوضاع بین المللی نیز آن اوضاعی است که باید راهنمای حرکت مرکز بین المللی کمونیستی قرار گیرد. بر این منوال روشن است که اوضاع بین المللی مداوما مورد ارزیابی انقلابیون هر کشور قرار میگیرد و اوضاع هر کشور نیز مورد بررسی دقیق مرکز بین المللی کمونیستی قرار میگیرد. عمده شدن وضعیت عمومی یا شرایط یک کشور خاص و تعیین سیاست در هر دو مورد، بر مبنای تحلیل مشخص از شرایط مشخص استوار است. از دید انقلابیون، تناسب نسبی مثبت بین دو اوضاع، بهترین شرایط برای پیشروی است. یعنی اوضاع داخلی و خارجی مناسب. اما همیشه اوضاع اینگونه نیست. گاه شرایط خارجی مساعد است و شرایط داخلی نامساعد و گاه نیز بالعکس شرایط داخلی مناسب است و شرایط خارجی نامساعد. در صورتی که منافع کل با جزء در تضاد قرار گیرد، منافع یک کشور خاص باید تابع منافع کل قرار گیرد.

باب گمان میکند با طرح اینکه پروسه امپریالیسم و تضاد اساسی آن پروسه ای جهانی است و یا اینکه پروسه تاریخی جهانی پیشروی از عصر بورژوازی به عصر کمونیستی، یک پروسه جهانی است، مسئله را حل کرده است. او غافل است که این تازه نقطه شروع است؛ زیرا مسئله دوم (عصر جهانی کمونیسم) حتی پیش از شروع عصر امپریالیسم، بوسیله مارکس و انگلس بحث و بررسی شده بود؛ و پرداختن به مسئله اول (یعنی عصر امپریالیسم) بوسیله لنین، هرگز او را به این درک نرساند که تضاد داخلی تعیین کننده نیست. (۶) علی الظاهر اینکه دو انقلاب روس در فوریه و اکتبر که در پی جنگ جهانی اول رخ دادند، پاک دل باب را بلرزه انداخته که گویا اوضاع بین المللی تعیین کننده مطلق اوضاع روسیه بودند. غافل از اینکه این اوضاع بین المللی برای بسیاری از کشورهای درگیر جنگ وجود داشت و کمابیش یکسان بود، اما اینکه چرا وضع آن کشورها مثل روسیه نشد و نه دو انقلاب بلکه حتی یک انقلاب نیز به چشم ندیدند، بر میگردد به اوضاع داخلی. و اینکه این اوضاع بین المللی چگونه بر هر کشور مشخص تاثیر میگذارد، به خود آن کشور و چگونگی تضادهای داخلی آن و اساسا کیفیت آن کشور خاص مربوط است، نه اوضاع بین المللی. تفکیک این مسائل و ارزیابی دقیق از آنها برای انقلابیون هر کشور بی نهایت مهم است.

همانطور که گفتیم میتوان از اوضاع داخلی شروع کرد و به اوضاع جهانی رسید و آنگاه دوباره از اوضاع جهانی آغاز کرد و به کشورهای جدا گانه و اوضاع مشخص این کشورها رسید.

در هر صورت هر گونه بررسی نیازمند دو حرکت است نه یک حرکت. حرکت از خاص به عام و از عام به خاص. از داخلی به خارجی و از خارجی به داخلی و هاکنذا. باب وقتی به اوضاع جهانی میرسد سر جایش خشکش میزند:

«آه رسیدم به آن پدیده ای که همه پدیده های دیگر را در خود دارد. همه در اینجا داخلی هستند و هیچ چیز خارجی در آن یافت نمیشود. چون همه در این پدیده داخلی هستند پس همه چیزشان بر مبنای قوانین عام این پدیده مشخص میشود!» اگر آنچه باب میگوید درست باشد دیگر چه نیازی به داخلی و خارجی داریم. چه نیازی به کل و جز و یا عام و خاص داریم. وقتی یک کل داریم که همه چیز درون آن و از طریق آن تعیین میشود آیا در حقیقت نیازی به تکرار «با طیلی» از قبیل تضاد بین کل و جزء و خاص و عام وجود دارد؟ آه! باب هرگز دیالکتیک را نفهمیده است!

باب نمی فهمد که خارجی درون داخلی است نه بیرون آن. همان داخلی است که زمانی که تشخص درونی میابد، دو میشود و و آنگاه که دو شد یکی از آن دو، داخلی و دیگری خارجی میشود و بالعکس. (جامعه درون طبیعت است حال آنکه نسبت به آن خارجی است. طبیعت درون جامعه است حال آنکه نسبت به آن خارجی است) وقتی از کل آغاز کردیم و به جزء رسیدیم، به پدیده ای رسیده ایم که در عین اینکه جزیی از کل است، در برابر کل قرار داشته و ضد کل است. وقتی دیالکتیک میگوید وحدت اضداد مشروط، موقتی، نسبی و از این رو گذرا است، معنی اش این است که یگانگی کل و جزء (یعنی همان تبعیت کشورهای خاص از پروسه تضادهای عام مورد نظر باب) مشروط، موقتی، گذرا و از این رو نسبی است. وقتی مبارزه شان **مطلق** است معنی اش این است که جزء در مقابل کل قد علم میکند و میایستد. یعنی وجود قوانین **خاص** تغییر در هر کشور معین، **در مقابل** قوانین عام تغییر در پروسه امپریالیستی جهانی کنونی وجود داشته و دارد. یعنی اینکه قوانین خاص تغییر در هر کشور معین در حالیکه تجلی نسبی قوانین عام تغییر به شمار میروند، در عین حال ویژگیهای معین و مخصوص بخودی دارند که آنها را از روندهای تضادهای عام متمایز میکند. وجود و عملکرد اینها از یک طرف اجرای همان عام است در شکلی خاص، و از طرف دیگر نفی موجودیت و عملکرد خصوصیات **عام** تضادها است. نمیتوان همه چیز را تابع کل دانست و هیچ حقی برای جزء قائل نشد. تغییرات در کل، تنها از طریق اجزاء صورت میگیرد؛ زیرا کل، جز همان اجزای خود نیست. تنها اینکه پاره پاره شده در هر یک از اجزای خود، بخشی از خود را رها کرده است و یا حضوری نسبی دارد. و اجزا نیز جز همان کل نیستند، که در پیوند با یکدیگر، موجودیتی کیفیتا متمایز از وجود و حضور فردی و جزیی خویش دارند. اینها برای باب قابل درک نیستند. او علی الظاهر پیرو لنین و مائو بوده است اما هیچ یک از مباحث اساسی فلسفی لنین و مائو را که آنها این قدر پیوسته تکرارشان کردند، درک نکرده است.

مسئله «گره گاهها»

باب در ادامه نوشته اش به مسئله سیاست کمونیستها چین در جنگ جهانی دوم به عنوان یک گره گاه میپردازد و میگوید که این انحراف بود که کمونیستهای چین « تلاش در جهت به صف کردن نیروهای مترقی، یا همه نیروهایی که میتوان متحد کرد، بر علیه یک دشمن عمده» کردند. من در باره تضاد عمده در مقاله دیگری صحبت کرده ام و در اینجا مباحث آن را تکرار نمیکنم. تنها به این نکته اشاره میکنم که کمونیستهای چین از وضع واقعی نیروهای خود بیشتر خبر داشتند تا باب. اگر آنها در آن زمان میتوانستند نه تنها علیه یک دشمن عمده بلکه علیه دو، سه یا چهار دشمن عمده، همه با هم و در یک زمان مبارزه کنند، بی تردید این کار را میکردند و کاری نمیکردند که آتو دست باب دهند که بی آنکه دستش در هیچ پراتیک بدرد بخوری رفته باشد، چپ و راست حکم صادر میکند. حتی اگر میتوانستند همان زمان به کمک روسها هم میآمدند و در چین با ژاپن و گومیندان و آمریکا، و در روسیه با آلمان، و اگر لازم بود در اسپانیا با فرانکو و فاشیستها و در ایتالیا با موسولینی هم در آن واحد به نبرد میپرداختند؟! افسوس که این کار نه تنها از کمونیستهای چینی بر نیامد، بلکه از کشور قدرتمندی چون شوروی که بخش از کشورش را در زمان صلح پرست لیتوفسک و نصف کشورش را در تهاجم آلمانها از دست داد، ساخته نبود. اسفا که کمونیستها از روز اول آن قدر قوی خلق نشدند که آنها بتوانند بنا به میل باب و انقلابیون عبارت پردازد پیرو او با یک ضربت کار همه امپریالیستها و دشمنان را بسازند. ما جدا تمنا میکنیم، بلکه گوش شنوایی پیدا شود که کمونیستها را از اول چنان قوی بنیه خلق کند که هیچ نیازی به هیچ گونه سازشی با احدی نداشته باشند. شمشیر دور سر بچرخاند و همه دشمنان را با هم و در یک آن، قلع و قمع کنند؟!

یادداشتهای بخش پنجم

۱- بطور کلی این یکی از شیوه باب است که متضاد صحبت کند و نشان دهد که با مباحث پیشین تا حدودی توافق دارد، ولی نکات خود را در جایی دیگر بیان نماید. آیا آنرا باید یک خطای تئوریک در نظر گرفت یا شیوه ای که عامدانه در پیش گرفته میشود؟

۲- برآستی وقتی کوچکترین ذرات قابل شکافتند، چگونه نظام امپریالیستی کنونی قابل تقسیم به اجزاء نیست؟ و یا جامعه کمونیستی که در آن پیوستگی بسیار بیشتر خواهد بود، آیا میتواند قابل تقسیم به اجزا نباشد؟

۳- این دیدگاه بیشتر یادآور دیدگاه انحرافی لوکاچ است، که بجای تاکید بر تضاد ذاتی اشیاء و پدیده ها و مبارزه مطلق میانشان بسراغ «کل» یا «تمامیت» هگل می‌رود. دیدگاه تضاد در نظریات فلسفی لوکاچ بر خلاف هگل، نه نقش قانون اصلی تغییر و تحول همه اشیاء و پدیده ها، بلکه نقش کم اهمیت تر، دست دوم و جانبی را نسبت به مفهوم کلیت دارد. خواننده میتواند به نقد جان ریز- که خود هوادار لوکاچ است- از وی توجه کند (گرچه نظرات خود جان ریز بسیار در هم تر و راست تر از نظریات لوکاچ است). نگاه کنید به کتاب **جبر انقلاب**، جان ریز، ترجمه اکبر معصوم بیگی، ص ۳۹۸-۳۹۶

۴- باب دیگر رهبران احزاب کمونیست- مثلا گونزالو رهبر سابق حزب کمونیست پرو- را به نقد و سخره گرفته بود که گویا میخواهند یک ایسم دیگر به م- ل- م اضافه کنند. باب میگفت این مفاهیم خودشان بسیار سنگین هستند و نیازی نیست که ما آن را سنگین تر کنیم. اما وی برای اینکه م- ل- م را «سبک» کند، همه آن را یک جا بر داشت و نام «کمونیسم» را بر آن گذاشت و خود را کاشف «سنتز نوین» خواند. او حواریون خود را به اطراف و اکناف دنیا فرستاد تا در شیپور بدمند و جار زنند که مردم چه نشستید؟ باب آواکیان پس از سی سال کار تئوریک، گسست بزرگی کرده، همه مارکسیسم را یکجا نو نوار کرده، سنتز نوینی آفریده و خلاصه کاری کرده کارستان که نگو و نپرس!

۵- «... نه فقط در کشورهای خاص بلکه اول و بیش از هر چیز و اساسا باید روی عرصه بین المللی متمرکز کنیم و سپس بر زمینه آن بدرون کشورهای گوناگون بنگریم» (فتح جهان، ص ۸۸)

متاسفانه و برخلاف نظر باب، گاه وضع برعکس است. یعنی باید بر زمینه یک کشور خاص به اوضاع بین المللی نگریست. خواه زمانی را در نظر بگیریم که کشورها همچون حال به هم وابسته نبودند و خواه زمان کنونی را. زمانی باید به دنیا از دریچه کشور انگلستان یا فرانسه نگریست. زیرا مثلا کشور فرانسه یعنی «یک کشور خاص» در زمانی معین (انقلاب ۱۷۸۹) موقعیت و شرایطی را داشت که «جهان» شده بود و «جهان» در مقابل فرانسه شده بود، «کشورهای گوناگون». این فرانسه بود که جهان را که اینک کشورهای گوناگون شده بود، شکل میداد. و یا شوروی در بدو تولد نظام سوسیالیستی و یا چین برای یک دوران تقریبا سی،

چهل ساله. آری! برخی زمانها یک کشور، جهان یا «عرصه بین المللی» میشود و جهان میشود کشورهای گوناگون. این البته حد و مرز دارد. ولی باب نفس مسئله را نمیتواند درک کند.

۶- کافی است مباحث فلسفی لنین در «دفترهای فلسفی» خوانده شود تا این نکته روشن شود که بحث داخلی یا خارجی، کلا نه بوسیله مائو یا حتی لنین و مارکس، بلکه بوسیله هگل پرداخته شده بود. این هگل است که زمانی که در کتاب **علم منطق** خویش از یک مفهوم مثلا «هستی یا وجود» آغاز میکند به این نکته کشیده میشود که «هستی» همان «نیستی» است. یعنی هر پدیده مثبتی، حاوی ضد خود یا نفی خود در درون خود است. از سوی دیگر نیستی، گرچه همان هستی است و نسبت به آن داخلی است، کیفیتا متمایز از هستی و بنابراین نسبت به آن خارجی است. از این رو هستی نیز نسبت به نیستی خارجی میشود. در کل، هستی و نیستی نسبت به یکدیگر هم داخلی هستند و هم خارجی و نیز نسبت به یکدیگر هم «اساس» هستند و هم «شرط».

بخش ششم

نقادی لنین بوسیله باب!

مقاله لنین با نام «غرور ملی ولیکاروسها»

باب در ظاهر لنینیسیم را ستایش میکند و آن را «پلی» میداند (فتح جهان، ص ۷۲) میان مارکسیسم و مائوئیسم. (۱) اما هر کجا لنین چیزی گفته باشد که باب نتواند نظریات خود را بر آن استوار کند یا آن نظریات به گونه ای روشن خلاف نظریاتی باشد که باب ترویجشان میکند، میگوید که در اینجا «لنین برخلاف لنینیسیم عمل کرده است.» از جمله در مورد کتاب **بیماری چپ روی در کمونیسم** که باب درسهای اصلی آن را رد میکند. (۲) و نیز مقاله **غرور ملی ولیکاروسها** که گویا چون برخی راستها در آمریکا به این مقاله اتکا کرده اند (مانند کتاب «چپ روی») پس این مقاله عدول لنین از لنینیسیم است. از این رو ضروری است که ما با نقادی های نادرست باب از نظریات لنین در این مقاله آشنا شویم:

باب میگوید: «...و این مقاله ایست که لنین در آن بجای اینکه غروری نباید داشته باشند سعی میکند که این مسئله را بصورت دو در یک ترکیب کند(به صراحت گفته باشم) میتوان دید که فشاری روی لنین وجود داشت: جنگ تازه شروع شده بود و نه تنها سرکوب جدی هر نوع مخالفتی که با جنگ میشد وجود داشت بلکه همچنین امواج میهن پرستی (شوونیسم) سراسر روسیه را در بر گرفته بود. البته لنین بر علیه خط شکست طلبی انقلابی حرکت نمیکند بلکه او از این خط دفاع میکند. اما اساسا دو در یک میکند به این معنا که میگوید: که این خط بدان دلیل است که که ما غرور ملی داریم و نمیتوانیم ببینیم که روسیه نقش امپریالیستی را بازی کند و تحت سلطه این طبقات ارتجاعی باشد. با صراحت بگویم که این چیزها که در این مقاله آمده دقیقا همان چیزهاست که او با قدرتمندی بسیاری در مقاله «جزوه یونیوس»... و آنچنان با قدرتمندی بسیار و بطور همه جانبه در مقاله «انقلاب پرولتری و کائوتسکی مرتد» با آنها مقابله کرده است اما در این مقاله (سال ۱۹۱۴) در رابطه با این مسئله حیاتی در مقابل جهت گیری عمومی لنینیسیم حرکت میکند.» (همانجا، ص ۷۴).

پس لنین تنها یکبار از خط مشی لنینی خود در مورد مسئله میهن منحرف شده و آن هم در این مقاله است. یعنی هنگامی که «فشاری روی او وجود داشت!» گویا بجز این هرگز از چیزی شبیه «غرور ملی ولیکاروسها» یعنی دوست داشتن میهن «زیبای خود»، زبان، تاریخ، فرهنگ و ادبیات، مردمان زحمتکش این سرزمین، انقلابیون نسل های گذشته، - سخن نگفته و پس از آن نیز سخنی از آن به میان نمی آورد. بد نیست اشاراتی از لنین را ذکر کنیم تا روشن شود که آیا تاکیدهای گاه و بیگاه او بر این نکات حکایت عدول از لنینیسیم است یا بیان حقایقی از

مبارزه طبقاتی در هر زمان مشخص و در یک کشور معین و نیز رابطه بین مبارزه انقلابی در یک کشور با دیگر کشورها.

به کتاب «چه باید کرد» نگاه کنیم؛ کتابی که گویا باب و پیروان او بیشترین علاقه را به آن دارند: (۳)

«ولی اکنون فقط می‌خواهیم این را خاطر نشان سازیم که نقش مبارز پیش رو را تنها حزبی میتواند بازی کند که تئوری پیشرو راهنمای آن باشد و اما برای اینکه معنای این عبارت لااقل اندکی بطور مشخص مجسم شود، بگذار خواننده اشخاصی را از پیشینیان سوسیال دمکراسی روس مانند گرتسن، بلینسکی، چرنیشفسکی و سلاله پر افتخار انقلابیون سالهای هفتاد سده گذشته به یاد آورد، بگذار راجع به آن اهمیت جهانی که اکنون ادبیات روس به دست می‌آورد فکر کند. بگذار ... همین کافی است!» (چه باید کرد، فصل اول، ص ۴۵، تاکیدها از لنین است).

«انجام این وظیفه... پرولتاریای روس را پیش‌آهنگ پرولتاریای بین المللی خواهد کرد و ما حق داریم امید بدست آوردن آن منصب ارجمندی را که پیشینیان ما، یعنی انقلابیون سده هفتاد، خود را سزاوار آن نشان داده اند را داشته باشیم ولی بشرط اینکه بتوانیم جنبش خود را که هزار بار پهناورتر و ژرفتر است، باعزم و انرژی بیدریغ مجهز سازیم.» (همان کتاب، همان فصل، ص ۴۸، تاکیدها از من است). (۴)

چنانکه میبینیم لنین در اینجا بدنبال «منصب ارجمند برای انقلابیون روس» (آه! منصب ارجمند!) است. در اینجا نیز «غرور ملی ولیکاروسها» موجود است. اما در طبقه کارگر روس و در انقلابیون روس.

فردی که در سرزمینی و میان مردمی دنیا می‌آید - بویژه اگر این فرد یک مارکسیست باشد - نمیتواند هیچگونه علاقه ای به طبیعت سرزمین خود، مردمان زحمتکش این سرزمین، زبان، تاریخ، فرهنگ و هنر کشور خود نداشته باشد و همه اینها را زیر نام ناسیونالیسم بدور اندازد.

البته در کشورهای امپریالیستی میهن برای طبقه کارگر آن معنایی را که در کشورهای تحت سلطه دارد، ندارد و نباید داشته باشد. اما این به آن معنی نیست که هیچگونه تصویری از میهن در این گونه کشورها وجود ندارد.

شکل وجود میهن در یک کشور امپریالیستی با شکل وجود میهن در یک کشور تحت سلطه فرق دارد. در یک کشور امپریالیست و در هنگام یک جنگ امپریالیستی دفاع از میهن تحت عناوین بالا مجاز نیست. در حالیکه در یک کشور تحت سلطه که تحت سیطره

امپریالیست‌هاست، مبارزه برای استقلال و آزادی ملی، و در صورتی که این کشور مورد هجوم و تجاوز یک کشور امپریالیستی واقع شود، دفاع از میهن و دست زدن به جنگ آزادیبخش ملی مجاز است. در یک کشور امپریالیستی مبارزه برای استقلال واقعی (و نه صوری) امری عموماً بی معنی است؛ در حالی که در کشورهای تحت سلطه مبارزه برای استقلال از امپریالیست‌ها، مبارزه ای ضروری است. در این گونه کشورها، مبارزه ای سخت میان طبقات بورژوازی ملی، خرده بورژوازی و طبقه کارگر برای در دست گرفتن رهبری چنین مبارزات، چنین انقلاب‌ها و چنین جنگ‌هایی اجتناب ناپذیر است.

در واقع تمامی این بخش از مقاله «غرور ملی ولیکاروسها» جز تکرار همین مباحثی که در «چه باید کرد» آمده چیز دیگری نیست. و اما اگر این کافی نیست باید بگوییم چیزی شبیه همین مطالب در سال ۱۹۲۰ زمان نگارش «بیماری چپ روی...» از زبان کائوتسکی - عمدتاً در ستایش اسلاوها نقل شده و لنین بر آنها صحنه گذارده است. (نگاه کنید به بخش نخست «بیماری چپ روی کمونیسم» مجموعه آثار ۲ جلدی، جلد دوم، قسمت دوم، ص ۴۰۹).

« مصالح غرور ملی ولیکاروس ها با مصالح سوسیالیستی با منافع پرولتارهای ولیکاروس (و کلیه پرولتارهای دیگر) مطابقت دارد. سرمشق ما مارکس است که پس از دهها سال زندگی در انگلستان و نیمه انگلیسی شدن (منظور از نیمه انگلیسی شدن چیست؟)، به نفع جنبش سوسیالیستی کارگران انگلستان، آزادی و استقلال ایرلند را طلب میکرد.

ولی سوسیال شونیست‌های خانگی ما، یعنی پلخائف و سایرین، در مورد اخیری که ما فرض و بررسی کردیم، نه تنها به میهن خود یعنی کشور ولیکاروس آزاد و دموکراتیک بلکه به برادری پرولتاریایی کلیه ملل روسیه، یعنی به امر سوسیالیسم نیز خیانت خواهند ورزید.» همان مقاله، تاکیده‌ها و جمله داخل پرانتز از من است) بطور کلی مشکل باب این نیست که در این مقاله بروی مسئله شکست طلبی تاکید نشده است. مشکل اینست که لنین از رابطه میان وظایف انترناسیونالیستی و ناسیونالیستی و نیز تبلیغ و ترویج ضروری در مورد این مسائل سخن میگوید. از دید لنین وحدت ناسیونالیسم و انترناسیونالیسم تحت شرایط معین لازم، ممکن و مقدر است. باب در جایی دیگر و در مسئله ای شبیه آنچه ما مورد بررسی ماست، میگوید: «این امر البته بدین معنی نیست که لنین نافی و منکر وجود ملت‌ها، مسأله ملی و حق تعیین سرنوشت بود، درست برعکس، چیزی که او علیرغم همه این مسائل به آن اصرار داشت، انترناسیونالیست بودن پرولتارهاست. آنها در مفهومی ایدئولوژیکی و بعنوان اساس نقطه حرکتشان نمایندگان این یا آن ملت نیستند.» (گسست از ایده های کهن، بخش اول) (۵)

البته یک کمونیست باید پیش از هر چیز و بیش از هر چیز انتر ناسیونالیست باشد، اما تاکید بر این نکته با فراموشی و ندیدن طرف مقابل آن یعنی وجود ملت، مسئله ملی و حق تعیین سرنوشت و بطور کلی مسئله ناسیونالیسم در عصر امپریالیسم بکلی فرق دارد. در یکی (لنین) هر دو طرف قضیه دیده شده و حتی در یک کشور امپریالیستی موضع پرولتاریا در مورد مسئله سرزمین، تاریخ و فرهنگ، بروشنی تدوین میشود. اما در دیگری (باب) تنها برای خالی نبودن عریضه طرف دوم قضیه ذکر میگردد. در یکی در جایی که نفی میهن عمده است بطور غیر عمده، بر شکلی از وجود و حضور مسئله میهن نه دفاع از میهن (و این برخلاف نظر باب) دو در یک» کردن نیست بلکه یک به دو کردن است) تاکید میشود و در دیگری، جایی که نفی میهن ضرورت عمده دارد، این مسئله نفی میشود، بی آنکه روش پرولتاریا در مورد طرف مقابل آن روشن شود؛ و از این هم پیشتر رفته، نفی میهن و ناسیونالیسم را به کشورهای تحت سلطه نیز که مسئله استقلال، مسئله ای بسیار حیاتی است، بطور مطلق تعمیم میدهد. از نظر لنین (و نیز مائو) انتر ناسیونالیست و ناسیونالیست تحت شرایط معین همگون و مکمل یکدیگرند که در اشکال خاصی، که گاه به هم شباهت دارند و گاه از یکدیگر متمایز هستند، وجود دارند. از نظر باب این دو ضد یکدیگرند و هیچگونه وحدتی میانشان تصور کردنی نیست. (۶)

اوضاع جهانی و اوضاع در یک کشور معین

«درباره تعیین کننده بودن اوضاع جهانی و چگونگی نگرش صحیح به فاکتورهای داخلی و خارجی در این دوره از عصر امپریالیسم، در مورد رابطه میان پروسه انقلاب در یک کشور معین و پروسه تحول از عصر بورژوازی به عصر کمونیسم در مقیاس جهانی، و بالاخره چگونگی تداخل تضاد و مبارزه زنده و پویا میان کشورهای معین و به پروسه سراسری، مشخص و اصلی تحول در عصر کنونی، حزب ما بکرات سخن گفته است. با در نظر داشتن این مباحث است که می توان مبانی مادی و فلسفی برای دستیابی به شناختی صحیح از مقوله انتر ناسیونالیسم پرولتاری را به وضوح دریافت.» (باب آوآکیان، گسست از ایده های کهن، بخش اول).

تعیین کننده بودن اوضاع جهانی، به معنای تعیین کنندگی یک طرفه و مطلق نیست. زیرا همچنانکه اوضاع معین در جهان یا اوضاع جهانی، میتواند بر وضع یک کشور تاثیر بگذارد یا آن را شکل دهد، همان طور نیز وضع خاص یک کشور خاص، میتواند بر اوضاع جهانی تاثیر بگذارد و آن را تغییر دهد. کشور انگلستان در نتیجه تکوین برخی شرایط ویژه در اوضاع جهانی و نیز خود انگلستان پدید آمد، ولی به نوبه خود در شکل دادن به جهان موثر بود. انقلاب بورژوازی فرانسه، تحت تاثیر اوضاع جهانی و در میانه انقلابات بورژوازی اروپا پدید آمد، اما

تأثیرات شگرفی بر اوضاع جهانی گذاشت. کمون پاریس، انقلاب اکتبر و نیز انقلاب چین به رهبری طبقه کارگر این کشورها، هر کدام تحت تأثیر اوضاع جهانی ویژه ای پدید آمدند، اما هر کدام - بویژه دومی و سومی که در عصر امپریالیسم پدید آمدند- به نوبه خود شرایط نوینی را در جهان ایجاد کردند و تاریخ جهان را شکل دادند. در کشور ما ایران، در دو برهه، دو انقلاب بزرگ مشروطه و ۵۷ رخ داد که هر کدام تحت تأثیر اوضاع جهانی و شرایط ویژه ای در ایران پدید آمدند و به نوبه خود تأثیرات معینی (مثبت و منفی بودن در اینجا مورد بحث نیست) بر اوضاع جهان بویژه آسیا و منطقه گذاشتند.

برخلاف نظر باب این **تأثیرات یا تعیین کنندگی متقابل** نه تنها با عصر امپریالیسم و عصری که جهان بسیار بیش از گذشته به هم وابسته شده، از بین نرفته، بلکه به سبب رابطه نزدیک، پیوستگی و وابستگی بیشتر کشورهای جهان، بسیار بیشتر از سابق شده است. بدین دلیل، **نه تنها یک کشور از اوضاع جهانی بیش از سابق تأثیر میگیرد، بلکه میتواند بیشتر از سابق نیز، بر اوضاع جهانی تأثیر بگذارد.**

فرق است که «در مورد رابطه میان پرورده انقلاب در یک کشور معین و پرورده تحول از عصر بورژوائی به عصر کمونیسم در مقیاس جهانی» رابطه ای «پویا» یعنی نفوذ و تأثیر متقابل را در نظر داشته باشیم و زمانی که تحت عناوینی چون جهان کنونی به هم وابسته تر شده است از قانونمندی های ویژه تکامل مبارزه در یک کشور معین چشم ببوشیم. درباره «چگونگی تداخل تضاد و مبارزه زنده و پویا میان کشورهای معین و پرورده سراسری، مشخص و اصلی تحول در عصر کنونی...» نیز همین ها را میتوان گفت.

انترناسیونالیسم نقطه عزیمت یا تمام نقاط؟

«انترناسیونالیسم مسلماً تظاهراتی خشک و خالی نیست و نمی توان آن را مقوله ای درجه دوم، فرعی و یا چیزی که از پرولتاریای یک ملت به دیگری بسط می یابد، معرفی کرد. انترناسیونالیسم باید اساس و نقطه عزیمتی برای پرولتاریای تمام کشورها باشد: پرولتاریا تنها در صورت نزدیکی به این سیاست و قبل از هر چیز، با پیشبرد آن در عرصه جهانی است که می تواند مبارزه اش را به پیش براند.» (همانجا، همان بخش)

البته کمونیسم در مقیاس جهانی، بی آنکه نقطه عزیمت همه کمونیستها، انترناسیونالیسم باشد، بی همیاری تام و تمام طبقه کارگر همه ی کشورها، بی آنکه هدف اساسی شان انقلاب جهانی - پرولتاریایی باشد و بی خدمت به چنین انقلابی، هرگز وقوع نخواهد یافت. اما فرق است که ما انترناسیونالیسم را «اساس» و «نقطه عزیمت» بدانیم و جایگاه معینی برای اناسیونالیسم بویژه در کشورهای تحت سلطه و نیز دفاع از میهن سوسیالیستی در کشورهای

که طبقه کارگر در آنها قدرت سیاسی را بدست آورده است، قائل باشیم، و زمانی که ما انترناسیونالیسم را نه تنها نقطه عزیمت بلکه تنها نقطه موجود بدانیم و از همه نقاط دیگر بکلی چشم‌پوشیم.

مارکسیسم عام و مارکسیسم خاص - مارکسیسم کتابی و واقعی یا عملی

« ولی حتی در کشورهایی که چنین مسائلی وجود داشته و از نظر سیاسی نه تنها دامن زدن به مبارزه آزادی بخش ملی بلکه رهبری اینگونه مبارزاتی ضروری است هم کماکان مسئله جهت‌گیری و موضع حرکت مطرح است. شما در جهت‌گیری و موضع حرکت خود نماینده یک ملت هستید یا نماینده پرولتاریای بین‌المللی؟» (همانجا، همان بخش) طرح پرسش به این سبک تحکم‌آمیز و «بابی» گونه اصلا درست نیست! زیرا پاسخ علی‌القاعده باید این باشد که ما کمونیستها نماینده طبقه پرولتاریای بین‌المللی هستیم. چنین پاسخی به هیچوجه کامل نیست.

هر کمونیستی هم می‌تواند نماینده طبقه کارگر کشور خود باشد و هم نماینده پرولتاریای بین‌المللی. از یک سو طبقه کارگر در هر کشور معین دارای ویژگیهای معین اقتصادی، اجتماعی، سیاسی و فرهنگی و تاریخ معین و ویژه است؛ و از سوی دیگر به علت خصال مشترک در همه کشورهای سرمایه‌داری، یک طبقه بین‌المللی است. بدین سبب پرولتاریای هر کشور معین، در عین پیوست به کارگران کشورهای دیگر، از آنها متمایز است. هر کمونیستی در حالیکه بدلیل ویژگیهای معینی که مارکسیسم در انطباق با شرایط معین هر کشور معین - شرایطی که در بالا برشمردیم - بخود می‌گیرد، نماینده سیاسی طبقه کارگر کشور خود محسوب میشود، در عین حال از نظر ایدئولوژیک - و نه تنها ایدئولوژیک بلکه عملی نیز - نماینده پرولتاریای بین‌المللی است.

البته نماینده ایدئولوژیک طبقه کارگر شدن بویژه از لحاظ بین‌المللی، نسبی است. هیچ کس به صرف پذیرش مارکسیسم بطور عام (حتی با پذیرش اصول و مبانی آن)، نماینده پرولتاریای بین‌المللی نمیشود. مارکسیسم تنها در کاربرد خاص آنست که مارکسیسم میشود و کسانی که آن را در انطباق با شرایط ویژه کشور خود بکار می‌برند، میتوانند نماینده پرولتاریای بین‌المللی بشوند. هر چه کاربرد مارکسیسم در شرایط مشخص یک کشور درستتر و دقیقتر باشد، نمایندگان سیاسی آن کشور بیش از پیش به نمایندگان پرولتاریای بین‌المللی ارتقاء می‌یابند.

اما و از سوی دیگر، آن حزب سیاسی می تواند نماینده ایدئولوژیک طبقه کارگر بین المللی باشد که کشور آن حزب سیاسی، مرکز ثقل مبارزه بین المللی شده باشد و طبقه کارگر آن کشور نقش رهبری طبقه کارگر در جهان را داشته باشد.

به عبارت دیگر برای اینکه نمایندگان سیاسی طبقه کارگر در یک کشور مشخص بتوانند در مقطع معینی از تاریخ، نقش پیشرو در عرصه بین المللی را داشته و به سخنگو و نماینده سیاسی طبقه کارگر جهانی تبدیل شوند، نیازمند برخی شرایط معین جهانی و کشوری است و نیز تلاش فراوان و فداکاری های بیشمار لازم دارد. در زمانی کارگران انگلستان، زمانی فرانسه، آلمان، روسیه و یا چین نماینده طبقه کارگر جهانی بودند. این ارتباط دارد با مسئله مرکز ثقل انقلاب جهانی.

برای تحقق چنین امری، اساسی ترین یا مهمترین ویژگیهای مبارزه طبقه کارگر یک کشور معین، باید بتواند قابل تعمیم بر عموم یا بیشتر کشورها باشد. لنینیسم بر بستر مارکسیسم و در انطباق آن با شرایط معین مبارزه طبقاتی در روسیه پدید آمد و تئوری و تاکتیک طبقه کارگر روس بود؛ اما در شرایط معین جهانی بدلیل برخی خطوط اساسی در مبارزه طبقه کارگر روسیه، و قابلیت انطباق نسبی آن بر مبارزه بیشتر کشورهای امپریالیستی و تا حدودی در کشورهای تحت سلطه، تبدیل به تئوری و تاکتیک طبقه کارگر بین المللی شد. مائوئیسم بر بستر لنینیسم و مارکسیسم و در انطباق با شرایط معین مبارزه طبقاتی در چین پدید آمد و تئوری و تاکتیک طبقه کارگر چین بود. اما بدلیل برخی خصوصیات اساسی که در مبارزه طبقه کارگر چین و تکامل این مبارزه پدید آمدند (انقلاب در کشوری تحت سلطه امپریالیستها، چگونگی پیوند دو انقلاب دموکراتیک و سوسیالیستی، چگونگی جذب دهقانان و رهبریشان بوسیله طبقه کارگر، انقلاب فرهنگی - پرولتاریایی) در شرایط معین کنونی جهانی، تبدیل به تئوری و تاکتیک طبقه کارگر جهانی شده است. چیزی به نام مارکسیسم عام، جدا از اشکال معینی که بخود میگیرد، وجود ندارد و اشکال معین و متکاملی که مارکسیسم میتواند بخود گیرد در ارتباط است با انطباق حقیقت عام مارکسیسم با ویژگیهای مشخص مبارزه طبقاتی در یک کشور مفروض. چنانچه مبارزه طبقاتی در این کشور مفروض بتواند مرکز ثقل و یا حلقه ای کلیدی در تحولات جهانی در آن زمان و دوره مشخص باشد و تحولات عام جهانی در آن کشور معین، تجلی خاص و فشرده ای یابد، آنگاه مارکسیسم آن کشور میتواند به عنوان نمونه و سرمشقی برای دیگر کشورها بکار رود. بدین صورت، مارکسیسم خاص آن کشور، با حذف ویژگیهای کشوری آن (یا حقایق خاص آن کشور) و با کیفیت تازه ای که پس از این حذف

دیالکتیکی و نقادانه مختصات محلی، و ارتقاء به حقایق عام میابد، به مارکسیسمی عام قابل کاربرد برای پرولتاریای بین الملل تبدیل میشود. پروسه تبدیل مارکسیسم خاص به مارکسیسم عام در عین حال پروسه نفی خصوصیت ملی، بوسیله عمومیت بین المللی است.

از سوی دیگر، هر کس که مارکسیست میشود، نخست با کتب مارکسیستی و بگونه ای عام با تئوری های مارکسیستی آشنا میشود. در اینجا مارکسیسم همچنانکه مائو گفت تنها مارکسیسم کتابی (مقاله «آموزش خود را از نو بسازیم») است و با مارکسیسم واقعی فرق دارد. مطالعه کتب و پذیرش حقیقت عام مارکسیسم از این طریق، عموماً تنها و تنها گام نخست در راه فهم و ادراک مارکسیسم واقعی است و کسی صرفاً با برداشتن گام اول، نماینده پرولتاریای بین المللی نمیشود. مارکسیسم در هیچ کشور خاصی، با مطالعه صرفاً عام آن، تولید نشده است. مارکسیسم عام یا کتابی تنها با تبدیل شدن به ضد خود یعنی مارکسیسم خاص و عملی که توأمان تئوری و عمل طبقه کارگر در هر کشور معین است که میتواند به «مارکسیسم واقعی» تبدیل شود.

بدین گونه، مارکسیسم در مرحله دوم باید با تحلیل معین از مجموع شرایط ویژه اقتصادی، اجتماعی، سیاسی و فرهنگی یک کشور معین، تبدیل به مارکسیسم خاص شود و به عمل در آید. تنها با به عمل در آمدن مارکسیسم، با مارکسیسم عملی، با مبارزه طبقه کارگر در راه کسب قدرت سیاسی و با توجه به ویژگیهای یک کشور معین است که مارکسیسم تبدیل به امری عینی و واقعی شده و به عمل در آورندگان آن نه تنها از نظر ایدئولوژیک، بلکه از لحاظ عملی نیز نمایندگان پرولتاریای بین المللی میشوند. تنها در آن صورت است که مبارزین کمونیست هر کشور معین، بخشی از ارتش رزمنده پرولتاریای جهانی را تشکیل میدهند. گویی پرولتاریا پیکری واحد است که هر کدام از اجزای آن گوشه ای از کار را گرفته به پیش میبرند.

«البته معنای حرف من این نیست که شما بدون توجه به شرایط مختلف دنیا و یا شرایط درونی کشورهای خاص، انقلاب بیافرینید، غرض آن است که نزدیکی به این سیاست در واقع بمعنای ارجح دانستن منافع همه جانبه پرولتاریای جهانی و حرکت بر پایه اوضاع جهانی بمثابة عامل تعیین کننده است. این حرف تنها یک نظریه خوب نیست. این ایده، اساسی کاملاً مادی دارد که از سیستم امپریالیستی نشئت گرفته است.» (همانجا، همان بخش).

آنچه از سیستم امپریالیستی بر میآید این است که جهان به یک سلسله کشورهای استثمارگر، استثمارگر و امپریالیست و یک سلسله کشورهای استثمارشده و تحت سلطه

تقسیم میشود. امپریالیسم نیروی مسلط بر جهان و کشورهای آسیا، افریقا و آمریکای مرکزی و جنوبی، کشورهایی تحت سلطه اند. اگر چه کشورهای امپریالیستی، جهان را طبق منافع خود به پیش میبرند، اما انقلاب به سبب اختلاف در ساختار اقتصادی و سیاسی در این دو سلسله کشورها مانند یکدیگر نیست و عموماً بهترین شکل پیشبرد مبارزه طبقه کارگر جهانی اتفاقاً «توجه به شرایط مختلف دنیا و یا شرایط درونی کشورهای خاص» و آفریدن «انقلاب» بر این مینا است.

چنانچه یک مارکسیست بخواهد به طبقه کارگر جهانی خدمت کند، چنانچه بخواهد جزئی از پیکری واحد، پیکر طبقه کارگر جهانی باشد که امر مبارزه جهانی را به پیش میبرد، چنانچه بخواهد یک انترناسیونالیست واقعی باشد، باید با توجه به شرایط معین کشور خویش، با توجه به ویژگیهای معین مبارزه طبقاتی در کشور خود، امر مبارزه را به پیش برد. چنانچه این امر را به نحو احسن انجام داد، می تواند نقشی در مبارزه جهانی پرولتاریا داشته باشد. اما چنانچه مغز خود را با الفاظی بیروح از انترناسیونالیست بودن انباشت کند، اما نتواند کوچکترین انطباقی بین مارکسیسم و شرایط معین کشور خود ایجاد کند، نه تنها یک انترناسیونالیست نخواهد بود بلکه حتی قادر نخواهد بود به طبقه کارگر کشور خویش خدمتی بکند.

«مادامکه وجه تمایزات ملی و دولتی بین دولتها و کشورها وجود دارد- و این وجه تمایزات حتی پس عملی شدن دیکتاتوری پرولتاریا به مقیاس جهانی نیز مدتهای مدیدی باقی خواهد ماند- آنچه را که وحدت تاکتیک انترناسیونالیستی جنبش کمونیستی کارگری تمام کشورها ایجاد میکند، از بین بردن تنوعات و وجه تمایزات ملی نبوده(در حال حاضر این فقط یک آرزوی پوچ است) بلکه بکار بردن اصول اساسی کمونیسم(یعنی حکومت شوروی و دیکتاتوری پرولتاریا) و ان هم به نحوی است که بتواند این اصول را در شرایط مشخص صحیحاً تغییر شکل دهد و با خصوصیات ملی و تمایزات ملی کشور معین دمساز نماید و آنها را به موقع اجرا گذارد»(لنین، بیماری کودکی «چپ روی» در کمونیسم، منتخب آثار، جلد ۲، قسمت دوم، ص ۵۰۵، تاکیدها از ماست)

و «کمونیستهای چین باید کاملاً و بنحو احسن حقیقت عام مارکسیسم را با پراتیک مشخص انقلاب چین پیوند دهند و به عبارت دیگر این حقیقت تنها در صورتیکه با خصوصیات ملت در آمیزد و شکل ملی بخود بگیرد، مفید خواهد بود و به هیچوجه نباید آنرا بطور ذهنی و فرمالیستی بکار برد. مارکسیستهای فرمالیست تنها کاری که انجام میدهند اینست که مارکسیسم و انقلاب چین را به سخره میگیرند...»(مائو، دمکراسی نوین، منتخب آثار جاد دوم، ص ۵۶۹-۵۶۸، تاکیدها از ماست).

«ارجح دانستن منافع ... پرولتاریای جهانی» تنها زمانی است که منافع پرولتاریا در یک کشور خاص با منافع پرولتاریا در عرصه جهانی در تضاد افتد. تنها در آن صورت است که منافع پرولتاریای جهانی باید ارجح باشد.

اما گاه بکلی این امر بر عکس است! در شرایط معین ممکن است منافع پرولتاریای جهانی با مبارزه خاص در یک کشور گره بخورد. در آن صورت دفاع از دستاوردهای انقلاب در آن کشور معین، تبدیل به منافع پرولتاریای جهانی میشود و وظیفه همه است که از آن دستاوردها دفاع کنند. دفاع از کمون پاریس، دفاع از حکومت نوبنیاد طبقه کارگر در شوروی، دفاع از پیشروی انقلاب در کشور چین همه و همه موقعیتهایی است که دفاع از کشوری واحد به شکلهای مختلف، دفاع از انقلاب جهانی تلقی میشود.

همچنین باید در نظر داشت که آنچه از یک نظرگاه، فدا کردن منافع طبقه کارگر یک کشور معین (منظور عموماً کوتاه مدت است) در برهه ای از زمان است، از نگاهی دیگر توجهی ویژه به منافع طبقه کارگر یک کشور معین محسوب میشود که منافع طبقه کارگر در عرصه جهانی با منافع طبقه کارگر آن کشور گره خورده است. از دید پرولتاریای جهانی، جنگ با نیروی امپریالیسم آمریکا در کشور کره، دفاع از انقلاب جهانی بود. از دید مبارزین کره، این کشور کره بود که در مقطعی معین نقشی تعیین کننده در تکامل اوضاع جهانی بازی میکرد. از دید طبقه کارگر چین، مداخله در کره، حاوی خسارات بسیار داخلی بود که باید با کمال میل و برای پیشبرد انقلاب جهانی پرداخت میشد؛ از دید منافع طبقه کارگر جهانی، منافع این طبقه با دفاع از انقلاب کره، یعنی منافع خاص مبارزین این کشور پیوند خورده بود.

«انترسیونالیست» باب و مطالعه تاریخ

« برای اینکه این امر را کمی تشریح کنیم، یا آن را به نوعی با مثال‌های هندسی توضیح دهیم، باید بگوییم که شما بعنوان یک کمونیست بهتر است بدنبال شجره و بندهای خود با پرولتاریا و خلق‌های تحت ستم سراسر جهان در عصر حاضر باشید، تا اینکه بدنبال ریشه و هویتان در دهها و حتی صدها و هزاران سال پیش بگردید. نه بدین معنی که شرایط مشخص و یا تاریخ و تحولات تاریخی ملت خود که عیناً بخشی از آن هستید را نادیده بگیرید، بلکه در امر تعیین جهت‌گیری، هویت شما باید در ارتباط با پرولتاریای بین‌المللی عصر حاضر تعریف شود و تأکید شما باید بر این واقعیت باشد که این عصر با دیگر اعصار تفاوتی بنیادین دارد و اینکه انقلاب پرولتری با سایر انقلابات تفاوتی بنیادین دارد. به قول مارکس و انگلس، این انقلاب چه از لحاظ مادی و چه ایدئولوژیک از گذشته، گسستی ریشه‌ای دارد.» (باب آواکیان، گسست از ایده‌های کهن - بخش اول)

شاید بدلیل گسست «ریشه ای» مارکس از گذشته بود که مارکس اصلا لازم ندید تاریخ گذشته جهان را بخواند، فرهنگ جوامع غربی و شرقی را بررسی کند، آثار هنرمندان یونانی-شاعران و نمایشنامه نویسان- را بخواند و ستایش خود را نثار آنها کند؟! شاید بدلیل همین «گسست» از گذشته بود که وی دائما نمایشنامه های شکسپیر انگلیسی را که نماینده بورژوازی مترقی در دوران خود بود، میخواند و شاید بدلیل همین «گسست» از گذشته بویژه گذشته فرهنگی سرزمین خود آلمان بود که او شیلر و گوته را میخواند!

از این مهمتر شاید بدلیل همین «گسست» ها بود که مارکس تنها به مطالعه طبقه کارگر و تاریخ آن پرداخت و اصلا نیازی به مطالعه بورژوازی و فنودالها و برده داران احساس نکرد. شاید مارکس و انگلس به اشتباه به دنبال ریشه پرولتاریا در جوامع اشتراکی اولیه بودند، که لازم میدیدند که به دقت این جوامع را بررسی کنند!

شاید تنها مارکس و انگلس و مارکسیستهای ۵۰ سال اول نیاز به بررسی تاریخ پیش از خود داشتند و چون آنها «همه چیز» را بررسی کردند، ما دیگر نیازی به مطالعه همه جانبه تاریخ رشته های گوناگون اقتصاد، سیاست، فرهنگ، هنر و ادبیات کشورهای خود نداریم. و تنها کافی است که تاریخ طبقه کارگر بین المللی، یعنی همین یکصد و پنجاه سال را بدانیم؟ برآستی برخی کسان تحت نام «نوآوری» و «مبارزه» با ناسیونالیسم چه چیزهایی که نمیگویند. آنان تنها میخواهند مسائل جدی را بطور فرمالیستی - تازه اگر درست بگویند- حل کنند:

اگر میخواهید انترناسیونالیست باشید، نیازی نیست(یا خیلی نیازی نیست-) که به مطالعه تاریخ اقتصاد، سیاست، علم، فرهنگ، اساطیر، مذهب، آداب و سنن گذشته کشور خود بپردازید! چنانچه چنین کاری انجام دهید شما بدنبال ریشه گذشته خود بوده اید و چنین کاری شما را «ناسیونالیست» میکند. اگر میخواهید انتر ناسیونالیست باشید، باید ریشه های خود را تنها در تاریخ یکصد و پنجاه سال اخیر جستجو کنید!

نخست اینکه این بخودی خود نه تنها ایراد نیست، بلکه حسن است که کمونیستهای هر کشوری به سرزمین کشور خود علاقه داشته باشند، به مطالعه، تحقیق و بررسی تاریخ و فرهنگ کشور خود بپردازند، هنر دوران گذشته و آنچه در زمان خود انقلابی، مترقی و پیشرو بوده است را دوست بدارند و کلا انسانهایی جستجو گر و با دانش باشند. برای مبارزین کشور فرانسه این انحراف نیست که آنها به سرزمین، تاریخ و فرهنگ و هنر کشور خود علاقه دارند، برای مبارزین کشور آلمان و ایتالیا این عیب نیست که آنها به تاریخ و فرهنگ، فلسفه و هنر گذشته کشور خویش علاقه دارند و آن را مطالعه میکنند، برای مبارزین

کشورهای امپریالیستی و کلا سرمایه داری پیشرفته این ایراد نیست که آنها به گذشته خویش علاقه دارند.

همچنین برای کمونیستهای کشورهای تحت سلطه بسیار ضروری است که به مطالعه جدی تاریخ و فرهنگ کشور خویش بپردازند. زیرا عموماً به واسطه نفوذ امپریالیستها در این کشورها، بیشتر مردم و نیز مبارزین این کشورها از حس اعتماد به نفس ملی تهی شده و اغلب به خویشتن ناباوری و ستایش تاریخ و فرهنگ کشورهای غربی (بویژه غربی) تمایل دارند. در نتیجه بخشی از پادزهر این است که کمونیستها خود به مطالعه تاریخ و فرهنگ کشور خود(در عین مطالعه تاریخ و فرهنگ کشورهای دیگر) بپردازند و دیگران را نیز تشویق به این کار کنند. بطور کلی چنین علائقی نه تنها نباید موجب موضع گیری های نادرست در اوضاع و احوال کنونی گردد، بلکه بر عکس باید بتواند به اتخاذ موضع درست یاری رساند. عیب آنست که علاقه به سرزمین موجب گرفتن برخی مواضع نادرست در مورد دیگر سرزمین ها باشد و به موضع نادرست دفاع از میهن (عموماً در کشورهای امپریالیستی) بینجامد.

دوم اینکه، مشکل ناسیونالیست بودن برخی احزاب و یا جریانهای اپورتونیست کشورهای امپریالیستی با جلوگیری از مطالعه عمودی تاریخ و فرهنگ کشورهایشان و مطالعه افقی ریشه های پرولتاریا حل نمیشود. باب میخواید باصطلاح انترناسیونالیست نبودن و اپورتونیست بودن این احزاب را حل کند:

چنانچه شجره خویش را تنها در گذشته جستجو نکنید، شما احتمالاً انترناسیونالیست خواهید بود؛ مطالعه و افتخار به انقلاب کبیر فرانسه را از فرانسویان بگیرید آنگاه بسیاری مشکلات مسئله ناسیونالیست بودن آنها حل میشود!

خیر! این نواختن شیپور از سر گشاد آنست! زیرا نه تنها موجب از بین رفتن ناسیونالیست نخواهد شد، بلکه موجب گسترش مرض بی داندی در میان کمونیستها نیز خواهد گردید.

از سوی دیگر باب نه تنها انقلابیون کشورهای امپریالیستی را از مطالعه جدی تاریخ کشور خود بر حذر میدارد و به نصایح پدر گونه ای از این قبیل که بهتر است که «بدنبال شجره و بندهای خود با پرولتاریا و خلق های تحت ستم سراسر جهان در عصر حاضر باشید تا اینکه بدنبال ریشه و هویتتان در دهها و حتی صدها و هزاران سال پیش بگردید.» بلکه حکم خود را به انقلابیون کمونیست کشورهای تحت سلطه نیز تعمیم میدهد. چنین ترویجی بدترین رهنمود به انقلابیون این کشورها است که امپریالیستها تلاش میکنند تا آنها را از هر نوع علاقه

و احترام به تاریخ و فرهنگ کشور خویش تهی کرده و به ملتها یی، بی هویت تاریخی تبدیل کنند.

« بنابراین می‌بینید که این مسئله فقط نوعی مسئله صرفاً آکادمیک نبوده و دقیقاً به شرایط امروز و اغتشاش فکری میان ناسیونالیسم و انترناسیونالیسم مربوط می‌شود. به خصوص تلاش برای کسب مقام «وارث» بهترین سنن یک ملت و بهترین نماینده منافع ملت بودن از سوی کمونیستها، کماکان آفت جنبش بین‌المللی کمونیستی و مارکسیست - لنینیستی در تعدادی از کشورهاست. البته ما نباید یک جانبه گذشته را نفی کرده یا حتی یک جانبه خود را از گذشته جدا کنیم ولی گسستی ریشه‌ای لازم است. ما ادامه دهندگان انقلابات قبل و دوران گذشته نیستیم. ما کمونیست‌ها، این نیستیم و انقلاب پرولتری اینگونه نیست.» (همانجا)

بر خلاف نظر باب، مشکل تفکر « تلاش برای کسب مقام «وارث» بهترین سنن یک ملت و بهترین نماینده منافع ملت بودن از سوی کمونیستها» با این رهنمود که تاریخ گذشته خویش را مطالعه نکنید، از بین نمی‌رود. بلشویکها و در راس آنها لنین هرگز در این تردیدی نداشتند که بخواهند بهترین وارث نماینده انقلابیون گذشته خویش باشند، اما دچار دیدگاه شوینیستی نشدند. بسیار کسان بودند و هستند که چندان به تاریخ گذشته خویش بها نمیدهند و چندان تمایلی ندارند که بهترین وارثین ملت خویش باشند، اما این مانع آن نگردیده که دچار شوینیسم گردند. مانند بسیاری از کمونیستهای کشورهای اروپایی که کشورشان خیلی تاریخی برای غرور و فخر و مباهات نداشت، اما دچار افکار شوینیستی در جنگ اول و دوم گردیدند.

متأسفانه در جنبش کمونیستی ۳۰ ساله اخیر، هیچکس به اندازه باب (و نیز حواریون او از جمله ریموند لوتا و آرکادی اسکای بریک و...) در مسائل اساسی مارکسیسم در عرصه فلسفه، تاریخ، اقتصاد، علم و هنر اغتشاش ایجاد نکرده است. در گذشته قلم و کاغذ بر میداشت و بدون درگیری در مسائل معین عملی، و ضرورت عملی در جهت تلفیق مارکسیسم، شروع میکرد به نقد مارکس و انگلس و لنین و استالین و مائو و عموماً از یک دیدگاه چپ روانه؛ طی سالهای اخیر نیز تمامی اصول و مبانی اولیه مارکسیسم را کنار نهاده، «سنتری نوین» ارائه داده که مباحث آن تماماً یک دیدگاه کاملاً راست روانه و رویزیونیستی است.

یادداشت‌های بخش ششم

۱- «منظور من از «لنینیسم به مثابه پل» آن است که در اوضاع کنونی (سی سال پیش) لنینیسم در بکار بست م- ل- اندیشه مائو تسه دون (زمان نگارش این مقاله هنوز باب به مائوئیسم باور نداشت) حلقه کلیدی است. برای اینکه تحریک آمیز بگویم، مارکسیسم بدون لنینیسم، سوسیال شوینیسم، اروپا مرکز بینی و سوسیال دمکراسی است. مائوئیسم بدون لنینیسم، ناسیونالیسم (و همچنین در زمینه های معینی، سوسیال شوینیسم) و بورژوا-دمکراسی است.» (فتح جهان، ص ۷۳)

این هم از تفاسیر نوع بابی و نقادی های «تحریک آمیز» پایان ناپذیر او! که گویا به پیروان ایرانی او نیز که از این کلمه خیلی خوششان آمده، گسترش یافته است. روشن نیست که با چنین نقادانی، مارکسیسم چه نیازی به دشمنانی شبیه توده ای ها و حکمتیست‌ها دارد؟! البته جایگاه لنینیسم در مارکسیسم بسیار مهم است و هر چه درباره آن بگویم زیاد نگفته ایم. اما وقتی می‌گوییم مارکسیسم بدون لنینیسم فلان و بهمان است باید متوجه این نکته باشیم که نه از راست‌هایی که مارکس را به میل خود تفسیر میکنند، بلکه از مارکس و مارکسیست‌های واقعی صحبت میکنیم. در واقع راست‌هایی که مارکس را تفسیر میکردند هرگز مارکسیست به معنای واقعی کلمه نبودند؛ و اما مارکسیست‌هایی که در دوره بعد مارکسیست-لنینیست شدند نه به آن دلایل بود که باب میگوید یعنی «سوسیال شوینیسم، اروپا مرکز بینی و سوسیال دمکراسی»؟! بودن مارکسیسم. اگر مارکسیسم بدون لنینیسم سوسیال دمکراسی بوده است، پس تفسیر برنشتین و کائوتسکی درست تر از تفسیر لنین است؟! - بلکه به این دلیل با اهمیت بود که مارکس در دوره ای زندگی میکرد که هنوز رقابت آزاد بود و برخی قانونمندی های معین دوران امپریالیسم را نمیتوانست بشناسد.

همچنین تمامی مائوئیست‌هایی که لنینیسم را به مثابه تکوین مارکسیسم میشناسند، نه به این سبب است که مثلاً مائوئیسم بدون لنینیسم - «ناسیونالیسم (و همچنین در زمینه های معینی، سوسیال شوینیسم) و بورژوا دمکراسی»؟! است - با چنین تفاسیر و اتهاماتی چه نیاز به دشمنان مارکسیسم - چنین تفاسیری در مورد مارکسیسم و مائوئیسم تنها از باب عقده گشا - و البته امثال توده ای ها و حکمتیست های وطنی - بر می‌آید که ینشینند و عقده های خود را بگشاید - بلکه آنها لنینیسم را گامی ضروری در تکوین مارکسیسم میدانند. بطور کلی یک لنینیست پیش از هر چیز مارکسیست و یک مائوئیست پیش از هر چیز لنینیست است.

گویا باب با یافتن لنینیسم پلی را یافته است که مارکسیسم و مائوئیسم را به هم متصل میکند. اما باب همچنانکه در مباحثمان در مورد **فتح جهان باب** دیدیم، مباحث اصلی «چپ

روی» بیماری کودکی در کمونیسم را نیز زیر نام تاکتیک های راست روانه(سوسیال دمکراسی - بورژوا دمکراسی!) دور انداخته بود و اینک نیز **غرور ملی ولیکاروسها** را دچار سرنوشت آن کتاب کرده است. با این حساب روشن نیست که پل شکسته و دربادان لنینسم چگونه میتواند دو اندیشه در بادان تر مارکسیسم و مائوئیسم را به هم وصل کند. این کاری است که تنها از جادوگری به نام باب برمیآید!

و اما نکته پایانی: گویا باب با پذیرش لنین به عنوان «پل» توانسته از همه این انحرافات مارکسیستی - مائوئیستی و نیز لنینستی؟! (واقعا انسان سر درد میگیرد؛ بیخود نیست که مارکسیسم دچار این مشکلات شده است؟!) گسست کند. باب نه سوسیال شونیست، نه آمریکا مرکز بین، نه ناسیونالیست و نه سوسیال دمکراسی و بورژوا دمکراسی است. لابد طی سی - چهل سال اخیر باب نه مشغول کار تئوریک و نگارش «سنتز نوین» خویش، بلکه بدون اشتباه و انحراف مشغول رهبری مبارزات انقلابی بزرگی در آمریکا و جهان بوده است!

کاش باب بجای این همه چپ و راست نقادی های سطحی، مغرضانه وعموما بی خاصیت گذشته، کمی درباره اشکال مبارزه و استراتژی انقلاب در کشور آمریکا صحبت میکرد!

۲- این کتاب گر چه بطور عمده علیه خط مشی چپ روهاست اما در هر کلام با راستها نیز به مبارزه بر میخیزد. آنها تا آنجا پشت آن پنهان میشوند که علیه چپ هاست. گرچه بدان علت که ضد «چپ روی» است چپ روهای ما علاقه چندانی به توجه به آن ندارند. در این خصوص من در مقاله ای مستقل(مارکسیسم و نقادی آن از جانب «چپ») به تفصیل صحبت کرده ام.

۳- به این علت که سنتز نوینی ها تاکید لنین بروی عنصر آگاه (یا روشنفکری) و حزب (و نه حزب، فقط یا بطور عمده روشنفکران) را مطلق کرده و فراموش میکنند که این اثر در حالیکه تاکیدی ویژه بر نقش عنصر آگاه (به دلیل اهمیت ندادن اکونومیستها به نقش تئوری، عنصر آگاه، حزبیت، تشکیلات انقلابی و مبارزه متحد سراسری برای کسب قدرت سیاسی...) میکند، همواره و در هر خط خود از یک سو بر اهمیت جنبش خودبخودی توده ها (که نباید آن را تنها در مبارزه اقتصادی خلاصه کرد) تاکید میکند و از سوی دیگر بر **پیوند** عنصر انقلابی و حزب انقلابی با **کارگران و جنبش انقلابی توده ها** تاکید میکند. «سنتز نوینی» ها روی دیگر سکه اکونومیسم هستند. آنها یک طرف را چنان بزرگ میکنند که طرف دیگر پاک فراموش میشود.

۴- لنین این گفته را نیز از انگلس میآورد:

«کارگران آلمان بر سایر کارگران اروپا دارای دو برتری مهم اند: اول اینکه آنها متعلق به مردمی هستند که از حیث تئوری از تمام اروپا جلوترند و آن استعداد تئوریک، که طبقات باصطلاح «تحصیل کرده ی» آلمان تقریباً بکلی از دست داده اند، در آنها محفوظ مانده است. بدون فلسفه آلمانی پیش از سوسیالیسم علمی و بویژه بدون فلسفه هگل، هرگز سوسیالیسم علمی آلمان که یگانه سوسیال علمی است و مانند آن پیش از این نبوده، وجود نمی آمد. اگر در کارگران [آلمان] استعداد تئوریک وجود نداشت، این سوسیالیسم علمی هیچ گاه به این درجه ای که ما اکنون میبینیم در مغز استخوان آنها نفوذ نمیکرد.» (چه باید کرد، بخش اول). گمانم با این نوع ادراکات نه تنها باید انگلس را به ناسیونالیسم بلکه حتی از آن بدتر به «نژادپرستی» نیز متهم سازند. زیرا در ادامه سخن به نقد کارگران انگلستان و فرانسه و «عقب ماندگی» آنها از تئوری میپردازد.

همچنین لنین در مقاله مربوط به **گرتسن** نیز به تمجید انقلابیون سده گذشته روس (و نیز اواخر قرن هیجدهم مثل بوگاجف)، اشراف، دکابریستها و انقلابیون رازنوچین میپردازد. همچنین تمجید از لرمونتوف، گوگول و گنچارف و نیز تولستوی و کلا انقلابیون و ادبیات روس در آثار لنین کم نیست.

مثلاً در همان مقاله لنین پس از آوردن سخنانی از چرنیشفسکی ولیکا روس میگوید: «اینها کلماتی بود حاکی از **عشق واقعی نسبت به میهن، عشقی که از فقدان انقلابی گری درتوده های اهالی ولیکا روس در سوز و گداز بود. ما از حس غرور ملی سرشاریم زیرا ملت ولیکاروس نیز یک طبقه انقلابی به وجود آورد، ملت روس نیز ثابت کرد که قادر است سرمشق های عظیمی در مبارزه برای آزادی و سوسیالیسم به بشریت بدهد و... ما از حس غرور ملی سرشاریم ...**» (لنین، در باره غرور ملی ولیکاروس ها)

۵- در مورد بخش پایانی این جمله بطور جداگانه در همین نوشته سخن خواهیم گفت.
۶- «من در تالیفات خود راجع به مسئله ملی نوشته ام که طرح مجرد مسئله ناسیونالیسم بطور کلی به هیچ دردی نمیخورد. باید بین ناسیونالیسم ملت ستمگر و ناسیونالیسم ملت ستم دیده، ناسیونالیسم ملت بزرگ و ناسیونالیسم ملت کوچک فرق گذاشت. ما ناسیونالیستهای ملت بزرگ در برابر ناسیونالیسم دوم طی جریان تاریخ تقریباً همیشه مقصر بوده ایم...» (لنین، درباره مسئله ملیت ها یا «سیستم خود مختاری» منتخب آثار دو جلدی، جلد دوم، قسمت دوم، ص ۹۲۷) توجه کنیم که باب، مائو را به ناسیونالیسم و بورژوا دمکراسی متهم میکند (یادداشت شماره ۱). علت این اتهام این نیست که مائو و حزب کمونیست چین

مثلا به تشکیل انترناسیونال نوینی بی توجهی کردند- بلکه اینست که برای استقلال و آزادی ملی چین جنگیدند.

و اینک گفته های بسیار مهمی در مورد این رابطه از جانب مائو:

« آیا کمونیستی که انترناسیونالیست است، میتواند در عین حال میهن پرست هم باشد؟ ما معتقدیم که نه تنها میتواند بلکه باید هم چنین باشد. شرایط تاریخی مضمون کنکرت میهن پرستی را معین میکنند. هم «میهن پرستی» تجاوز کاران ژاپنی و هیتلر وجود دارد و هم میهن پرستی ما. کمونیستها باید قاطعانه با آن باصطلاح «میهن پرستی» تجاوز کاران ژاپنی و هیتلر مبارزه کنند. کمونیستهای ژاپن و آلمان در مقابل جنگهایی دولت هایشان بپا کرده اند، شکست طلب هستند و در هم شکستن تجاوز کاران ژاپنی و هیتلر در جنگ با تمام وسایل ممکن، در جهت منافع خلقهای ژاپنی و آلمان سیر میکند و هر چه شکست آنها کاملتر باشد، بهتر است... ولی وضع چین فرق میکند. زیرا که چین قربانی تجاوز شده است. به همین جهت است که کمونیستهای چین باید میهن پرستی را با انترناسیونالیسم پیوند دهند. ما در حین اینکه انترناسیونالیستیم، میهن پرست نیز هستیم. شعار ما این است: پیکار علیه تجاوز کاران بخاطر دفاع از میهن. شکست طلبی برای ما به معنای جنایت است، و کوشش برای نیل به پیروزی در جنگ مقاومت ضد ژاپنی وظیفه تخطی ناپذیر ماست، زیرا فقط از طریق پیکار بخاطر دفاع از میهن است که ما میتوانیم تجاوز کاران را مغلوب و به آزادی ملی دست یابیم. و فقط در صورت نیل به آزادی ملی است که برای پرولتاریا و سایر زحمتکشان امکان کسب آزادی خود فراهم خواهد گشت. پیروزی چین و شکست امپریالیستهای مهاجم، خود اینها هم به خلقهای کشورهای دیگر کمک خواهند کرد. بدین سبب در جنگهای آزادیبخش ملی، میهن پرستی عملا همان تحقق انترناسیونالیسم است. (مائو، نقش حزب کمونیست چین در جنگ ملی، منتخب آثار، جلد دوم، ص ۲۹۵)

آیا این گفته ها اکنون نیز در مورد کشورهای تحت سلطه ای که از سوی امپریالیستها مورد تجاوز قرار میگیرند، درست است؟ بله درست است. مثلا در مورد شورهای چون افغانستان و عراق که مورد تجاوز کشورهای امپریالیستی قرار گرفته اند دست زدن به جنگ آزادی بخش ملی و میهنی درست است.

آیا شعار استقلال و آزادی ملی در مورد کشورهای تحت سلطه ای که مورد تجاوز امپریالیستی قرار ندارند، درست است؟ بله کاملا درست است. آیا چنانچه در این خصوص شعارهایی از سوی کمونیستها داده شود، درست است؟ بله، درست است. آیا این امر به این معنی است که چنین کمونیستهایی انترناسیونالیست نیستند؟ خیر چنین

امری درست نیست . کمونیستهایی که در شرایط معین کنونی شعار استقلال و آزادی دهند، شعار درستی داده اند. کمونیستهایی که دست به مبارزه علیه تجاوز امپریالیستی بزنند، کار درستی را انجام میدهند. اینکه در قبال طبقات خرده بورژوازی و بورژوازی ملی و یا طبقات ارتجاعی چه موضعی باید اتخاذ شود، و چه مبارزه ای برای رهبری مبارزات ملی و آزادیبخش باید در پیش گرفته شود، ارتباط معین با مبارزه در راه استقلال و آزادی ملی و نحوه ی برخورد این طبقات به آن دارد.

قسمت دوم
جامعه و تاريخ

بخش نخست

نکاتی در مورد باب آواکیان و «مانیفست نوین»

داستان باب

پیش از بررسی نظرات **مانیفست نوین** در مورد جامعه و تاریخ، اشاره کنیم که باب و حواریون او نقدهای فلسفی دیگری نیز بر مارکسیسم دارند. بخشی از این نقادی‌ها در مورد ماتریالیسم تاریخی است و بخشی دیگر در مورد مسائلی نظیر «حقیقت طبقاتی»، «پراگماتیسم»، «مفید گرایی» و «پوزیتیویسم». ما در این قسمت ضمن بررسی **مانیفست نوین** به نقادهای آن به ماتریالیسم تاریخی توجه خواهیم کرد و در قسمتهای دیگر به نکات فلسفی‌ای همچون «حقیقت طبقاتی» و چیزهایی از این قبیل.

و اما پیش از پرداختن به متن **مانیفست** به داستان باب توجه کنیم: باب آواکیان (و نیز حزب کمونیست انقلابی آمریکا) در دوره‌ای معین، نقشی مثبت در جنبش کمونیستی بین‌المللی ایفا کرد. کتاب‌هایی در نقد سوسیال امپریالیسم شوروی، دفاع از انقلاب فرهنگی، نقد تنگ سیائو پینگ و رهبران رویزیونیست حزب کمونیست چین، دفاع از تکوین مارکسیسم بوسیله مائو (کتاب باب به نام **خدمات فنا ناپذیر مائو**) از مهمترین فرازهای این نقش مثبت بودند. همچنین نقش این حزب و باب در ایجاد مرکز نوین کمونیستی بین‌المللی در خور احترام است. (۱)

اما اینها بیشتر به دورانی تعلق دارد که او هنوز کتاب **فتح جهان** و **گسست از ایده‌های کهن** را ننوشته بود و این وظیفه را پیش پای خود ننهاده بود که بدون تجربه و پراتیک بدرخوری در مبارزه طبقاتی در کشورش آمریکا، بنشیند و در سودای «فتح» یکباره ی «جهان»، از مارکس و انگلس و لینن و استالین و مائو! نقدی به عمل آورد نقدستان؟! مهمترین اندیشه‌های این آثار بویژه اندیشه‌هایی که در نقد تاکتیک‌های مارکسیستی است، از باب چهره‌ای «چپ رو» ترسیم میکند، اما باب در این آثار هنوز تا حدودی بر مبانی و اصول اساسی مارکسیسم صحنه میگذارد و از آنها دفاع میکند.

وی در کتاب **فتح جهان** چنین مینویسد:

«وقتی می‌گوییم با «خلاقیت» منظور یک خلاقیت مارکسیستی - لنینیستی است و نه خلاقیت رویزیونیستی و خروش‌چفی که بقول یکی از رفقا عبارت است از اینکه: اشکالی ندارد که مارکسیسم - لنینیسم را با تهی کردن از هر نوع اصولی که برای رویزیونیستها مزاحمت تولید میکند «خلاقانه» تکامل دهیم. ولی اگر اصولی را که حدادی شده اند گرفته و با بکار

بست آنها به اوضاع کنونی تکاملشان دهید، همین رویونیستها بشما لقب یک دگماتیست «گستاخیست» میدهند» (باب آواکیان، فتح جهان، ترجمه فارسی، ص ۱۷)

گرچه این جمله باب در بندی میآید که بی منطق است و اهداف نادرستی را دنبال میکند، اما باز هم برخی نکات آن حکایت از آن دارد که باب نمیخواهد مارکسیسم را از اصول آن تهی کند، «اصولی که برای رویونیستها مزاحمت تولید میکند.» (۲)

اما در آثار اخیر او (و بویژه **مانیفست نوین حزب کمونیست آمریکا**) تا آنجا که انتشار خارجی یافته است، وضع برعکس است. اینها دیگر بیان خط چپ روانه باب در گذشته نیست، بلکه اتخاذ **مواضع راست** بوسیله او و حزب کمونیست انقلاب آمریکاست. موضعی که در «جاده ای» تکامل میابد که مارکسیسم را نه تنها از هر نوع اصولی که بکلی برای رویونیستها و ترسکیستها غیر قابل تحمل و پذیرش است و آتش به جانشان میافکند، تهی کند، بلکه کلا برگشتی به عقب و حتی نفی دست آوردهای مثبت علوم فلسفی و اجتماعی بورژوازی است. (۳)

لنین در یکی از نوشته های (ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم) خود به ذکر این نکته پرداخت که مارکسیستها هر زمان که خواسته اند مارکس را نقد کنند و برخی از اندیشه های او را که کهنه شده و یا برای شرایط جاری درست در نمیآید کنار بگذارند، این کار را چنان با صراحت و با روشنی هر چه تمامتر انجام داده اند که جای کوچکترین پرسشی باقی نماند. اما اپورتونیستها و رویونیستها شجاعت و توان آن را ندارند که آنچه را به آن باور دارند با صراحت و روشنی هر چه تمامتر طرح کنند. در نتیجه عموماً باید دست به حفاری زد تا دید اینها چه میگویند. آنچه لنین در باره اپورتونیستها می گوید در مورد نوشته های جدید باب و این **مانیفست نوین** راست در میآید.

در کتاب **فتح جهان**، باب این قدر شجاعت داشت که وقتی دست به نقد نظریات مارکس، انگلس، لنین، استالین و مائو میزد، این نظریات را بروشنی ذکر میکرد و حداقل میگفت که چه چیز را دارد نقد میکند و چه چیز را- گر چه حتی نادرست و بی استدلال بدر بخور- بجای آن میگذارد.

اما در این نوشته ها، وی شجاعتش را از دست داده است؛ نه بروشنی میگوید که چه چیز را دارد نقد میکند و نه میگوید به جای آن چه چیز میخواهد بگذارد. بناچار ما باید آنچه را باب و مانیفست بروشنی نمیگویند از درون این مانیفست بیرون بیآوریم. اگر در نقد **فتح جهان** و آثار پیشین باب مجبور بودیم که با چپ روی های او بستیزیم اینک بناچار باید بر علیه مواضع **راست** او مبارزه کنیم.

نکته ای دیگر نیز بگویم: در چپ عمدتاً خارجه نشین ایران که بطور عمده تحت سیطره دو جریان انحرافی توده ای - اکثریتی های مخرب و مطرود و ترسکیست - حکمتیست های رنکارنگ، این «پهلوانان» مبارزه با «چپ سنتی»، بردگان پورنوگرافی و سوگلی های سلطنت طلبان که عموماً نفرت و خشم بیشتر گروه ها و نیز مردمی که میشناسندشان را برانگیخته و بر میانگیزند - و نیز بطور غیر عمده نیز گروه های کوچک نیمه روشنفکری - نیمه کمونیستی که چار دست و پا به گروه های (بهتر است بگوییم به اقوام و طوایف) خود چسبیده اند، در جنبشی مسخ شده که هزاران نیشتر ذره ای در او درد بر نمایانگیزد و بخش عمده ی آن شایسته و بایسته ی هزل و تمسخر است، البته طبیعی است که کسی برای باب آواکیان، تره هم خرد نکند. نزدیک سی سال است که نوشته های او (تقریباً مهمترین نوشته های او) بوسیله تنها گروهی که هوادار او هستند، یکی پس از دیگری ترجمه شده و همواره در نشریه اصلی آنها نیز مقالاتی از او مندرج گردیده است، با تمام این احوال مشکل بتوان گفت جز تعدادی معدود، کسی این آثار را خوانده باشد و از آن مهتمتر دست به تفسیر یا نقد آنها زده باشد (برای نمونه و بطور جدی حتی یک بار - بجز این اواخر که دو نقد بر نظرات اینان انتشار یافت). پس هدف ما از بررسی مفصل نظریات وی چیست؟

هدف ما در درجه اول دفاع از مارکسیسم - لنینیسم - مائوئیسم است که در جنبش چپ ایران بوسیله عمده سازمانهای آن به گور سپرده شده است؛ و دوم روی سخنان متوجه حزب کمونیست ایران و نیز رفقای است که یا در گذشته تعلق خاطر به این جریان داشتند و یا اکنون به واسطه مواضع نادرست این جریان گیج شده اند. همچنین ما معدود رفقای را در نظر داریم که به مبانی و اصول اساسی مارکسیسم اعتقاد راسخ دارند، از وضع کنونی چپ منزجر و متنفرند و نیز تمایل به بحث و گفتگو در باره مسائل اساسی جنبش بین المللی و انقلاب ایران را داشته، جهت حرکت و تلاششان ایجاد حزبی انقلابی برای خدمت به طبقه کارگر و زحمتکشان ایران و جهان است.

در مورد مانیفست نوین

در مانیفستی که ما ذیلاً مورد بحث و بررسی قرار میدهیم به سختی میتوان دریافت که تضاد میان نیروهای مولد و روابط تولید قانون اصلی و محرک ساخت های گوناگون اقتصادی - اجتماعی تاریخی است و نیاز به برقراری تعادل میان نیروهای مولد و روابط تولید امری ضروری در روند تکامل است و جامعه به اجبار و زور بسوی برقراری این تعادلها میرود. در این «سنتز نوین» جوامع طبقاتی به زحمت به طبقات گوناگون تقسیم میشوند. عموماً یک طرف یک بورژوازی (شاید طبقه) است و طرف دیگر روشنفکران و مردم (جوانان و دانشجویان و

زنان نیز گاه فراموش نمیشود). طبقه کارگر در مجموع از روی زمین رخت بر بسته و بنا به گفته شاملو(که در ارتباطی دیگر سخن میگفت) به «دایناسورهای پیش از تاریخ پیوسته است». در عوض حزبی که در راس آن روشنفکران مشغول غور و تفحص و اندیشه و خلق انواع و اقسام تئوری های بدر بخور و بدر نخور، مفید و نا مفید هستند، به مقام خدایی و تقدیس رسیده است.(۴)

در این مانیفست بندرت نامی از مبارزه طبقاتی می رود - که تمامی عرصه های تمامی جوامع را اشغال کرده است- و در آن موارد نیز معنا و مفهومی جدی ندارد. تکامل آن نیست که لزوما و جبرا به قهر انقلابی و دیکتاتوری پرولتاریا میانجامد. بجای آن مبارزه میان گروه ها وجود دارد.

در این مانیفست چیز جبری ای وجود ندارد. همه چیز ممکن است. ماندن کهنه به همان اندازه ممکن است که پدید آمدن نو. **تکامل** امری عینی و قانون طبیعت و جامعه نیست. انسانها از شر مزاحمت این جبر لعنتی راحت شده و همه چیز به «اختیار» آنها سپرده شده است. روشنفکران و مردم همانقدر در نابودی سرمایه داری مختارند که سرمایه داران در حفظ آن. هر که توانش بیش، دوامش بیشتر! و توان نیز نه با واقعیت عینی و ضروریات نه با نیروی کهنه و نیروی نو، بلکه با اندیشه و فکر بطور کلی اندازه گیری میشود!

تاریخ تماشاگری است میان تهی و بی مایه که حتی توان آن را ندارد که از قوانین خود دفاع کند. چه برسد که به نفع کسی موضع بگیرد. بناچار عینیت، ضرورت و جبری بودن قوانین آن یکباره «کشک» میشود. و انسانها چه آنها را بشناسند چه نشناسند علی السویه است. «جاده های تکامل» اختیاری و متنوعند. هر کس هر چی دوست داشت انتخاب میکند! این نشد یکی دیگه!

اینها البته موجب آن نمیشود که کوچکترین تصویری، حتی از یکی از این جاده های مختلف تکامل، بدست دهند. یعنی هرگز نمیگویند اگر ما نتوانستیم کمونیسم را تحقق بخشیم (زیرا تنها یک امکان است و اجباری در کار نیست) پس چه چیز را تحقق خواهیم بخشید. بنابراین منظور از جاده های مختلف تکامل، نه با اختیار نظامی دیگر را به جای کمونیسم بر گزیدن، نه بر مبنای پیش آمدها و اتفاقات حدس زدن یکی از این جاده های **تکامل** و تنظیم خطوط اصلی جامعه ای که ممکن است بجای سرمایه داری بنشینند، بلکه گویا جاده های تکامل بسوی کمونیسم(در واقع بسوی سرمایه داری) است:

یعنی آیا ما از راهی که مارکس، لنین و مائو گفتند بسوی کمونیسم میرویم یا راهی که کسان دیگر یا باب میگویند. تقابل واقعی میان انتخاب چیزی اجباری یعنی کمونیسم که در

تحقق آن اجباری نیست و چیزی دیگر که اختیاری است یا بر مبنای حوادث و انحراف از مسیر کمونیسم بسوی جامعه ای با نام دیگر رخ میدهد، نیست بلکه گویا میان چگونگی تحقق است. زیرا در این خصوص علی الظاهر جاده های مختلف وجود دارد که در نهایت به دو جاده انقلابی - کمونیستی و لیبرالی - بورژوازی، قابل خلاصه کردن هستند. جاده اول به کمونیسم خواهد رسید و جاده دوم هرگز از سرمایه داری بیرون نخواهد رفت.

اگر در گذشته (و نیز اکنون) اکونومیستها زیر این عنوان که همه چیز ضروری و جبری است و کمونیسم امری است قطعی که رخ خواهد داد و بنابراین نیازی به فعالیت انسان نیست، از زیر کار انقلابی همه جانبه، آگاهی و سازمان بخشیدن طبقه کارگر و توده ها و رهبریشان در انقلاب کمونیستی شانه خالی کرده و بی عملی، دنباله روی از جنبش خودبخودی، انفعال و در نهایت پیروی از بورژوازی لیبرال را بجای آن مینشانند، اینک وضع کاملا برعکس شده، گرچه نتیجه همان است. اکنون مانیفست و باب میگویند هیچ چیز اجتناب ناپذیر و اجباری نیست و همه چیز به اختیار و اراده انسان وابسته است. اگر جامعه کمونیستی اجباری نیست و جامعه ای دیگر نیز نتوان ساخت، میتوان در جاده لیبرالی تکامل پای نهاد و به همراه لیبرالها گام برداشت و آرام آرام وضع را بهتر کرد. زیرا گرچه سرمایه داری بهترین دنیای ممکن نیست، لزوما بدترین دنیای ممکن هم نیست. بنابراین هم اکونومیستها که جبری بودن کمونیسم را به رسمیت میشناختند و همه حضرت والا باب آواکیان که به نفی جبری بودن آن میپردازد، به نتایج یکسانی میرسند.

همچنین اشاره کنیم که بطور کلی در این مانیفست از ترمینولوژی (واژگان و اصطلاحات علمی و فنی و عبارات کلیدی که از این واژگان و اصطلاحات تولید میشود) مارکسیستی تا جایی که ممکن است پرهیز میشود و و جایی که نمیتوان پرهیز کرد به اشاره ای بسنده میشود. در عوض در این مانیفست، با ملغمه ای از واژگان غیر مارکسیستی و جملات نرم و لیبرالی و لحنی بسیار ملایم روبرویم.

اینک به متن «مانیفست نوین» و نقد آن توجه کنیم: بخش نخست متن را بطور کامل آورده ام. برخی بخشها را که با نکات اساسی مورد بحث ما ارتباط دارد بطور مفصل - و گاه از زوایای گوناگون - مورد بررسی قرار داده از برخی دیگر که یا تکراری اند و یا اهمیت جدی ندارند، رد شده ام. برخی عنوانها مربوط به مانیفست نوین و برخی عنوان ها را نیز من انتخاب کرده ام. عنوان های اصلی را همچون متن اصلی درون گیومه قرار داده و یا به آنها اشاره کرده ام و گاه در میان متن اصلی یادداشتهایی افزوده ام. برخی تاکیدها را در متن اصلی با هدف بررسی و نقد انجام داده و برخی دیگر را صرفا در جهت روشن کردن درجه اشارات به مباحث

اساسی ماتریالیسم تاریخی و برای توجه خودم و نیز خواننده اضافه کرده ام. ضمناً تأکیدهای متن اصلی با خط زیر کلمه مشخص میشود. مابقی تأکیدها از من است. امیدوارم که مجموع نکات بالا، و نیز آوردن متن اصلی قسمت اول «مانیفست نوین» خواندن متن را دشوار نکند و حوصله خواننده را سر نبرد. نقد «مانیفست نوین» برای ما در عین حال مروری است بر الفبا و مباحث اساسی ماتریالیسم تاریخی.

یادداشت‌های بخش نخست

۱- همین‌ها را میتوان کمابیش در مورد حزب هوادار باب یعنی حزب کمونیست ایران (م-ل-م) گفت. این جریان بعد از سالهای ۶۰ در حالی که اغلب سازمانها و جریانها در بگور سپردن نظریات اساسی مارکسیسم بر یکدیگر سبقت میجستند تا حدودی از اصول تئوریک مارکسیسم آن هم به شکل ترویجی، در حد مقالاتی در نشریه حقیقت دفاع کرد.

این جریان با دنباله روی مطلق از باب، توانایی دریافت عمیق مارکسیسم، کاربرد مستقل و نیز تلفیق آن با شرایط ایران را از دست داد. در حالیکه در ترجمه آثار باب و پیروان او- که شاید عده انگشت شماری در جنبش چپ ایران آن را میخواندند- یکه تاز بود(شاید بتوان نام این سازمان را بنگاه ترجمه و نشر آثار باب آواکیان نام نهاد. زیرا این تنها جریان پیرو باب در عرصه بین‌المللی است و تا جاییکه توانسته آثار او را از ریز و درشت به فارسی ترجمه کرده است) مقالات و جزوات این سازمان در بررسی، تحلیل و نقد مسائل انقلاب ایران بشدت ناچیز بود.

همچنین در نقد مباحث سازمانهای دیگر بویژه حزب کمونیست کارگری هرگز نتوانست مواضع درست و کارایی را اتخاذ کند؛ و ضرباتی عمیق به این جریان و جریانات مشابه وارد کند. مقالاتی که در نقد اکونومیسم می نگاشت خود بروی دیگر انحراف، یعنی بی توجهی مطلق حزب سیاسی که خود را نماینده سیاسی طبقه کارگر میداند به طبقه کارگر، تبلیغ و ترویج درمیان این طبقه، بالا بردن آگاهی سیاسی و نیز سازماندهی این طبقه در میغلطید. نظریات ابداعی این سازمان در مورد مسئله زنان نیز آغشته به نظریات انحرافی متعددی است که نگارنده در اولین فرصت به بررسی و نقد همه جانبه آنها دست خواهد زد.

۲- نگاه کنید به **مارکسیسم و نقادی آن از جانب «چپ»** (نقدی بر نظریات باب آواکیان) بخش نخست، «چپ روی» بیماری کودکی در کمونیسم. در آنجا من به نقد بی ارتباطی این عبارت با بحث مورد نظر باب دست زده ام.

۳- به پیوست ۱ نگاه کنید.

۴- به پیوست ۲ نگاه کنید.

بخش دوم «مانیفست نوین»

ممکن و ناممکن

«علیرغم آنچه که دائما به گوش ما خوانده می شود، این نظام سرمایه داری که در آن زندگی می کنیم، این شیوه زندگی که دائما حیات اکثریت عظیم نوع بشر (فلا و در اینجا «اکثریت عظیم نوع بشر») را به نابودی می کشاند- یا در یک چشم بهم زدن دود می کند - معرف بهترین دنیای ممکن نیست...» «مانیفست نوین حزب کمونیست انقلابی آمریکا- آر سی پی)

چرا بر طبق نکات جمله اول گفته نمیشود که نه تنها بر خلاف نظر ایدئولوگهای سرمایه داری معرف بهترین دنیای ممکن نیست، بلکه برعکس معرف بدترین دنیایی است که میتواند وجود داشته باشد. تاکید بر نیست مسئله را حل نمیکند، زیرا میتوان برداشت کرد که میتواند معرف بدترین دنیای ممکن هم نباشد! اگر چنین باشد احتمالا آن را با کشورهای عقب مانده کنونی در جهان و یا کشورهایی که در آنها دمکراسی بورژوازی وجود ندارد، مقایسه میکنند! «...تنها دنیای ممکن هم نیست.» (همانجا)

یعنی گویا نه تنها دنیاهای دیگری (نظام کمونیستی و یا نظام های دیگری که ما هنوز نمیدانیم چه هستند) ممکن است، بلکه این دنیا نیز میتواند کماکان ممکن باشد. تاکید بر روی وجه ممکن (گرچه به شکلی منفی) و دوری از طرح ناممکن! در حالیکه وجه اصلی در نقد سرمایه داری «ناممکن» شدن حیات آن، بواسطه تکامل تضادهای آن، پوسیدگی، گندیدگی همه جانبه و کهنگی آن میباشد.

آیا همه چیز تنها ممکنات است و چیزی به عنوان «ناممکن» وجود ندارد؟ آیا ممکن ها به ناممکن تبدیل نمیشوند؟ چگونه است که طلب کردن ناممکن ها، «ممکن» است، اما سرمایه داری که امری ممکن است، نمیتواند ناممکن شود) در اینجا تاکید بر ممکن به این معناست که در حالیکه سرمایه داری معرف «بهترین» و نیز «تنها دنیای ممکن» نیست (یعنی دنیاهایی دیگر که معرف مثلا بهترین دنیای ممکن باشند، ممکن است که جایگزین آن شود) اما میتواند برای همیشه گر چه نه به عنوان بهترین دنیا (بلکه یک دنیای ممکن متوسط یا بد)، اما تنها دنیای ممکن و موجود باقی بماند و هرگز به چیزی که وجودش ناممکن گردد، تبدیل نشود.

به عبارت دیگر حافظان این نظام یعنی سرمایه داران در مقابل طبقه کارگر که برای نظام کمونیستی میجنگد، با توجه به صرفا ممکن بودن نظام های گوناگون میتوانند در جهت

تداوم نظام سرمایه داری بکوشند. و تاریخ در مقابل این دو جریان وضعیتی یکسان خواهد داشت. همانقدر که تبدیل سرمایه داری به کمونیسم ممکن است، تداوم نظام سرمایه داری نیز ممکن است و قوانین و ضروریات عینی در مقابل تلاش این دو طبقه یکسان و بی تفاوت است. یعنی تکامل تاریخی، تنها امکانات متساوی دو رابطه را نشان میدهد و جهتی بر مبنای تضادهای عینی درونی خود ندارد و شناخت آنها به کسی کمک نخواهد کرد. هرکس بهتر یا بدتر بکوشد تاریخ با او خواهد بود. اگر سرمایه داران بکوشند میتوانند نظام سرمایه داری را تا ابد حفظ کنند، تضادهای آشتی ناپذیر آن را آشتی پذیر گردانند و تبدیل اجتناب ناپذیر آن را به ضد خویش، اجتناب پذیر کنند. اگر کمونیستها بکوشند میتوانند آنرا به نظام کمونیستی (و نه نظام کمونیستی بلکه به نظام های دیگر- زیرا کمونیسم تنها امکان جایگزین نیست!) تبدیل کنند. همه چیز ممکن است. و به انسانها و اختیار آنها بستگی دارد و قوانین و ضروریات و جبر عینی نقشی ندارند.

تنها راه برون رفت از یک جنبه نگری درمسئله «ممکن» بوسیله دیدگاه «ضرورت» است. روابط تولید سرمایه داری (مالکیت خصوصی) در پروسه تکوین خود و با پدید آوردن ساختارهای ضد خود- نیروهای مولدی (طبقه کارگر) که در حالی که محصول این نظام هستند اما رشد بیشترشان (اجتماعی شدن تولید) در چارچوب مناسبات اقتصادی موجود ممکن نیست - ضرورت وجودی خود را از دست میدهد و به دنیایی سراپا گنداب و تعفن، به بدترین دنیای موجود تبدیل میشود و همراه با آن در ذهن انسانها نیز امری نامعقول و بی منطق جلوه میکند. با از دست دادن ضرورت وجودی عینی و ذهنی، ممکن بودن از آن سلب میگردد و بدینسان وجود و بقای آن **غیر ضروری** و **ناممکن** میگردد. یعنی انسانها یا نیروهای مولد دیگر **نمیتوانند** به شیوه سابق زندگی کنند. همچنان که ضروری به غیر ضروری تبدیل میشود یعنی ضرورت وجود خود را از دست میدهد، همچنین آنچه بقای آن ممکن است وجود و بقایش ناممکن یا غیر ممکن میگردد. (در این خصوص، نگاه کنید به انگلس، لودویگ فوئر باخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان. در بخش نخست این کتاب انگلس بروشنی هر چه تامتر سخن هگل «هر چه واقعی است معقول است و هر چه معقول است، واقعی است» را بشیوه ای دیالکتیکی - ماتریالیستی تبیین میکند).

در تاریخ نظام های گوناگون اقتصادی - اجتماعی از ممکن و ضروری به غیر ضروری و ناممکن تبدیل شده اند. مگر بقای جامعه اشتراکی اولیه ناممکن نشد؟ مگر بقای برده داری یا فئودالیسم ناممکن نشد؟ چرا سرمایه داری نباید چنین پروسه ای را طی کند؟ اینجا گرایش

یکجانبه نگری در مسئله ممکن و بی توجهی به ضرورت عینی، به سوفاستایی گری (انسان، مقیاس همه چیز است) و ایده آلیسم (ذهن و خواست انسان اولی است) گذر میکند.

نکته ای دیگر نیز مطرح است: آیا این تنها برده ها و دهقانان بودند که فهمیدند نظام برده داری و با فنودالی بهترین و تنها دنیای ممکن نیست و بر این مبنا تصمیم گرفتند که با مبارزه طبقاتی خود این نظام ها را تغییر دهند یا خود این نظام ها نیز در پروسه تکوین، همه امکانات تکامل خود در انطباق با نیروهای مولد نوین را از دست دادند و به مرور کهنه، گندیده و متعفن شده، امکان تداوم خود را از دست دادند. گرچه در تغییر نظام سرمایه داری به سوسیالیسم نقش دانش و آگاهی انسانها بسیار مهمتر از نظام های پیشین است، اما در اینکه نظام سرمایه داری در عدم توانایی خویش با رشد نیروهای مولد، ضرورت خود را از دست میدهد و غیر ضروری و ناممکن میگردد و به گفته ی انگلس بوی گند کهنگی آن به مشام میرسد (نقل به معنی از همان نوشته)، با نظام های پیشین تفاوتی ندارد.

مانیفست نوین:

«راهی که جریان روزمره زندگی قرن ها و هزاره ها طی کرده و اکثریت عظیم نوع بشر را لگدمال کرده، جسم و روحشان را با ستم، فلاکت، تحقیر، خشونت، تخریب و جهل و خرافه در هم شکسته تفسیر این انسان های رنج دیده نیست؛ «اراده» خدا یا خدایان ناموجود، یا نتیجه «طبیعت غیر قابل تغییر بشر» هم نیست. همه اینها، بازتاب و نتیجه طریقی است که جامعه بشری تا به امروز تحت سلطه استثمارگران و ستم گران تکامل یافته است. اما همین تکامل نوع بشر را به نقطه ای رسانده که دیگر لازم نیست مانند هزاران سال گذشته ادامه دهد...»

اول: چرا زیر واژه «نیست» باید تاکید شود! وقتی در بند بالا همه چیز ممکن است و تنها به اراده انسانها بستگی دارد آنگاه میتوان گفت ممکن ماندن و بقای نظام سرمایه داری تنها تفسیر انسانهاست!

دوم: منظور از «طریقی» چیست؟ آیا منظور روابط تولید است؟ گر چنین باشد روابط سرمایه داری کنونی صرفا نتیجه ی «طریقی» نیست که جامعه بشری تا به امروز تحت سلطه استثمارگران و ستم گران تکامل یافته است. بلکه نتیجه رشد معین نیروهای مولد در مرحله بخصوصی از تکامل آنهاست. خود این رشد نیروهای مولد، تنها محصول جامعه تحت سلطه استثمارگران و ستم گران نیست، بلکه محصول تکوین جوامع اشتراکی نخستین نیز هست یعنی جوامع غیر استثماراری و غیر ستم گرانه. این «طریقی» که موجب شده یک نظام باقی بماند و یا از میان برود، چیست؟ مانیفست نوین پایین تر پاسخ میدهد و ما پاسخ ها را بررسی

خواهیم کرد. ضمناً تا اینجا اشاره ای به **طبقات و مبارزه طبقاتی** نشده است. و نیز توجه کنیم به: «همین تکامل!»

سوم: معنی «لازم نیست» چیست؟ آیا به این معنی است که بشریت فهمیده یا باید بفهمد که لازم نیست مثل قبل زندگی کند و یا اینکه به این معنی که نظام کنونی ضرورت وجودیش را از دست داده است و دیگر لازم نیست؛ یعنی لزوم و ضرورت ندارد؟!

«... جامعه بشری به جایی رسیده است که یک طریق کاملاً متفاوت زندگی امکان پذیر شده است - طریقی که در آن، نوع بشر به شکل فردی و مهمتر از آن از طریق کنش متقابل با یکدیگر در همه نقاط جهان، می توانند **زنجیرهای سنگین سنت** را به دور افکنند و کاملاً روی پای خود بایستند و به شیوه هایی که تاکنون سابقه نداشته و حتی به طور کامل تصور هم نشده، شکوفا شوند.» (همانجا)

روشن نیست منظور نظام سوسیالیستی است یا کمونیستی؟! چنانچه منظور جامعه کمونیستی باشد نیازی به چنین تأکیدی بر مبارزه با سنت نیست. و در صورتی که منظور سوسیالیسم باشد آنگاه باید گفت چرا نوع بشر و نه طبقاتی که تحت ستم و استثمارند. گویا بورژوازی نیز در نظام سوسیالیستی در تلاش برای دور ریختن زنجیرهای سنگین «سنت»؟! خواهد بود.

فلا و در اینجا تنها «سنت» و نه بردگی؟! مانیفست مارکس و انگلس در همه جا از زنجیرهای بردگی حرف میزنند، مانیفست سنتز نوینی ها از زنجیرهای سنت؟! شاید طبقه کارگر زنجیرهای بردگی را بدرو انداخته و به وضعیت سروسامان داده و برای روشنفکران و مردم هم فقط «سنت» باقیمانده است. البته این مانیفست پایین تر از بردگی هم سخن میگوید. اما چون چنین میکند دلیلی ندارد که در اینجا مفهوم نادرستی را بکار برد. اینها شیوه سخن گویی های درهم و دو پهلو و عموماً ترکیب کردن دو در یک است. در آینده یکی حذف میشود و دیگری بجای میماند!

از سوی دیگر سنت - و منظور باید سنتهای کهنه باشد- تنها یکی از وجوهی است که در تقابل با نظام سرمایه داری باید با آن مبارزه شده و دور انداخته شود. همچنین بشره رگز نخواهد توانست به شکل فردی سنت را بدور افکند و روی پای خود بایستد. زیرا سنت اساساً مقوله ای اجتماعی است و نه فردی. کنش متقابل، نفس وجود اجتماع است. هیچ اجتماعی بیرون از کنش متقابل وجود ندارد.

معنای امکان پذیر شدن یک شیوه زندگی یعنی ایجاد شرایط عینی برای یک شیوه زندگی. پرسش این است که شرایط عینی برای این جاده ی زندگی مهیا میگردد و یا برای جاده های مختلف زندگی؟

مانیفست نوین با عنوان « راه تاریکی طولانی - و راهگشایی تاریخی » ادامه میدهد: « و تقسیم جامعه بشری به طبقات گوناگونی با منافع متخاصم، از روز ازل در میان انسان ها وجود نداشت. اوضاعی که یک گروه کوچک نه تنها ثروت بلکه وسائل معاش را به انحصار خود در می آورند و بدین ترتیب شمار بسیار بیشتری را مجبور می کنند که تحت فرماندهی شان به اشکال گوناگون بردگی تن دهند، و همان گروه کوچک قدرت سیاسی و ابزار تحمیل این استثمار را نیز در انحصار گرفته و بر حیات فرهنگی و فکری جامعه نیز مسلط اند و اکثریت را محکوم به جهل و تبعیت می کنند، همیشه جزیی از جامعه بشری نبوده است. تداوم همیشگی این روابط نیز بخشی از سرنوشت بشر نیست. این تقسیم بندی های ستم گرانه چند هزار سال پیش سر بلند کرد و جای شکل های اولیه جامعه کمونی را گرفت. جوامع کمونی که خود چند هزار سال طول کشیدند، متشکل از گروه های کوچک مردم بودند که دار و ندارمهمشان اشتراکی بود و برای رفع نیازهای خود با هم در تعاون کار می کردند و نسل های جدید را پرورش می دادند.» و باز زیر عنوان « دلیل متلاشی شدن جوامع کمونی اولیه - پیدایش جامعه طبقاتی »:

« دلیل متلاشی شدن جوامع کمونی اولیه این نبود که گویا افراد انسان «بطور طبیعی» گرایش دارند برای دست یافتن به موقعیت برتر تلاش کنند و به بهای دیگری خود را «بالا بکشند». یا سلطه یافتن مرد بر زن و غارت و فتح یک «نژاد» توسط یک «نژاد» دیگر به دلایل «ژنتیکی» نبود. بدون شک در جوامع کمونی اولیه هنگامی که گروه های مختلف مردم با هم روبرو می شدند میانشان درگیری هائی بوجود می آمد که قادر نبودند سریع اختلافاتشان را حل و فصل کنند. اما تمایزات ستم گرانه نهاده شده که در جوامع امروزی مشاهده کرده و با آن آشنا هستیم، مشخصه آن جوامع نبود. به فکر مردم آن جوامع کمونی اصلا خطور نمی کرد که برخی از آنها بخواهند خود را ارباب دیگران کنند و برای کسب ثروت و قدرت شخصی دیگران را مجبور به کار برای خود کنند. چنین فکری، خشم آنان را بر می انگیزت. ظهور تقسیمات طبقاتی و روابط اجتماعی ستم گرانه میان مردم مدیون تغییراتی بود که در کنش انسان ها با محیط زیست طبیعی «خارجی» شان پدید آمد؛ و به خصوص در روش های تولید نیازهای مادی زندگی و تولید مثل و پرورش نسل های جدید توسط این انسان ها تغییراتی ایجاد شد.»

تغییرات در «روش های تولید نیازهای مادی» زندگی کافی است. بقیه یک مشت جملات اضافی و بی حاصل است و در بند بعدی همه آنها کنار گذاشته میشود. این از جمله تلاش برای بسط یک مسئله است وقتی آن مسئله کشش بسط را ندارد و خود جامع است. مانیفست نوین:

« مشخصا وقتی که سازماندهی این تولید و بازتولید به روشی انجام شد که به جای کل جامعه، این افراد بودند که شروع به کنترل مازاد تولید شده توسط جامعه کردند (مازادی بیشتر و فراتر از مقداری که صرفا برای بقاء لازم بود)، به ویژه وقتی که مردم کمابیش به شکل دائم در قطعه زمینی اسکان یافتند و شروع به تولید کشاورزی کردند، این **جامعه طبقاتی** شروع به ظهور کرد. از این پس بود که شیئی طولانی فرا رسید. نوع بشر تقسیم به طبقات شد: به برده و برده دار، به قدرتمند و بی قدرت، به حاکم و محکوم، به آنان که نقش تعیین کننده در جهت گیری جامعه دارند و آنان که سرنوشت شان توسط این جهت گیری تعیین می شود و خود هیچ نقش موثری در تعیین این سرنوشت ندارند.»

پرسش:

جامعه طبقاتی و تقسیم شدن نوع بشر به طبقات. این اولین ذکر تقسیم جامعه به طبقات است: آیا تقسیم جامعه به طبقات و ظهور جامعه طبقاتی اجتناب ناپذیر بود یا اجتناب پذیر؟ چرا؟ آیا برای نوع بشر ادامه همان جاده جامعه بی طبقه ممکن نبود؟ آیا «جاده» تکامل بسوی جوامع غیر طبقاتی تر موجود نبود؟

مانیفست نوین:

«در سراسر این هزاران سال که هزاران سال تاریکی برای اکثریت نوع بشر بوده است، مردم همواره رویای یک زندگی دیگر را در سر پرورانده اند - زندگی دیگری که در آن بردگی، تجاوز، جنگ های غارت گرانه، عمری بیگانگی، (این هم از اصطلاحات مارکسیسم غربی: بیگانگی از چی از کی؟! دلهره و ناامیدی بخشی از «سرنوشت بشر» نباشد. این اشتیاق و خواست یک دنیای متفاوت در اشکال گوناگون خیالات مذهبی جلوه گر شده است - چشم دوختن به خدا یا خدایانی ورای این جهان که گویا سرنوشت بشر را در دست دارند و گویا اگر در این دنیا هم نشد بالاخره در زندگی آتی اجر کسانی را که در این دنیا زجر بی پایان کشیده اند خواهند داد. اما تلاش های مکرری نیز برای تغییر واقعی این دنیا انجام شده است: قیام ها و خیزش ها، شورش های عظیم، درگیری های نظامی و حتی انقلاباتی که موجب تغییرات شگرف در جوامع و در روابط میان جوامع متفاوت شده اند. امپراتوری ها سرنگون شده اند، سلطنت ها ملغی شده اند، برده داران و اربابان فئودال واژگون شده اند. اما برای صدها و هزاران

سال، در عین حال که بسیاری از مردم خواسته یا ناخواسته در این مبارزات فدا شدند، نتیجه همواره این بود که گروهی از استثمارگران و ستم‌گران جایگزین گروهی دیگر از آنان شدند. یعنی بخش کوچکی از جامعه، به این یا آن شکل، کماکان ثروت و قدرت سیاسی و حیات فکری و فرهنگی را به انحصار خود در آورد و بر اکثریت عظیم اعمال سلطه و ستم کرد و مکرراً درگیر جنگ با دولت‌ها و امپراتوری‌های رقیب شد.»

«**هزاران سال تاریکی برای اکثریت نوع بشر!**» این به هیچ وجه درست نیست! اگر بر مبنای تحلیل مارکسیستی به پیش برویم باید بگوییم که هزاران سال جوامع طبقاتی هزاران سال تاریکی نبوده، بلکه حرکت از دل تاریکی بسوی روشنایی بوده است. (به گمانم انگلس در کتاب «فوترباخ و پایان فلسفه ی کلاسیک آلمان»، بقدر کفایت در باره آن بحث کرده است) نیروهای مولد درون هر نظام اجتماعی - از جمله کمون اولیه - تکامل یافته‌اند و به همراهشان روابط تولید عقب مانده با درگیری‌ها، مبارزات و انقلابات تغییر کرده و تکامل پذیرفته‌اند. هر نظام اجتماعی از نظام اجتماعی پیش از خود کامل‌تر بوده است. از سوی دیگر اگر ما تصور کنیم که این هزاران سال صرفاً تاریکی بوده باید بپذیریم که نظام اجتماعی پیش از آن یعنی نظام کمون ابتدایی تاریکی نبوده، بلکه روشنایی بوده است. این به هیچوجه با تاریخ جور در نمی‌آید. جوامع کمون اولیه از نظام‌های پس از خود وضعیت بدتری داشتند. اگر از دیدگاه باب و «سنتز نوین» او داوری کنیم باید بگوییم که مردم کمون‌های اولیه با جاده‌های مختلف تکامل روبرو بوده‌اند و آنها پس از بررسی و غور، جاده تکاملی جامعه طبقاتی را انتخاب کرده‌اند و نیز، برده‌ها و دهقانان نیز با توجه به این نکته که با جاده‌های مختلف تکامل روبرو بوده‌اند، نظام‌های طبقاتی را به نظام‌های اشتراکی ترجیح داده‌اند! بنابراین باب آواکیان در مانیفست «نوین» از «سنتز نوین» عدول کرده است!

از طرف دیگر در متن مانیفست تا اینجا کوچکترین اشاره‌ای به **مبارزه طبقات یعنی نیروی محرک تاریخ** نشده است. تاریخ پس از کمون اولیه یعنی مبارزه‌ی طبقات. در کمون اولیه مبارزه با طبیعت (و نیز مبارزه اجتماعی در مورد چگونگی مبارزه با طبیعت و سازماندهی امور اجتماعی) مبارزه برای بقا و تکوین شیوه‌ی ارتزاق - و نه مبارزه‌ی طبقات - وجود داشت. در اینجا به «تلاش‌های مکرر»، «قیام‌ها و خیزش‌ها، شورش‌های عظیم، درگیری‌های نظامی و حتی انقلابات» و «مبارزات» اشاره میشود اما گفته نمیشود که اینها همه طبقاتی بوده‌اند یعنی اشاره‌ای به مبارزه طبقاتی که محرک جوامع طبقاتی بوده است، نشده است. این بازگشتی است به علوم پیش از علوم تاریخی بورژوازی. دانشمندان «کهنه»‌ی بورژوا نظیر گیزو، تی‌یر و مینه و... از مانیفست «نوین» و سنتز «نوین» نویسه‌ها بسی پیشرفته‌تر بودند.

جامعه به طبقات تقسیم میشود. این طبقات منافع آشتی ناپذیر دارند، آیا ممکن است منافع آشتی ناپذیر محرک مبارزه طبقات نشود؟!

کمون پاریس

مانیفست نوین:

«همه اینها اساسا بلا تغییر باقی ماند. روشنایی روزی نوین، علیرغم همه فداکاری ها و مبارزات مردم هیچگاه بر توده بشری نتابید ... تا اینکه کمی بیش از صد سال پیش، چیزی بنیادا نوین ظهور کرد: مردمی به پا خاستند که نه تنها شوق پایان دادن به کل روابط ستم و استثمار و تمام درگیری های خصمانه و نابود کنندهء میان انسان ها را در سراسر دنیا داشتند بلکه از ظرفیت این کار هم برخوردار بودند. در سال ۱۸۷۱، زحمتکشان استثمار شده، فقر زده و محروم پاریس در بحبوحه ی جنگ میان حکومت «خودی» با آلمان، به پا خاستند و قدرت را گرفتند و یک شکل نوین اتحاد میان مردم را برقرار کردند. این کمون پاریس بود که فقط در بخشی از فرانسه موجودیت یافت و عمر کوتاه آن فقط دو ماه بود، اما یک جامعه کمونیستی را به شکل جنینی نمایندگی می کرد؛ جامعه ای که در آن تمایزات مربوط به تقسیمات طبقاتی و ستم گرانه میان مردم سرانجام ملغی خواهد شد. کمون توسط وزن و قدرت نظم کهن در هم شکست. هزاران نفر در جریان یک تلاش شجاعانه اما نهایتاً ناموفق برای زنده نگهداشتن کمون کشتار شدند. اما نخستین گام ها به سوی یک دنیای نوین برداشته شد، راه گشوده شد، مسیر نشان داده شد، هر چند که عمرش کوتاه بود.»

در تمامی این قطعه ی بلند بالا که نخستین اشاره به کمون پاریس است حتی یکبار نام پرولتاریا یا طبقه کارگر آورده نشده است. و نیز اسمی از مبارزه طبقاتی و دیکتاتوری پرولتاریا نیامده است. شاید طبقه کارگر در پاریس و فرانسه نبوده و آن مبارزات نیز مبارزات طبقاتی نبوده و «مردمی» یا «زحمتکشانی» بوده است! شاید کمون تنها «شکل نوین اتحاد میان مردم»! بود و اصلا دیکتاتوری پرولتاریا نبود! اگر این ها تحریف تاریخ نیست، بفرمایید چیست جنابان مانیفست نویس؟! ضمنا پایین تر خواهیم دید که در دومین اشاره به کمون نیز همین شیوه عمل شده است!

مارکس و انگلس - فروپاشی نظام کهنه

مانیفست نوین:

«حتی قبل از وقایع کمون پاریس، امکان یک دنیای بنیادا نوین، عاری از ستم و استثمار، به لحاظ علمی از طریق فعالیت کارل مارکس و همکار و هم عصر او یعنی فریدریش انگلس اثبات شده بود. این دو نفر بنیان گذار جنبش کمونیستی بودند.(نه بابا!!) مارکس فقط چند سال قبل از کمون مطرح

کرد: زمانی که **روابط درونی** درک شود، کلیت اعتقاد تئوریک در مورد **ضرورت دائمی** شرایط موجود قبل از اینکه این شرایط در عمل فروپاشد، **در هم می شکند**. «تاکیدها از ماست»

مارکس و انگلس به هیچوجه «امکان یک دنیای بنیادا متفاوت» را اثبات نکردند، بلکه **ضرورت** آن را اثبات کردند. در عین حال از آن هم بیشتر، **ضرورت** نابودی سرمایه داری را اثبات کردند. همین نکته تفاوت اساسی سوسیالیسم مارکس و انگلس با سوسیالیستهای پیشین یعنی سوسیالیستهای تخیلی است. در همین عبارتی که مورد علاقه ویژه باب است (شاید به این دلیل که باب گمان میکند در اینجا مارکس به تقدم تئوری به پراتیک باور داشته است) به روشنی **ضرورت دائمی یک چیز نفی میشود**. وقتی چیزی ضرورت دائمی بودن خود را در ذهن بشر از دست میدهد، این به این معنا است که در واقعیت و بطور عینی، ضرورت خود از دست داده است. وقتی چیزی ضرورت عینی خود را از دست میدهد این به این معناست که ضرورت عینی دیگری دست اندر کار است که در بستر رشد و تکامل آن، ضرورت موجود، بی منطق و بیرون از ضرورت و نیاز جلوه میکند.

اگر این جمله درست است ما با سیکل پراتیک، تئوری و پراتیک روبرو هستیم. نقطه عزیمت واقعیت و خالی شدن آن از ضرورت یا کهنگی و گنبدگی تمام عیار آن است. نخست واقعیت و شرایط عینی به پختگی معینی میرسد یعنی هم بیانگر چیزی است که موجود است و هم چیزی که میتواند موجود شود؛ دوم در شرایطی این چینی امکان ادراک روابط درونی فراهم میشود. و چنانچه بشر روابط درونی یک پدیده یعنی تضادهای درونی آن را بروشنی درک کرد (و این زمانی است که پروسه تمامی جنبه های خود را آشکار کرده و شکل تقریبا نهایی خود را پیدا کرده است) نقطه نظرات تئوریکی شکل میگیرد که از یکسو مبتنی است بر درک همه جانبه و عمیق وضع موجود و از سوی دیگر درک آنچه میباید و میتواند بر جای آن نشیند. بدینسان کلیت اعتقاد تئوریک به دائمی بودن وضعیت موجود در ذهن پیشروان درهم میشکند و این پیش از آنست که (یعنی پیش از آنکه این تئوری ها در عمل در توده ها نفوذ کرده و شرایط ذهنی را بر شرایط عینی آماده سوار کند) که این شرایط در عمل و بواسطه پراتیک طبقات انقلابی درهم شکند. بدین سان پیش از تدوین تئوریک ، واقعیت ضرورت وجود خود را از دست داده و آماده فروپاشی است.

مانیفست نوین:

«و این کاری بود که مارکس انجام داد: او نه تنها به طور علمی «ارتباطات درونی» **نظام سرمایه داری** را حفاری و آشکار کرد بلکه «ارتباطات درونی» میان سرمایه داری را (که در زمان او تبدیل به شکل مسلط استثمار در اروپا شده بود و بطور فزاینده ای بخش های

بزرگ دنیا را مستعمره می کرد) و کلیه اشکال پیشین جامعه بشری را نیز کشف کرد.» شگفتا! نه تنها ارتباطات درونی سرمایه داری بلکه ارتباطات درونی میان سرمایه داری... و کلیه اشکال پیشین جامعه بشری! بنابراین تاریخ رشته ای است به هم پیوسته؛ و میتوان قوانینی از آن بیرون کشید که به ما یاری کند که نه تنها وضع موجود را دریابیم بلکه به ارتباطات درونی وضع کنونی با تمامی تاریخ پیش از خود آگاه شویم!

مانیفست نوین:

« به علاوه مارکس، در جریان این کار، نشان داد که نه ادامه حیات سرمایه داری «یک ضرورت دائمی» است و نه موجودیت هر جامعه دیگری که مبتنی بر ستم و استثمار اکثریت توسط اقلیت است. مارکس با این کار، محدوده های درک انسان از واقعیت را در هم شکست و آن را عمق و گسترش داد. او با این کار، پایهء تئوریک عملی را ریخت که یک راهگشائی جهانی - تاریخی برای دگرگونی بیسابقه جامعه بشری و روابط میان مردم سراسر جهان است.»

نکته ای دیگر در مورد جمله مارکس:

نکاتی که بر سبیل توافق - و البته در آثار باب مکرر - از مارکس آورده میشود دال بر مفهوم «ضرورت» و «اجتناب ناپذیری» است. اگر هنگامی که «روابط درونی درک شود، کلیت اعتقاد تئوریک در مورد ضرورت دائمی شرایط موجود پیش از اینکه این شرایط در عمل فرو پاشد، در هم می شکند.» به این معنی است که عموماً شرایط موجود از نظر عینی آماده در هم شکسته شدن است و درهم شکستن آن ضروری و اجتناب ناپذیر است. این به این معنی است که آن روابط درونی که اینک کهنه شده، پیش از این ضرورت داشته اند و روابط نوینی که در دل آنها شکل گرفته از این پس ضرورت خواهند بود.

اما پیش از این اتفاق، عموماً ما به تمامی تضادهای درونی یک پدیده و چگونگی روابط درونی آن پدیده پی میبریم و نیز پدیده را به مثابه یک کل درک میکنیم. و همچنین با توجه به دیدن گذشته و حال آن میتوانیم آینده آن را تصویر کنیم. «پیش از اینکه درهم شکند» به این معنی است که درهم شکستن شرایط موجود اجتناب ناپذیر است و دانش و آگاهی انسانها آن را سرعت میبخشد.

از سوی دیگر اگر ضرورت دائمی آنچه موجود است از نظر تئوریک از بین میرود و درهم میشکند، این به این معنی نیست که جامعه به بی ضرورتی و اختیار مطلق پا میگذارد. بلکه به این معنی است که روابط نوینی که ضرورتهای نوینی را با خود حمل میکند، نیاز واقعی و عملی انسانها میگردد. و یا بیان ضرورت های نوینی است که پا به عرصه وجود میگذارد: ضرورتی از بین میرود و چیز دیگری ضرورت میشود.

نظام کمونیستی صرفاً یک «امکان» بهتر نیست، بلکه برای نوع بشر «ضرورت» مطلق و مسئله «بودن یا نبودن» یا «زندگی و مرگ» به شمار می‌آید. یعنی بشر در صورتی که به نظام کمونیستی پا نگذارد، امکان نابودی آن بسیار بیشتر از امکان بقای آن به شکل کنونی خواهد بود.

بخش سوم ماتریالیسم تاریخی

نیروهای مولد و روابط تولید

مانیفست نوین:

«اساسی ترین کشف مارکس این بود که نشان داد خصلت جامعه بشری و روابط اجتماعی میان مردم توسط ایده ها و اراده افراد (چه فرد بشری، چه موجودات خیالی ماوراءالطبیعه) تعیین نمی شود. بلکه توسط ضرورت هایی که مردم در امر تولید و باز تولید نیازهای مادی زندگی خود با آن مواجه می شوند، و طریق همکاری آن ها با یکدیگر و نوع ابزاری که برای تامین این نیازها مورد استفاده قرار می دهند، تعیین می شود.»

در اینجا تمامی آن جملات اضافی و نجسب درباره «شیوه تولید مثل» و ... حذف شده است.

اگر خصلت جامعه بشری و روابط اجتماعی میان مردم بوسیله ایده ها و اراده افراد تعیین نمی شود بلکه بوسیله ضرورت هایی که مردم در امر تولید و باز تولید نیازهای مادی زندگی خود با آن مواجه میشوند و هاکذا... تعیین میشود، روشن است که این ضرورت ها مستقل از ایده ها و اراده افراد هستند و قوانین مشخصی بر پیدایش، رشد و تکامل و نابودی آنها حاکم است. «عینیت»، «استقلال»، «قانون» و «ضرورت» یعنی اینکه چگونه قوانین تکامل جامعه مستقل از تفکر بشر است. یعنی اینکه چگونه یک نظام اجتماعی لزوم خود و نیروی خویش را برای بقاء را از دست میدهد و وجودش غیر ضروری و ناممکن میگردد و چگونه نظام اجتماعی دیگر لزوم پیدا میکند و شرایط تحقق آن ممکن میگردد. «قانون» یعنی وجوه عینی پایدار از خلال ناپایدارها و گذرنده ها؛ یعنی وجوهی که تمامی خطوط اصلی پدیده را در بر میگیرد و مداوما تکرار میشود؛ یعنی اینکه تکوین هر نظام اجتماعی به نظام اجتماعی دیگر طبق تکامل قوانین خاصی صورت میگیرد که مستقل از تفکر بشر موجودند. بشر میتواند آنها را بشناسد و نقش فعالی در جهت تغییر یک نظام به نظام اجتماعی دیگر داشته باشد.

مانیفست نوین:

«در دنیای کنونی با وجود فن آوری بسیار پیشرفته، راحت می توان از یاد برد (و این بویژه در مورد کسانی صدق می کند که از فرایند واقعی تولید ملزومات اساسی زندگی بیشتر دور شده اند) که اگر فعالیت تولیدی برای تامین ملزومات اساسی زندگی (از خوراک گرفته تا سرپناه و حمل و نقل و غیره) انجام نشود، و اگر جوامع انسانی نتوانند جمعیت خود را

بازتولید کنند، زندگی خیلی سریع به سکون می رسد و تمام روندهای جامعه که در اوضاع «معمولی» عملکردی کمابیش عادی دارند، ناممکن می شوند. نفوذ به درون تمام لایه های پیچیده تکامل تاریخی و سازمان اجتماعی بشر، و رسیدن به این شالوده و هسته اساسی عملکرد اجتماعی بشر، یک دستاورد عظیم و خدمت گرانبهای مارکس بود.»

اگر «فرایند واقعی تولید ملزومات اساسی زندگی» (البته «اساسی» واژه ای است نسبی و تاریخی) که اگر انجام نشود همه چیز به سکون میرسد و تمامی روندهای روندهای جامعه که در اوضاع «معمولی» عملکردی کمابیش عادی دارند، ناممکن می شوند، شالوده و هسته اساسی عملکرد اجتماعی بشر است، آنگاه روشن است که تکامل آن قوانین ویژه ای دارد که مستقل از بشر است.

اما مارکس همچنین نشان داد که در هر مقطع زمانی، در نهایت و در اساس، ابزاری که مردم با آن به تولید و بازتولید نیازهای مادی زندگی می پردازند و خصلت نیروهای تولیدی (یعنی زمین، مواد خام، فن آوری ساده یا پیچیده، و دانش و توانایی های مردم) طرق سازمانیابی مردم را تعیین می کند. طرق سازمانیابی مردم همان روابط تولیدی است - روابطی که مردم برقرار می کنند تا به بهترین وجه نیروهای تولیدی را مورد استفاده قرار دهند. در اینجا نیز مارکس نشان داد که این روابط تولیدی ربطی به اراده یا هوی و هوس افراد، هر قدر هم که قدرتمند باشند، ندارند. بلکه روابط تولیدی، ضرورتاً باید بطور اساسی در انطباق با خصلت نیروهای تولیدی هر مقطع زمانی باشند.»

بالاخره «مانیفست نوین» میگوید آنچه را باید میگفت! ضرورت انطباق ربط تولید با نیروهای مولد. اساسی ترین قانون تکامل تاریخ. اگر پیدایی، گسترش، تکامل و مرگ « روابط تولیدی ربطی به اراده و یا هوی و هوس افراد، هر قدر هم که قدرتمند باشند، ندارند.» پس به چه چیز ربط دارند؟ « روابط تولیدی، ضرورتاً باید ... در انطباق با خصلت نیروهای تولیدی هر مقطع زمانی باشند.» این به چه معنی است: به این معناست که اگر روابط تولید با نیروهای مولد منطبق نباشند باید جای خود را به روابطی بدهند که با آنها منطبق باشند. یعنی باید این تضاد حل شود. اگر نیروهای مولد با روابط تولید پیشین منطبق نیست با چه روابطی میتواند منطبق باشد؟ با یک روابط خیالی، با روابطی که به اراده و هوی و هوس افراد بستگی دارد و یا با روابطی که در بطن همان نظام پیشین عناصر آن پروده شده است؟ و نیز آیا این روابط که در بطن روابط پیشین وجود دارد یک رابطه معین و مشخص است یا بی چهره و بی شکل؟

مانیفست نوین:

«برای مثال اگر فن آوری اطلاعات و فرایندهای تولیدی مربوط به آن که در اقتصادهای مدرن امروز محوری هستند به جوامعی وارد شوند که در آنجا گروه‌های کوچک مردم در مناطق گسترده (گسترده به نسبت آن جمعیت)، شیوه زندگی جوامع کمونی اولیه را دنبال می‌کنند، یعنی به شکار و گردآوری دانه مشغولند، این امر موجب **تغییرات تکان دهنده و سریع** در خصلت آن جوامع خواهد شد. یعنی با ورود فن آوری اطلاعات، آن شیوه زندگی **مختل و به شدت عوض خواهد شد.**»

پرسش این است: آیا تداوم شکل پیشین و یا ایجاد شکل نوین دارای **امکاناتی مساوی** برای تداوم یا تکامل هستند یا امر وارد شدن یک شیوه نوین تولید و تکامل نیروهای مولد، شکل پیشین را بطور **اجتناب ناپذیر** دچار «تغییرات تکان دهنده و سریع» خواهد کرد و آن «شیوه زندگی مختل و به شدت عوض خواهد شد» در صورت پاسخ مثبت (که متن پاسخ مثبت میدهد) آنگاه تداوم نظام پیشین و تبدیل آن نظام به یک نظام نوین دارای امکانات مساوی نیستند. یعنی تبدیل آن نظام به نظام نوین نه تنها ممکن بلکه ضروری و اجتناب ناپذیر است. در حالیکه تداوم نظام پیشین به هیچوجه ممکن نیست بلکه غیر ضروری و غیر ممکن است.

مانیفست نوین:

«حالا یک مثال دیگر بزنیم. فن آوری مدرن **نمی توانست** در کشاورزی پلانتاژی مورد استفاده بهینه قرار بگیرد. کشاورزی پلانتاژی، طی دوران برده داری و نزدیک به صد سال بعد از الغای رسمی بردگی در نتیجه جنگ داخلی دهه ۱۸۶۰، ستون فقرات شیوه زندگی در ایالات جنوبی آمریکا بود. مشخصه کشاورزی پلانتاژی سطح پائین فن آوری و فعالیت بشدت کار- بر بود (نخست توسط شمار عظیم بردگان پیش برده می شد و بعد از لغو برده داری توسط سهم بران و کارگران کشاورزی). یعنی با زحمت کمر شکن از «سیاهی سحر تا سیاهی شب». در واقع، بعد از جنگ جهانی دوم **ورود فن آوری جدید** (به ویژه عرضه روز افزون تراکتور و ماشین‌های کشت و برداشت مکانیزه) به کشاورزی جنوب، نظام قدیمی پلانتاژ را **تضعیف کرد و محرک عمده ای** برای کنده شدن بسیاری از سیاهان از زمین و سرازیر شدنشان به شهرهای شمالی و نیز جنوبی شد. اینان کسانی بودند که سابقاً "به شکل‌های مختلف به زمین زنجیر شده بودند. این تغییر به نوبه خود، **زمینه مادی** مبارزه برای خاتمه بخشیدن به جداسازی نژادی رسمی و ترور آشکار توسط کوکلاس کلان‌ها و سایر برتری طلبان سفید را فراهم کرد. آن مبارزه که با فداکاری‌ها و قهرمانی‌های تکان دهنده همراه بود

باعث تغییرات مهمی در جامعه آمریکا و مشخصاً در جایگاه سیاهان شد؛ هر چند که به ستم بر سیاهان خاتمه نبخشید و نمی توانست ببخشد. ستم بر سیاهان امروز هم وجود دارد و یک عنصر لاینفک و اساسی از نظام سرمایه داری — امپریالیستی آمریکا است.»

تمامی معنای از بین رفتن ضرورت یک روابط تولیدی و و اجتناب ناپذیری یک روابط تولیدی نوین در این نکته کلیدی نهفته است که نیروهای مولد رشد کرده است و روابط تولیدی کهنه انطباق خود با نیروهای مولد و ضرورت وجود خود را از دست داده است. پرسش این است: که آیا زمانی که فن آوری جدید به منطقه ای عقب مانده وارد میشود که «گروه های کوچک مردم در مناطق گسترده (گسترده به نسبت آن جمعیت)، شیوه زندگی جوامع کمونی اولیه را دنبال می کنند، یعنی به شکار و گردآوری دانه مشغولند، این امر موجب تغییرات تکان دهنده و سریع در خصلت آن جوامع خواهد شد» آیا میشود روابط تولید کهنه باقی بماند یا این روابط باید جای خود را به روابط تولید نوین بسپارد. یعنی با ورود فن آوری اطلاعات، «آن شیوه زندگی مختل و به شدت عوض خواهد شد.» اجتناب ناپذیر البته معنای دیگری جز این ندارد.

در مورد نیروهای مولد، باید کل کشورها و نیز شرایط کلی سرمایه داری و کهنگی آن در عرصه جهانی را مد نظر قرار داد، نه وضعیت یک کشور معین یا حتی گروهی از کشورها. مثلاً در برخی کشورهای امپریالیستی نیروهای مولد رشد زیادی کرده اند اما شرایط بروز انقلاب کمونیستی بنا به خصلت امپریالیستی آنها به تاخیر افتاده است. برعکس، در برخی کشورهای دیگر که نیروهای مولد نسبت به کشورهای مذکور عقب مانده بوده و هست، انقلاب کمونیستی بدلیل شرایط سخت اقتصادی و مولفه های سیاسی و فرهنگی این کشورها زودتر صورت گرفت و یا میگیرد.

گفتنی است که هنگامی که فئودالیسم در عرصه جهانی کهنه شد، نخست آن کشورهایی به سرمایه داری پا گذاشتند که نیروهای مولد آنها تکامل بیشتری یافته بود. مثلاً هلند یا انگلستان؛ و پس از آنها فرانسه و... از سوی دیگر کشورهای از نظر اقتصادی عقب مانده مانند آلمان - که از نظر ساخت فرهنگی در دورانی معین بسیار پیشرفته بود - یا روسیه، دیرتر از کشورهای دیگر پا به سرمایه داری نهادند. اما این امر در مورد تبدیل از سرمایه داری به کمونیسم راست در نمیآید. زیرا در امر این تبدیل نه تکامل اقتصادی و رشد نیروهای مولد جامعه، که البته در جای خود و به درجه ای معین اما نه مطلق، اهمیت دارد، بلکه چگونگی تکامل مبارزه طبقاتی و آگاهی و کنش طبقه پیشرو دارای اهمیت والایی است.

زمانی که فئودالیسم به نظامی کهنه تبدیل شد، امر تبدیل فئودالیسم به سرمایه داری در تمامی کشورها شروع به شکل گیری نمود و طی یک دوران سیصد ساله تقریباً تمامی

کشورها زودتر یا دیرتر (این در مورد کشورهای اروپایی کوتاهتر بود) پا به عرصه روابط سرمایه داری گذاشتند. این که چرا این امر در یک کشور زودتر و در کشوری دیگر دیرتر صورت گرفت عموماً به نقش ساخت های سیاسی - فرهنگی و نیز چگونگی تمامی روابط یک کشور با کشورهای دیگر بستگی داشت.

در مورد نظام کمونیستی نیز این امر راست است. دوران تبدیل سرمایه داری به کمونیسم یک دوران تاریخی تام و تمام است. و در مجموع همه کشورهای جهان پا به این دوران نهاده اند. اینکه چرا در فلان کشور با وجود رشد نیروهای مولد، امر تبدیل صورت نگرفته و در آن کشور صورت گرفته و یا چرا در این گونه کشورها شکست خورده، بر میگردد به از یک سو وضع خاص اقتصادی آن کشور و از سوی دیگر به وضع سیاسی - فرهنگی و نیز مجموع شرایط و ارتباطات این کشور با دیگر کشورهای جهان. بنابراین در هر مورد مشخص نیاز به تحلیل ویژه است.

روساخت سیاسی - فرهنگی

مانیفست نوین:

« به این ترتیب مارکس یک واقعیت مهم دیگر را نیز آشکار کرد: در هر مقطع زمانی، بر فراز زیربنای روابط تولیدی معین، یک روبنای سیاسی و ایدئولوژیک معین سر بلند می کند. منظور از این روبنا، ساختارها و نهادها و فرایندهای سیاسی، شیوه های تفکر، و فرهنگ است. این ها به یک مفهوم اساسی باید با روابط تولیدی موجود خوانایی داشته باشند و خوانایی خواهند داشت. این ها به نوبه خود، به حفظ و تقویت روابط تولیدی موجود خدمت می کنند. به علاوه مارکس نشان داد، از وقتی که نیروهای تولیدی تغییر کرد و منجر به ظهور روابط تولیدی انقلاب و سلطه شد، جامعه به طبقات گوناگون تقسیم شد.»

خوانایی (انطباق، تعادل) روبنای سیاسی و ایدئولوژیک با روابط تولیدی! باید روبنای سیاسی و فرهنگی با روابط تولیدی خوانا باشند. و چنانچه خوانا نباشند باید خوانا شوند. اینکه گفته میشود «خوانایی خواهند داشت» درست نیست. زیرا مسئله را به امان «از ما بهتران» رها میکند. این قانون است؛ این ضرورت است؛ یعنی باید خوانا باشند و چنانچه خوانا نباشند مبارزه طبقاتی آن نیروی محرکه قدرتمندی است که در جهت خوانا کردن آنها به پیش میرود.

همچنین خوانایی روساخت سیاسی - ایدئولوژیک (فرهنگی) با روابط تولیدی، و نه انطباق روابط تولیدی با ساخت سیاسی - فرهنگی. گر چه گاه این رابطه دوم نیز عمده شده و نیاز مبرم جامعه میگردد. یعنی زمانی که افکار و باورها به وراى روابط تولید موجود می رود و نیروی موثر در تغییر این روابط میگردد.

و نیز در اینجا از تقسیم جامعه به طبقات صحبت میشود. اما بطور کلی در «مانیفست نوین» تقسیم جامعه به طبقات با منافع گوناگون که در راه منافع خود با یکدیگر در جنگند یعنی مبارزه طبقاتی بشدت کمرنگ است.

«جایگاه هر یک از این طبقات در جامعه، ریشه در نقش های متفاوتی دارد که هر یک از آن ها در فرایند تولید بازی می کنند. در جامعه ای که به طبقات تقسیم شده، طبقه مسلط اقتصادی، یعنی گروهی که مالکیت و کنترل ابزار تولید عمده (مانند فن آوری و زمین و مواد خام و غیره) را در انحصار خود دارد، در عرصه روبنای سیاسی و ایدئولوژی نیز مسلط است. این طبقه مسلط اقتصادی، انحصار قدرت سیاسی را نیز اعمال می کند. این انحصار قدرت سیاسی، در دولت متجلی می شود؛ خاصه در وسایل سرکوب سیاسی منجمله پلیس و ارتش، نظام قضایی و نهادهای جزایی و نیز قوه مجریه. انحصار قدرت سیاسی، تبارز فشرده خود را در انحصار نیروی نظامی «مشروع» می یابد. شیوه های تفکری که بر جامعه، منجمله بر فرهنگ، حاکم است با نگرش و منافع طبقه مسلط خوانایی دارند. (همانطور که مارکس و انگلس در مانیفست کمونیست مطرح کردند، تا زمانی که جامعه به طبقات تقسیم شده است، ایده های حاکم در هر عصر، ایده های طبقه حاکمه آن جامعه است.)»

توجه کنیم که در اینجا دولت بویژه «با وسایل سرکوب منجمله پلیس و ارتش، نظام قضایی و نهادهای جزایی» تعریف میشود که «تبارز فشرده خود را در انحصار نیروی نظامی» میبندد. دولت یعنی اعمال زور، دولت یعنی دیکتاتوری بر مخالفین.

انقلاب

مانیفست نوین:

«پس، پایه اساسی و نیروهای محرکهء اساسی تغییر در جامعه چیست؟ مارکس تحلیل کرد که چگونه از طریق فعالیت و ابداعات انسان ها، نیروهای تولیدی مرتبا تکامل می یابند و در نقطه ای معین، نیروهای تولیدی جدید و تکامل یافته، در تضاد آشتی ناپذیر با روابط تولیدی موجود (و روبنای سیاسی و ایدئولوژیکی که منطبق بر آن روابط تولیدی است) قرار می گیرند.»

معنای تضاد آشتی ناپذیر میان نیروهای مولد و روابط تولید معنای اجتناب ناپذیری را در خود دارد. اگر نیروهای مولد با روابط تولید در تضاد آشتی ناپذیر قرار میگیرند این به این معناست که این تضاد باید حل شود و در صورتی که حل نشود این تضاد آشتی ناپذیر تداوم یافته و منجر به نابودی کل جامعه خواهد شد. اما در صورتی که بسوی حل شدن برود، آنگاه

هر رابطه ای را که انسانها در خیال تصور میکنند نمیتوان به جای روابط کهنه نشانده . بلکه روابطی را میتوان به جای آن روابط نشانده که خوردن این روابط باشند. این نوع روابط نیز از آسمان نمایانند، بلکه در دل روابط کهنه موجودند و انسانها آنها را کشف میکنند. مثلاً روشن است که تضاد آشتی ناپذیر میان مالکیت خصوصی و اجتماعی شدن تولید تنها با اجتماعی شدن مالکیت قابل حل است . چنین رابطه ای نیاز اجتماعی شدن تولید در این مرحله تاریخی است.

مانیفست نوین:

« در آن نقطه همانطور که مارکس گفت، روابط تولیدی موجود به یک مفهوم کلی تبدیل به مانع و زنجیری بر دست و پای نیروهای تولیدی می شوند. و وقتی که این اوضاع فرا می رسد، باید انقلابی انجام شود که هدف اساسی آن انقلابی کردن روابط تولیدی است.»

«مانع و زنجیر!» مانع و زنجیر را باید برداشت تا آزادی دست دهد. و این البته نسبی است. آن روابط تولیدی که به دست و پای نیروهای مولد خود زنجیر زند و مانع از حرکت، رشد و تکامل آنها شود البته سبب مرگ خود را امضا کرده است. و اما «باید انقلابی انجام شود که هدف اساسی آن انقلابی کردن روابط تولیدی است!»؟ براستی چقدر تلاش میشود تا چیزی گفته شود تا مثلاً ابداع بحساب آید؟! و این تاسف آور است! مانیفست نوین چیزی جز ابداعاتی بی مایه و حقیر نیست.

شاید مردمانی که جامعه اشتراکی نخستین را به جامعه برده داری تبدیل کردند میدانستند که باید انقلابی بکنند که هدف اساسی آن انقلابی کردن روابط تولیدی باشد! شاید برده ها میدانستند باید انقلابی بکنند که هدف اساسی آن انقلابی کردن روابط تولید باشد! و یا شاید دهقانان میدانستند که باید انقلابی کنند که هدف اساسی آن انقلابی کردن روابط تولیدی باشد؛ و اگر این همه چنین چیزی را نمیدانستند، شاید طبقه کارگر تا پیش از پدید آمدن مارکسیسم این را میدانست و میدانست که باید انقلابی کند که هدف اساسی آن انقلابی کردن روابط تولید باشد! براستی در کجای تاریخ (بجز جایی که طبقه کارگر مارکسیسم را به عنوان جهان بینی خود پذیرفته باشد) میبینیم که انسانها فهمیده اند که «باید انقلابی انجام شود که هدف اساسی آن انقلابی کردن روابط تولید باشد.» اگر چنین نیست آنگاه معنای این جمله چیست؟ مارکس میگوید وقتی نیروهای مولد با روابط تولید ناسازگار باشند آنگاه انقلاب در میگیرد. یعنی انسانها چه بفهمند و چه نفهمند انقلاب می کنند. یعنی وقوع انقلابات در این نقاط اجتناب ناپذیر است. اما در جمله بالا گفته میشود باید انقلابی انجام شود! یعنی

آنچه عینی، قانون و اجتناب ناپذیر است به شرایط ذهنی وابسته شده و به اینکه «باید چنین و چنان شود» تبدیل میگردد. یعنی ممکن است انقلابی انجام نشود؟! در این جا تضادهای عینی سرمایه داری، موجودیت، حرکت و تکاملی ندارند. همه چیز صرفا به فهم و اراده انسانها بستگی میابد و جزو ممکنات تلقی میگردد.

مانیفست نوین:

«تا اینکه روابط تولیدی با نیروهای تولیدی همخوان شوند و وضعی را به وجود آورند که روابط تولیدی تبدیل به شکل مناسبی برای تکامل نیروهای تولیدی بشوند و نه مانع و زنجیری برای این تکامل. چنین انقلابی توسط نیروهایی به پیش برده خواهد شد»

«به پیش برده خواهد شد» تحریف! سفسطه! درهم کردن! ما فعلا داشتیم در باره گذشته حرف میزدیم نه درباره تاریخ آینده. نوشته داشت شرحی عام از ماتریالیسم تاریخی مارکس یعنی آنچه که در تاریخ گذشته رویداده است، بدست میداد.

مانیفست نوین:

«که نماینده طبقه ای هستند که ظرفیت انجام تغییر و تحول در روابط تولیدی و اساسا همخوان کردن آن با نیروهای تولیدی تکامل یافته را در خود جمع کرده است. اما این انقلاب باید در روبنا صورت بگیرد و فقط می تواند چنین شود.»

«و فقط می تواند چنین شود.» مثل همان «خواهند شد» سفسطه! تحریف!؟ تلاشی بیهوده برای زور چپان کردن تئوری ای دروغین به واقعیت! فرار از شرح درست و منطقی نظر مارکس، خواه بطور عام و خواه بویژه در مورد تاریخ گذشته که مبین تئوری مارکس بوده است! آخر ای همه چیزدانان و ای خالقین «سنتز نوین»؟! نخست ماتریالیسم تاریخی مارکس را درست و ساده شرح دهید، آنوقت اگر میخواهید تغییری در آن ایجاد کنید، آن تغییر را ایجاد کنید. ماتریالیسم تاریخی مارکس بازگو کننده قوانین عام تکامل جوامعی است که در گذشته وجود داشته و نگاه بر آن مینا پیش بینی آینده. تمامی این سفسطه ها برای این صورت میگیرد که بحث «اجتناب ناپذیر» به بحث «ممکنات» تبدیل شود.

مانیفست نوین:

«یعنی در مبارزه برای کسب قدرت سیاسی از طریق سرنگون کردن و در هم شکستن قدرت دولتی کهنه و برقراری یک قدرت دولتی نوین. سپس، این قدرت دولتی نوین است که می تواند ایجاد دگرگونی و تحول در روابط تولیدی و نیز در خود روبنا را در راستای منافع طبقه حاکمه جدید و توانمند کردن آن را برای رها کردن کاملتر نیروهای تولیدی و استفاده کاملتر از این نیروها، ممکن کند.»

نکته ای درباره «باید انقلابی انجام شود که هدف اساسی آن انقلابی کردن روابط تولیدی است»

مفهوم «باید» تاکید بر وجه آگاهی در مقابل قانون و ضرورت است. انقلابات در تاریخ خواه پیش از سرمایه داری و خواه سرمایه داری، نه بر مبنای «باید» یعنی فهم و ادراک بشر برای انقلابی کردن روابط تولید، و نه بر این مبنا که مثلا فهمیدند که لازم است انقلابی انجام بدهند و بعد سراغ انجام انقلاب رفته اند، خیر! بر این مبناها انجام نشده است، بلکه بر مبنایی نا آگاهانه و بعنوان ضرورتی کور صورت گرفته است. ضرورتی که مبین رشد نیروهای مولد نوین درون روابط تولید تا بحال مستقر بوده و نشان از ناهمسازی این نیروهای مولد با این روابط تولیدی که اینک چون زنجیری بر دست و پایشان جلوی رشد بیشتر آنها را گرفته و جامعه و حرکت آن را به بن بست رسانده است. برده ها و دهقانان نمیدانستند باید انقلاب کنند تا روابط تولیدی نوینی بوجود آورند تا با نیروهای مولد انطباق حاصل شود و بر این مبنا نیز انقلاب نکردند. بلکه چون از فشار طبقات استثمارگر و ستمگر به تنگ آمدند- و البته در این حدود منافع طبقه خود را میفهمیدند- انقلاب کردند. انقلاب آنها شکل نا آگاهانه حل تضاد میان نیروهای مولد و روابط تولید بوده است. و اما طبقه کارگر نیز در مراحل از رشد خود، انقلاب آگاهانه نکرده است، بلکه ناآگاهانه و اجبارا بسوی انقلاب رانده شده است. انقلابات در تاریخ تا کمون پاریس در مجموع بر مبنایی نا آگاهانه و به مثابه ضرورتی کور صورت گرفته است. از کمون به بعد نیز گرچه برخی انقلابات آگاهانه رهبری شده (تا آنجا که این انقلابات بوسیله طبقه کارگر و احزاب کمونیست رهبری شده اند) اما خود انقلابات برخاسته از ضروریات عینی درونی تکوین جوامع بوده اند برای مثال بحرانها، جنگها و... انقلاب، هرگز بر این مبنا که عده ای تصمیم بگیرند و انقلاب کنند، رخ نمیدهند. حتی درجه رشد فهم و ادراک نه فقط لایه های پیشرو، بلکه اکثریت لایه های درون طبقه کارگر، نه به اینکه باید انقلابی کند، یعنی ذهن و دانایی، بلکه تا حدود زیادی به تکوین شرایط عینی ضروری برای انقلاب بستگی دارد. بدون پختگی شرایط عینی برای انقلاب، انقلابی رخ نخواهد داد. پیشروان البته به این ادراک زودتر میرسند و پا بپای تکامل ضرورتها عینی شرایط رشد و تکامل ذهنی اکثریت طبقه را آماده میسازند.

مانیفست نوین:

«بدون شک انقلاب فرایندی فوق العاده پیچیده است که افراد و گروه های بسیار متفاوتی را با تنوع دیدگاه ها و اهداف در بر می گیرد. کسانی که چنان انقلابی را پیش می برند...»

تنها افراد و گروه‌ها و نه طبقات؟ برآستی طبقات کجای ای کاتگوری قرار میگیرند؟
و نیز سفسطه! و نه «پیش میبرند» بلکه باید گفته شود «پیش میبردند». در باره گذشته
حرف زده میشود نه درباره آینده!
مانیفست نوین:

«...ممکنست نسبت به تضادهای پایه ای، یعنی تضادهای میان نیروهای تولیدی و
روابط تولیدی و اینکه تکامل آنها باعث شکل گیری نیاز و قوای محرکه ای می شود که چنان
انقلابی را ممکن و ضروری می کند، کمابیش آگاه باشند.»

یعنی ممکن است که که کمابیش آگاه نباشند! باید بگویم نه تنها ممکن نیست کمابیش
آگاه باشند بلکه درستتر اینست بگویم بطور کلی ممکن نبوده آگاه باشند. زیرا این قوانین
کشف نشده بود.

در تاریخ بشر تا کنون بجز طبقه کارگر(آنهم جایی که پیشروان این طبقه جهان بینی
مارکسیسم را پذیرفته باشند) نیروها و طبقاتی که انقلاب کرده اند مانند برده ها و دهقانان نه
تنها کمابیش آگاه نبوده اند، بلکه اصلا آگاه به قوانین تاریخ نبوده اند. اگر چنانچه این طبقات
آگاه نبوده اند، آنگاه باید نیروهایی کور در مورد اینان عمل کرده باشد. این نیروهای کور یعنی
قانون و ضرورت .

مانیفست نوین:

«اما نهایتاً» تاثیر همین تضادها و قوای محرکه، کسانی را به میدان می آورد که می
توانند در انطباق با ضرورت ایجاد دگرگونی در روابط تولیدی برای همخوان کردن آن با
تکامل نیروهای تولیدی عمل کنند و اساساً عمل خواهند کرد.»
معنای ضرورت چیزی نیست جز اجتناب ناپذیری!

باز هم سفسطه: اساساً عمل خواهند کرد. اول مسئله تئوری بطور عام و نیز گذشته را
حل کن، بعد سراغ آینده برو!

مانیفست نوین:

«برای مثال، این همان چیزی بود که اواخر قرن هجدهم و اوایل قرن نوزدهم در
انقلاب فرانسه اتفاق افتاد که رادیکال ترین انقلاب بورژوازی بود: نیروهای طبقاتی و گروه های
اجتماعی مختلفی (منظور طبقه بورژوازی، طبقه کارگر، دهقانان و خرده بورژوازی است) در آن
انقلاب شرکت جستند اما در تحلیل نهایی، آن نیروهای سیاسی(منظور طبقه بورژوازی است)
که در پی استقرار نظام سرمایه داری به جای نظام کهنه فئودالی بودند، توانستند خود را در
قدرت قرار دهند. زیرا این تحول اقتصادی و دگرگون کردن کل جامعه بر آن اساس، ابزار

ضروری برای همخوان کردن روابط تولیدی با شیوه تکامل پیدا کرده نیروهای تولیدی بود.»

سفسطه به پایان رسید. «اتفاق افتاد» یعنی بحث بر سر گذشته است نه آینده! «نیروهای طبقاتی گوناگون و گروه های اجتماعی مختلفی در آن انقلاب شرکت جستند» که ظاهر آمل و آرزوهای مختلفی داشتند. اما در تحلیل نهایی آن نیروهای سیاسی «توانستند خود را در قدرت قرار دهند.» که در «پی استقرار نظام سرمایه داری به جای نظام کهنه فئودالی بوده اند» زیرا روابط تولید سرمایه داری «باز ضروری برای همخوان کردن روابط تولید با شیوه تکامل یافته نیروهای مولد بود»

پرسش اول: آیا نیروهای طبقاتی مختلف «مکانات» مساوی داشتند. به عبارت دیگر آیا هر چیزی «ممکن» بود. مثلا آیا ممکن بود که فئودالها بتواند نظام کهنه فئودالی را تداوم بخشدند؟ برآستی چرا نتوانستند؟ آیا ممکن بود طبقه کارگر به قدرت برسد و نظام سوسیالیستی پیاده کند؟ ویا ممکن بود که دهقانان نظام خرده مالکی بر پا کنند؟ و نیز خرده بورژوازی نظام ویژه ای بروی کار آورد؟ اگر ممکن بود چرا در هیچ کجای دنیا چنین نشد و تنها یک نظام یعنی نظام و روابط تولید سرمایه داری سیطره یافت؟ (قضیه را عجالتا بطور کلی و در خلوص نسبی آن مطالعه میکنیم).

پرسش دوم: چرا بورژوازی رهبر انقلاب شد و نه طبقات دیگر؟

پرسش سوم: چرا روابط تولید سرمایه داری میتواند ابزار ضروری انطباق با نیروهای مولد باشد و نه روابط تولیدی دیگر؟ آیا هواداران «سنتر نوین» میتوانند آن را در مورد گذشته بکار برند و نشان دهند که چه «جاده های مختلف تکامل»ی مقابل جوامع اشتراکی، برده داری و بویژه فئودالی وجود داشت و طبقه بورژوازی به چه دلایلی در نظام فئودالی از جاده های دیگر احتراز کرد و بجای آنها مثلا نظام سرمایه داری را انتخاب کرد؟

آیا روابط تولیدی دیگری در بطن فئودالیسم موجود بود و میتواندست به جای روابط تولید فئودالی بنشیند؟

اگر نیروهای طبقاتی غیر بورژوازی یعنی طبقه کارگر، دهقانان و خرده بورژوازی نتوانستند خود را رهبر انقلاب کنند و در قدرت قرار دهند، آیا این به این معنی است که آنها تشخیص دادند که با روابط سرمایه داری بهتر انطباق میابند؟

آیا بورژواها میدانستند و پی برده بودند که انقلابشان برای انطباق نیروهای مولد نوین با روابط نوین است؟

بخش بعدی اشاره به جنگ داخلی آمریکا دارد. مانیفست نوین:

«جنگ داخلی آمریکا نیز تصویری از اصول و روش های پایه ای که مارکس تدوین کرد و در مورد تکامل تاریخی بشر به کار بست را به دست می دهد. جنگ داخلی اساسا نتیجه این واقعیت بود که دو شیوه تولیدی مختلف در **روبارویی آشتی ناپذیر** با هم قرار گرفتند و دیگر نمی توانستند درون یک کشور واحد همزیستی کنند. منظور دو شیوه تولیدی است که با نظام های متفاوت روابط تولیدی، مشخص می شدند: سرمایه داری و برده داری.»

اینجا از دو شیوه تولیدی مختلف (یا متضاد) صحبت میشود که در رویارویی آشتی ناپذیر با هم قرار گرفتند. و نمیتوانستند، یعنی مقذور و امکان پذیر نبود که با هم همزیستی کنند. باید شیوه کهنه ملغی میشد و شیوه نوین مستقر. جنگ داخلی نتیجه آشتی ناپذیری این دو جریان بود. به عبارت دیگر نابودی یکی از این دو شیوه بوسیله شیوه دیگر اجتناب ناپذیر شده بود. چرا همین امر به همین روشنی نباید در مورد تضاد سرمایه داری و کمونیسم درست باشد؟

مانیفست نوین:

«نتیجهء جنگ داخلی پیروزی طبقه سرمایه دار بود که در شمال تمرکز داشت. نظام برده داری ملغی شد و نظام سرمایه داری بر کل کشور تسلط یافت. هر چند که به ویژه بعد از دوره کوتاه موسوم به «بازسازی» متعاقب جنگ داخلی، اشرافیت زمین دار و سرمایه داران در حال رشد در جنوب، مجدداً در طبقه حاکمه کل کشور ادغام شدند و در واقع نفوذ مهمی در این طبقه حاکمه به دست آوردند. این در حالی بود که بردگان سابق بار دیگر تحت انقیاد شکل هایی از استثمار و ستم قرار گرفتند که به دشواری می توان آن ها را نرم تر از بردگی دانست. (به علاوه برخی شکل های بردگی تا مدت ها بعد از الغای رسمی و قانونی برده داری، خاصه در جنوب، همچنان باقی ماند.) از این نمونه های تاریخی می توان دریافت که چگونه آن انقلابات باعث تغییرات کیفی در جامعه شده اند اما علیرغم همه این ها فقط به استقرار و حاکمیت یک طبقه استثمارگر جدید انجامیده اند. و این روند مرتباً تکرار شده است که توده های ستم دیده در این انقلابات فداکاری می کنند (یا قربانی می شوند) اما در تحلیل نهایی، استثمارگران قدیم و جدید میوه این فداکاری ها را می چینند. (برای مثال، در جریان جنگ داخلی آمریکا، دویست هزار برده سابق بعد از اینکه به آنان اجازه شرکت در جنگ داده شد، در ارتش شمالی ها جنگیدند و در صد کشته شدگان سیاهان در ارتش «اتحادیه» از بقیه بیشتر بود.) از زمان ظهور تقسیمات طبقاتی و سلطه طبقات استثمارگر و تعیین خصلت جامعه بشری توسط این فرایندها، به همین منوال گذشته است. فقط چنین چیزی ممکن بود... البته تاکنون.»

به عبارت دیگر چیزی جز این ممکن نبود. یعنی این ممکن نبود که برده ها و دهقانان بتوانند نظام کمونیستی درست کنند. یعنی اینکه برده ها و دهقانان نتوانند نظام کمونیستی بسازند اجتناب ناپذیر بود و بالاخره یعنی اینکه احیای نظام طبقاتی به گونه ای دیگر اجتناب ناپذیر و جبری بود. ۱- چرا؟ ۲- تکلیف جاده های مختلف تکامل چه میشود؟

در بخش بعدی تحت عنوان **دنیاوی نوین کمونیستی** مانیفست نوین ادامه میدهد:

«مهم ترین و رهائی بخش ترین چیزی که مارکس آشکار کرد این بود که تکامل جامعه بشری، در نتیجه قوای محرکه ای...» (قوای محرکه؟ منظور تضاد نیروهای مولد با روابط تولید است؟ منظور مبارزه طبقاتی است؟) که کشف کرده بود، به اوضاعی منجر شده (این اوضاع چیست؟ رشد نیروهای مولد و کهنگی روابط تولید؟ که یک **دنیاوی بنیاداً** متفاوت را امکان پذیر کرده است. (چه چیز موجب آن گشته که یک دنیاوی بنیاداً متفاوت امکان پذیر شود؟ آیا مردم به این ادراک رسیده اند که یک دنیاوی بنیاداً متفاوت امکان پذیر شده است؟ یا شرایط بطور عینی امکان نابودی وضع کنونی و ایجاد وضعی نوین را به پختگی لازم رسانده است؟ جالب است این نکات پس از تصرف قدرت بوسیله ی طبقه کارگر در کشورهای شوروی و چین گفته میشود)

« ما به نقطه ای از تاریخ رسیده ایم که از دل همه این تکاملات پیچیده که در اینجا فقط طرح کلی و پایه ای آن را ارائه کردیم، نیروهای تولیدی ای بوجود آمده اند که ایجاد و گسترش مداوم یک وفور را امکان پذیر می سازند. کل نوع بشر می تواند در این وفور، در پایه ای ترین مفهوم، سهیم شود و از آن برای تامین نیازهای مادی مردم همه جا استفاده کند. این وفور در عین حال می تواند یک زندگی پر بار و بیسابقه در حیطه فکری و فرهنگی را برای همگان ممکن کند. این فقط فن آوری تکامل یافته نیست که در یک مفهوم کلی این امر را امکان پذیر می سازد، بلکه این فن آوری می تواند و می باید توسط گروه های گسترده ای از مردم که به شکل تعاونی با هم کار می کنند مورد استفاده قرار گیرد. مارکس تضاد اساسی نظام سرمایه داری که بر دنیاوی امروز تسلط دارد و چنین هزینه های فراوان و خطرات بزرگی را برای نوع بشر ایجاد کرده، آشکار ساخت: تضاد میان تولید به شیوه اجتماعی از یک طرف، و کنترل و تصاحب خصوصی فرآیند تولید و محصول تولید شده توسط شمار قلیلی سرمایه دار. همانطور که اساسنامه حزب ما تاکید می کند:

«تولید چیزها در دنیاوی امروز و توزیع آنچه تولید شده، به طور کلی توسط شمار گسترده ای از مردم انجام می گیرد که به شکل جمعی کار می کنند و در شبکه های به شدت

هماهنگ سازمان یافته اند. در پایه این فرایند کلی، پرولتاریا قرار دارد. پرولتاریا یک طبقه بین المللی است که هیچ چیز ندارد، اما این نیروهای تولیدی اجتماعی شده عظیم را به وجود آورده، با آن ها کار می کند. این نیروهای تولیدی عظیم می توانند نوع بشر را نه فقط به تامین نیازهای اساسی تک تک ساکنان کره زمین قادر کنند، بلکه می توانند به نوع بشر توانایی ساختن جامعه ای نوین با مجموعه ای از روابط و ارزش های اجتماعی متفاوت را ببخشند... جامعه ای که در آن، مردم بتوانند حقیقتا و کاملا همراه هم شکوفا شوند.»

پرولتاریا، نیروهای تولید عظیم، توانایی ساختن جامعه ای نوین: پرولتاریا نیروی مولد نوین است که نیروهای عظیم تولید اجتماعی را ایجاد کرده است. او در حالی که توانایی ساختن روابط تولید نوین در جامعه ای نوین را دارد در بند روابط تولید کهنه یعنی مالکیت خصوصی و سرمایه داری گرفتار است. تولید اجتماعی شده دیگر با مالکیت خصوصی سازگار نیست. پرولتاریا نماینده تولید اجتماعی یا طبقه ای که در آن تولید اجتماعی شده در آن خود را به حداکثر مینمایاند با طبقه سرمایه دار نماینده و حافظ روابطی که بر مالکیت خصوصی استوار است در تضاد طبقاتی است. امکان همزیستی تولید اجتماعی شده با مالکیت خصوصی و طبقه کارگر با سرمایه دار از بین می رود و با هزار قرص مسکن و داروهای خواب آور و نیز پمپاژ بخشی از مافوق سود کشورهای تحت سلطه به بخش هایی از این طبقه، نمیتوان آنرا تداوم بخشید. زیرا خود جوامع تحت سلطه چون بمب های انفجاری هستند و هر آن امکان انفجار آنها می رود. جامعه بطور اجتناب ناپذیر وارد تخاصمات و برخورد ها حاد طبقاتی میگردد.

بخش چهارم

کمونیسم

بخش بعدی تحت عنوان **هدف انقلاب کمونیستی** است. مانیفست نوین:

«هدف انقلاب کمونیستی، رسیدن به چنین جامعه ای است؛ یعنی **حل تضاد اساسی**

سرمایه داری توسط ابزار انقلابی»

ابزار انقلابی؟ منظور چیست؟ آیا منظور نیرو و ارتش مسلح و کاربرد قهر انقلابی است؟ پس چه نیازی به این مفاهیم جانشین؟ بجای پیشرفت بسوی روشن تر کردن مفاهیم به طرف تاریخ کردن مفاهیم ره میسپزند. (باید ببینیم چند جا بروی این مفهوم تکیه شده و چه جایگاهی برای آن قائل میشوند).

مانیفست:

«و پشت سر گذاشتن تقسیم انسان ها به استثمارگر و استثمار شده، به حاکم و محکوم.

این انقلابی است منطبق بر اساسی ترین منافع پرولتاریا.»

منظور از اساسی ترین منافع چیست؟ آیا انقلاب کمونیستی منافع غیر اساسی پرولتاریا را تحقق نمیبخشد؟ آیا منظور دراز مدت است؟ آیا انقلاب کمونیستی تحقق منافع کوتاه مدت پرولتاریا نیست؟ آیا منظور این است که شما بدون دخالت پرولتاریا بدون وجود پایگاه اجتماعی کمونیسم، تعیین میکنید که اساسی ترین منافع پرولتاریا کدامست؟ آیا اساسی ترین منافع پرولتاریا یک عبارت توخالی است و تنها برای خالی نبودن عریضه آمده است.

مانیفست:

«این انقلاب تحت شرایط سلطه و استثمار و تولید اجتماعی شدهء سرمایه داری انجام

می شود، و ظرفیت همخوان کردن روابط تولیدی با نیروهای تولیدی ...»
همخوان کردن روابط تولید با نیروهای مولد . یعنی همخوان نبودن آنها موجب تضاد و اصطکاک مداوم آنها میشود. یعنی تا زمانیکه همخوان نشده اند رشد این تخصصات گریز ناپذیر است. یعنی همخوان شدن آنها الزامی و ضروری و اجتناب ناپذیر است.
« و رها کردن بیش از پیش نیروهای تولیدی منجمله خود مردم را در بر دارد. اما **پرولتاریای انقلابی برخلاف همه طبقاتی که در گذشته بر مبنای منافع خود انقلاب کردند**، صرفاً در پی استقرار خود و نمایندگان سیاسی اش در موضع حاکم بر جامعه نیست. هدف **پرولتاریای انقلابی پشت سر گذاشتن تقسیم طبقاتی جامعه**، ریشه کن کردن همه روابط ستم گرانه، و بدین ترتیب نابودی همه نهادها و ابزاری است که از طریق آن بخشی از جامعه بر سایرین تسلط می یابد و سرکوبشان می کند.»

در حالیکه دربخش های پیشین طبقه کارگر بکلی غیب است به یکباره ظاهر میشود، آن هم چند بار در یک بند؟! البته منظور نه پرولتاریا بلکه حزبی است از روشنفکران بدون پایگاه اجتماعی یعنی پرولتاریا که بطور انحصاری منافع اساسی پرولتاریا را میفهمد.
مانیفست:

« همانطور که مارکس به شکل موجزی مساله را خلاصه کرد، این انقلاب در پی اهدافی است که «چهار کلیت» نام گرفته است و فقط زمانی که این اهداف تحقق یابند، انقلاب به سرانجام می رسد: محو کلیه تمایزات طبقاتی، کلیه روابط تولیدی که مبنای تمایزات طبقاتی است، کلیه مناسبات اجتماعی که منطبق بر آن روابط تولیدی است، و دگرگون کردن کلیه ایده هایی که منطبق بر آن روابط اجتماعی است. به علاوه مارکس با تاکید بر اینکه پرولتاریا فقط با رها کردن کل نوع بشر می تواند خود را رها کند، به شکل موجز و قدرتمندی جوهر این اهداف را بیان کرد.

مارکس در بررسی تجربه عظیم تاریخی که به نتیجه گیری هایش انجامید، به این درک عمیق اشاره کرد که بدون شک این مردم اند که تاریخ را می سازند؛ اما این کار را به هر صورتی که آرزو کنند انجام نمی دهند. آنان تاریخ را بر اساس شرایط مادی - و مشخصا بر اساس شرایط و مناسبات زیربنایی اقتصادی ای - می سازند که از نسل های گذشته به ارث برده اند، و بر اساس مسیرهای تغییری که در بطن خصلت متناقض این شرایط جای دارند.»

این نکات تا حدودی نفی میحث «ممکنات» به شکل طرح شده در این مانیفست است. مردم نمیتوانند تاریخ را به هر صورتی که «آرزو کنند» بسازند، بلکه تاریخ را بر اساس «نیروها و شرایط و مناسبات اقتصادی پیشین» میسازند. مسیر دلخواه تعیین نمیگردد، بلکه راه و مسیر بر مبنای تضادهای درون این اقتصاد معین صورت میگیرد.

اما مانیفست روشن نمیکند که منظور از «مسیرهای تغییری که در بطن خصلت متناقض این شرایط جای دارد» چیست؟ خصلت متناقض شرایط چه «مسیرهای متناقضی» را در خود دارد.

مانیفست:

«...همانگونه که باب آواکیان، صدر حزب کمونیست انقلابی آمریکا در مقاله «انجام انقلاب و رهایی نوع بشر» (بخش اول) خاطر نشان کرده است:
«در اینجا می توانیم مقایسه ای با تکامل در دنیای طبیعی انجام دهیم. یکی از نکاتی که مکررا در کتاب «آردی اسکای بریک» پیرامون تکامل مورد تاکید قرار گرفته اینست که فرایند

تکامل فقط می تواند بر اساس آنچه پیشاپیش وجود دارد، تغییراتی را موجب شود... تکامل در دنیای طبیعی از طریق تغییراتی که از مبنای واقعیت موجود بر می خیزد، و در ارتباط با واقعیات موجود و محدودیت های موجود قرار دارد، اتفاق می افتد؛ (یا به عبارت دیگر، در ارتباط با ضرورت موجود.)»

«آنچه پیشاپیش وجود دارد»، «... که از مبنای واقعیت موجود بر میخیزد... در ارتباط با واقعیات موجود و محدودیت های موجود». یعنی تکامل، در عین نامحدود بودن در زمان نامتناهی، در هر زمان مشخصی محدودیت دارد. یعنی نامحدود بودن از طریق محدود بودن پیش میروند و اصلاً آنچه نامحدود است، همان محدودیتهاست که در هر زمان مشخص موجود است. گرچه درون کوزه میتواند تغییر کند اما در هر زمان مشخص «از کوزه همان تراود که در او عمده است.»

ضرورت موجود یعنی چه؟ ضرورت موجود یعنی قوانین تکوین پدیده به سویی مشخص و نه به سویی دیگر. ضرورت موجود در نظام برده داری نمیتوانست تبدیل به نظام کمونیستی باشد. حتی نظام سرمایه داری نیز نبود، یعنی بشر نمیتوانست از برده داری در زمانی که برده داری نظام حاکم بر بیشتر جوامع بود، نظام سرمایه داری را بیرون بکشد. (گرچه در شرایط وجود نظام سرمایه داری در دنیا، گاه این امر امکان پذیر میگردد، یعنی میتوان از برخی مراحل پرید) سرمایه داری به هر چیز نمیتواند تبدیل شود. میتواند به نظام کمونیستی تغییر شکل دهد.

امکان

مانیفست:

«این جواب پایه ای به سوالاتی از این دست است که: شما کی هستید که بگوئید جامعه را چگونه باید سازمان داد؟ شما کمونیست ها به چه حقی باید دیکته کنید که چه تغییری ممکن است و چگونه می تواند اتفاق بیفتد؟»

تا اینجا این بند، پاسخ به کسانی است که کمونیستها را متهم میکنند که میخواهند برای جامعه مسیر تعیین کنید.

مانیفست:

«این سوالات اساساً سر در گم بوده و معرف یک بدفهمی اساسی در مورد قوای محرکه تکامل تاریخی - و مسیرهای های ممکن برای تغییر - در جامعه بشری و بطور کلی در دنیای مادی است. این سوالات مانند آن است که گفته شود چرا پرندگان نمی توانند کروکودیل به دنیا آورند؟ یا چرا انسان نمی تواند بچه هایی بزاید که به خودی خود قادر به

پرواز دور زمین باشند؟ یا بتوانند در یک چشم به هم زدن با یک گام روی ساختمان های بلند بپرنند؟ یا دارای دید اشعه ایکسی باشند که ورای اشیاء سخت را هم ببینند؟»

اگر پرندگان نمیتوانند کروکودیل به دنیا آورند، اگر درون تخم مرغ، جوجه مرغ وجود دارد، نه جوجه اردک و یا جوجه کبک و برای آنها جاده های مختلف تکامل محدود است، **اگر درون هر اثبات مشخص، نفی ای معین نهفته است**، پس این «مسیرهای ممکن برای تغییر» چه سیغه ای است؟ آیا منظور این نیست که هدف ما کمونیسیم است اما جاده های رسیدن به آن متفاوت است؟ آیا منظور در پیش گرفتن راههای مسالمت آمیز مبارزه درون همین دموکراسی های بورژوازی نیست؟ آیا منظور جاده لیبرالیسم نیست؟

مانیفست:

(چه چیزی) حاصل می شود؟ شما کی هستید که بگوئید نوزاد انسان دارای صفات مشخصه خاصی است که بقیه موجودات ندارند؟ ولی مسئله این نیست که «شما کی هستید» بلکه این است که **واقعیت مادی چیست و چه امکاناتی برای تغییر در دل خصلت - متناقض - آن واقعیت مادی نهفته است**. مساله دو جنبه دارد: برای اولین بار در تاریخ بشر شرایط مادی به جایی رسیده که **محو نهایی** روابط سلطه و ستم و استثمار را ممکن می کند. شناخت **تئوریک** برای هدایت مبارزه به سوی این هدف از **درون واقعیت مادی و تکامل تاریخی آن بیرون کشیده شده و این امکان را به وجود آورده است**.

الف: واقعیت مادی چیست؟ نظام موجود سرمایه داری. خصلت متناقض (این واژه در این مانیفست به جای تضاد انتخاب شده) واقعیت مادی چیست؟ این خصلت عبارتست از از یک سو اجتماعی شدن تولید که تجلی عینی آن در ابزار تولیدی است که جز بگونه ای اجتماعی نتوان بکارشان برد، و نیز در کار مشترک میلیونها کارگری که چون کلی به هم پیوسته این ابزار تولید را بکار میبرند و از سوی دیگر مالکیت خصوصی بر وسائل تولید. یعنی تسلط مشتی سرمایه دار مفت خور بر وسائل تولید و مکیده شدن خون میلیونها کارگر بوسیله آنها. ضرورت و جبر چیست؟ عبارتست از تبدیل الزامی مالکیت خصوصی به مالکیت اجتماعی. چرا؟ زیرا دو سر این تضاد نمیتوانند کنار یکدیگر زیست کنند. زیرا رشد گسترده اجتماعی شدن تولید با محدودیتهای مالکیت خصوصی که در روابط تولید وجود دارد ناسازگار است و تضاد این دو یعنی نیروهای مولد اجتماعی شده یعنی توده های عظیم کارگران و مالکیت خصوصی یعنی سرمایه داران که ابزار معیشت میلیاردها انسان را در دست خود دارند، آشتی ناپذیر است و جز به گونه ای آنتاگونیستی حل نخواهد شد. امکان کدام است: بدون فعالیت انقلابی طبقه کارگر و توده ها تحت رهبری حزبی انقلابی چنین تبدیلی نمیتواند صورت گیرد. **آیا شناخت تئوریک**

بوجود آورنده ضروریات و امکانات عینی است؟ خیر! شناخت تئوریک تنها بازتاب شرایط، امکانات و ضروریات عینی است ولی به نوبه خود امکانات ذهنی این تبدیل را مهیا میکنند. و شرایط ذهنی میتواند در تسریع امکانات و ضروریات عینی موثر واقع شده، به آنها تحقق بخشیده، بنوبه خود در ایجاد شرایط، امکانات و ضروریات نوین نقش ایفا کند.

به ادامه عبارات بالا در مانیفست نوین توجه کنیم:

«همزمان، این تغییر تاریخی - جهانی در روابط اجتماعی بشر تنها می تواند بر پایه حرکت از شرایط مادی واقعی و تضادهائی که مشخص کننده آن است انجام بگیرد. همین شرایط و تضادهاست که امکان تغییر را به وجود می آورد و در عین حال موانعی را در راه تحقق این تغییر اجتماعی رادیکال در بر دارد. این تغییر نیازمند یک شناخت و رویکرد علمی نسبت به این قوای محرکه ی متناقض است؛ نیازمند رهبری یک گروه متشکل از افرادی است که بر این شیوه و رویکرد علمی متکی باشند - تا بتوان این مبارزه پیچیده و سخت را برای تحقق این تحول از دل پیشروی به سوی کمونیسم در سراسر دنیا به پیش برد.»

در این قطعات بر خلاف مباحث اصلی مانیفست نوین، تا حدودی بر رابطه درست میان عینیت شرایط اقتصادی و نیاز به دانش و فهم آن تاکید شده است. نکته مهم همانا تاکید زیادی بر ممکن بودن است. برآستی سیر تحول تاریخ با چه کسانی هماهنگی دارد؟ با کسانی که عمق و محتوای آن درک کرده و در تسریع روندهای آن میکوشند یا با کسانی که مقابل این روندها مقاومت کرده میخواهند سرعت آن را کند کرده یا به عقب اندازند؟

باز هم درباره کمون پاریس

« کمون پاریس اولین تلاش عظیم برای فتح قله های رهایی بشر بود؛ طلایه دار آینده بود. اما کمون پاریس فاقد رهبری لازم بود و توسط شناخت علمی لازم که قادر باشد در برابر حملات ضدانقلابی ناگزیر از سوی نیروهای نظم کهن ایستادگی کند و سپس تحول عمیق جامعه را در همه عرصه های اقتصادی و اجتماعی و سیاسی و فرهنگی و ایدئولوژیک به پیش برد، هدایت نمی شد. بعضی ها که به جای نگرش علمی به تجربه کمون، با یک دید و روش رمانتیزه به آن نگاه می کنند، فقدان یک رهبری پیشاهنگ سازمان یافته و متحد بحول یک دیدگاه علمی مارکسیستی را یکی از فزایل کمون معرفی می کنند. اما در واقع، این یکی از بزرگترین نقاط ضعف کمون و یکی از عوامل عمده ای بود که به شکست کمون در فاصله بسیار کوتاهی بعد از استقرارش خدمت کرد. فقدان یک چنین رهبری ای - و تلاش برای عملی کردن فوری تدابیری که اساسا به نابودی هرگونه رهبری نهادینه شده می انجامید -

یکی از علل عمده ناتوانی کمون بود: **کمون نتوانست** به حد کافی **نیروهای سازمان یافته** ای را که مصمم به نابودی کمون بودند و می خواستند تضمین کنند که شبیح انقلاب کمونیستی - که در نظر **استثمارگران و ستمکاران** بسیار دهشتناک است - دیگر هرگز سر بلند نکند، **سرکوب کند**. همانطور که مارکس مشخصا خاطر نشان کرد، **کمونارها** از حرکت فوری برای **تسخیر سنگر ضدانقلاب** که در ورسای (شهری در نزدیکی پاریس) واقع بود باز ماندند. بدین ترتیب، ضدانقلاب قادر به جمع آوری قوا، حرکت به سوی پاریس، وارد آوردن ضربه مرگبار به کمون و در این فرایند، کشتار هزاران نفر از مصمم ترین **جنگاوران کمون** شد.

اما ورای نتایج فوری که به درجه مهمی از کمبودها و محدودیت های کمون پاریس ناشی شد، واقعیت اینست که اگر کمون موفق به درهم شکستن حملات ضدانقلاب می شد و ادامه حیات می داد، با چالش بزرگتری روبرو می شد. یعنی با امر تجدید سازماندهی و متحول کردن کل جامعه و نه فقط شهر پاریس به مثابه پایتخت. قدرت کمون در پاریس، دوره ای درخشان اما به شدت کوتاه بود. کمون در صورت ادامه حیات می بایست یک اقتصاد بنیادا جدید و متفاوت خلق کند: یک اقتصاد سوسیالیستی. کمون می بایست این کار را در کشوری انجام دهد که کماکان بخش بزرگ آن را کشاورزان خرد (دهقانان) تشکیل می دادند. کمون می بایست بر نابرابری و ستم عمیق و ریشه دار در سنت، به ویژه بر زنجیرهایی که طی هزاران سال زنان را اسیر کرده است غلبه می کرد. و در اینجا نیز بار دیگر نقاط ضعف و محدودیت های کمون آشکار شد: زنان نقشی حیاتی و قهرمانانه در ایجاد کمون و در نبرد برای دفاع از کمون بازی کردند. علیرغم این، آنان در درون کمون همچنان جایگاهی درجه دوم داشتند.» خواننده مشاهده میکند که در تمامی این قطعه بلند بالا که ما به عمد تمامی آن را بی کم و کاست نقل کردیم حتی یکبار نام طبقه کارگر یا «پرولتاریای انقلابی» (و نیز مبارزه طبقاتی) و دیکتاتوری پرولتاریا (گرچه از سرکوب استثمارگران یا ستمکاران یعنی همان بورژوازی صحبت شده است) نیامده است. این تحریف تاریخ است. شاید تاریخ نگارش یافته، نادرست است و مارکس اشتباه فکر میکرد که کمون پاریس را طبقه کارگر (در پاریس) پدیدآورد و یا **کمون نخستین شکل دیکتاتوری پرولتاریا بود!**؟

بخش بعدی به **روسیه و لنین** میپردازد.

مانیفست:

«کمتر از ۵۰ سال بعد از شکست کمون پاریس، در بحبوحه جنگ جهانی اول که میان امپریالیستها در گرفته بود، یک **تحول انقلابی** همه جانبه تر و عمیق تر در آنچه امپراتوری

روسیه نامیده می شد آغاز شد. این انقلاب، تزار (شاه روسیه) را که حاکم موروثی آن امپراتوری بود سرنگون کرد و سپس طبقه سرمایه دار را که بعد از افتادن تزار می کوشید از «خلاء قدرت» استفاده کند و کنترل جامعه را به دست بیاورد، برانداخت. از طریق این انقلاب که توسط و. ای. لنین رهبری می شد، اتحاد شوروی به مثابه اولین دولت سوسیالیستی دنیا پا به عرصه وجود نهاد. و اگر چه لنین در سال ۱۹۲۴ در گذشت اما برای چند دهه بعد از آن، تحول سوسیالیستی در اتحاد شوروی به پیش برده شد؛ هر چند که با تهدیدات بی وقفه و حملات پیاپی از سوی نیروهای ضدانقلابی از درون و بیرون کشور روبرو شد که شامل تجاوز گسترده آلمان امپریالیستی نازیست به اتحاد شوروی در دوران جنگ جهانی دوم و نابودی بیست میلیون نفر از شهروندان شوروی و تخریب عظیم کشور در نتیجه این تجاوز نیز می شد.

لنین در جریان رهبری انقلاب روسیه برای برداشتن نخستین گام بلندش، یعنی کسب قدرت سیاسی و تحکیم آن و قدم گذاشتن در جاده تحول سوسیالیستی، (شاید جلوی آنها چندین جاده بود و آنها پس از غور و تفحص فراوان بالاخره جاده سوسیالیسم را انتخاب کردند). بر راهگشایی های علمی مارکس تکیه کرد و به تکامل علم زنده مارکسیسم ادامه داد. او از کمون پاریس و نیز از تجربه تاریخی جامعه بشری و گسترده تر از آن از تجربه دنیای طبیعی، درس های مهمی بیرون کشید. یکی از تکاملات مهم لنین منظم و مدون کردن این شناخت بود که وجود یک حزب پیشاهنگ کمونیستی در توانمند سازی توده های مردم برای دست زدن به مبارزه ای آگاهانه برای سرنگونی حاکمیت سرمایه داران و سپس پیشبرد تحولات ریشه ای در جامعه در جهت رسیدن به هدف نهائی استقرار کمونیسم در جهان، اساسی است.

به علاوه لنین شناختی را که مارکس از طریق جمع بندی از درس های تلخ کمون پاریس تولید کرده بود به کار بست و تکامل داد: در انجام انقلاب کمونیستی نمی توان به ماشین حاضر و آماده دولت کهن که به نظام سرمایه داری خدمت می کند اتکاء کرد؛ بلکه ضروری است که این دولت را در هم شکست و از کار انداخت و یک دولت نوین را جایگزین آن کرد. یعنی به جای آنچه در واقع دیکتاتوری طبقه سرمایه دار (بورژوازی) است، ضروری است که حاکمیت سیاسی طبقه به پا خاسته انقلابی، دیکتاتوری پرولتاریا، به مثابه نوع بنیاد متفاوتی از دولت برقرار شود. این دولت نوین به شکل فزاینده ای توده های مردم را درگیر پیشبرد تحول انقلابی جامعه خواهد کرد. لنین تاکید کرد که به دو علت اساسی، این دیکتاتوری انقلابی ضرورت دارد:

۱ - جلوگیری از اینکه استثمارگران قدیم و جدید درون کشور و در سایر بخش های دنیا، مبارزه توده های مردم برای ایجاد یک جامعه و دنیای بنیادا" نوین و پیشروی به سوی تحقق «چهار کلیت» را شکست دهند و به خاک و خون بکشند.

۲ - تضمین حقوق مردم در هر مقطع، حتی با وجود نابرابری هایی که به درجات گوناگون میان بخش های مختلف مردم طی مراحل مختلف گذار سوسیالیستی به کمونیسم باقی خواهد ماند. و همزمان ادامه ریشه کن کردن و نهایتا پشت سر گذاشتن این نابرابری های اجتماعی، به مثابه هدف دیکتاتوری پرولتاریا؛ و رسیدن به نقطه ای که در سراسر دنیا تقسیمات ستمگرانه اجتماعی دیگر نتواند سر بلند کند؛ و دولت به مثابه یک ابزار نهادینه شده برای اعمال قوانین و حقوق دیگر ضروری نباشد؛ و خود دولت نیز جای خود را به خود - مدیریتی مردم بدهد که در آنجا دیگر، تمایزات و تخصیص طبقاتی وجود نخواهد داشت. بگذارید مجددا از پیش نویس اساسنامه حزب خود نقل کنیم که:

همه دولت های پیشین به گسترش مناسبات استثمار و دفاع از آن، خدمت کرده اند؛ آن ها سلطه طبقات استثمارگر را به زور اعمال کرده، خود را علیه هرگونه تغییر اساسی در این مناسبات تقویت و تحکیم کرده اند. دیکتاتوری پرولتاریا بر عکس، از طریق الغای تمایزات طبقاتی و کل مناسبات خصمانه اجتماعی که به استثمار و ستم و بازتولید مداوم درگیری های مخرب در بین مردم می انجامد، در پی الغای نهایی خود دولت است. و برای ادامه پیشروی به سوی این هدف، دیکتاتوری پرولتاریا باید به شکل فزاینده ای توده های مردم را از بخش های مختلف جامعه به شکل موثری درگیر فرایند مدیریت جامعه و پیشروی به سوی هدف نهایی کمونیسم در سراسر دنیا کند.»

و پس از آن مانیفست به دوره استالین میپردازد:

مانیفست:

« طی چند سال کوتاهی که لنین در راس دولت نوین شوروی قرار داشت، گام نهادن در مسیر تحول اقتصاد و کل جامعه را رهبری کرد و به هدایت تئوریک و پشتیبانی فعال از مبارزات انقلابی در سراسر دنیا پرداخت. اما با مرگ لنین در سال ۱۹۲۴ مصادف برای رهبری این فرایند در دنیای متخاصمی که تحت سلطه کشورهای قدرتمند امپریالیستی و سایر دولت های ارتجاعی قرار داشت، به دوش کسانی دیگر در حزب کمونیست شوروی، و مشخصا ژوزف استالین افتاد که به مثابه رهبر حزب ظاهر شده بود. این یک تجربه تاریخی بیسابقه بود: برای چند دهه، اقتصاد و نیز مناسبات اجتماعی به مفهومی گسترده (منجمله مناسبات بین زنان و مردان، و همینطور بین ملیت های مختلف)، نهادهای سیاسی، فرهنگ جامعه و جهانبینی توده

های مردم دستخوش تغییراتی عمیق شد. استاندارد زندگی مردم در همه عرصه ها، منجمله در خدمات درمانی، مسکن، آموزش و پرورش و سوادآموزی، بهبود عظیمی یافت. ولی بالاتر از همه، قیود استثمار و بار سنت های هزاران ساله از دوش توده های مردم برداشته شد. در همه عرصه های زندگی و جامعه، دستاوردهای عظیمی حاصل شد اما جای تعجب نیست که محدودیت ها و کمبودها و اشتباهات واقعی بسیار نیز وجود داشت. بعضی از این ها به اوضاعی که اتحاد شوروی به مثابه تنها دولت سوسیالیستی دنیا برای چند دهه (تا بعد از جنگ جهانی دوم) در آن به سر می برد مربوط می شد. و بعضی دیگر به مشکلاتی که در زمینه دیدگاه، رفتار و روش کسانی که این فرایند را رهبری می کردند و مشخصا استالین وجود داشت. با در نظر گرفتن دورنمای تاریخی ضروری، و به کار بست یک رفتار و روش علمی و ماتریالیستی و دیالکتیکی، و در ضدیت با تحریف ها و بهتان زنی های ظاهرا پایان ناپذیر علیه سوسیالیسم و کمونیسم، می توان و می باید به این نتیجه روشن رسید که تجربه تاریخی سوسیالیسم در اتحاد شوروی (و بیش از آن در چین بعد از استقرار سوسیالیسم) قطعاً مثبت بود؛ حتی با وجود جوانب منفی غیر قابل انکاری که باید عمیقاً از آنها درس بگیریم.»

میبینیم که در تمامی قطعات مربوط به کمون پاریس، انقلاب روسیه، لنین و استالین هیچ نامی از طبقه کارگر و حزب طبقه کارگر، مبارزه طبقاتی و چیزهایی از این گونه آورده نشده است. در بخش مائو تنها یکبار اشاره به طبقه کارگر قلیل العده شده است (بی آنکه از رهبری این طبقه بر انقلاب چین تحت رهبری حزب کمونیستش نام برده شود). بطور کلی این طبقه و مبارزه طبقاتی آن در این مانیفست نوین آواکیانی و باصطلاح علم کمونیستی محو است.

از سوی دیگر تا اینجا تنها در یک بند و مکرر از دیکتاتوری پرولتاریا نام برده شده است؛ اما از یک سو این مفهوم در این مانیفست بشدت کمرنگ است و از سوی دیگر همه محتوی آن بر مبنای تجارب بدست آمده بویژه در شوروی و چین روشنی توضیح داده نشده است. باید اشاره کنیم که تاکید بر وجه دموکراسی پرولتری یعنی تلاش در درگیر کردن اکثریت باتفاق طبقه کارگر و زحمتکشان، زنان، جوانان و در امر ساختن سوسیالیسم در تمامی ابعاد آن، سیاسی، اقتصادی و فرهنگی امری است ضروری. اما این نباید به قیمت فراموش کردن یا کم اهمیت کردن وجه دیکتاتوری این حکومت تمام شود.

دولت در اساس یا بطور عمدۀ یعنی دیکتاتوری. در تاریخ دولتی وجود نداشته که دیکتاتوری نبوده باشد. یعنی گر چه دولتهایی بوده اند که دموکراسی را حتی برای طبقه ی خود یعنی طبقه ی حاکم نیز اعمال نکرده اند (مانند حکومت های استبدادی) و یا بطور کامل و

همه جانبه اعمال نکرده اند (نظیر بیشتر حکومت‌ها حتی بورژوازی در دموکراسی بورژوازی خود) اما بی تردید همواره دیکتاتوری را به گونه‌ای بیدریغ و تا جایی که توانسته‌اند بر مخالفین خود یعنی توده‌ی عظیم زحمتکشان اعمال کرده‌اند. زمانی انگلس نوشت که هیچ طبقه‌ای به دولت نیاز ندارد مگر از بابت سرکوب دشمنان خود.

دیکتاتوری پرولتاریا همچنانکه لنین گفت «بیدریغ‌ترین و بی‌امان‌ترین جنگ طبقه جدید علیه دشمن مقتدرتر یعنی بورژوازی است که مقاومتش پس از سرنگونی (ولو در یک کشور ده بار فزونتر گردیده و اقتدارش تنها ناشی از نیروی سرمایه بین‌المللی بورژوازی نبوده بلکه ناشی از نیروی عادت و نیروی تولید کوچک نیز هست...» و «دیکتاتوری پرولتاریا عبارت است از یک مبارزه سرسخت، خونین و بی‌خون، قهری و صلح‌آمیز، جنگی و اقتصادی، تربیتی و اداری بر ضد نیروها و سنن جامعه‌ی کهنه.» (لنین، بیماری کودکی «چپ روی» در کمونیسم، منتخب آثار ۲ جلدی، جلد دوم، قسمت دوم، صفحات ۴۱۱ و ۴۳۹)

در مورد دیکتاتوری پرولتاریا در حالیکه ما باید همواره بر وجه دموکراسی و گسترش تمام و کمال و همه‌جانبه آن و برای تمامی طبقات و لایه‌های خلق تاکید ورزیم اما این هرگز نباید به مفهوم دموکراسی «نامحدود و مطلق» تبدیل شود (زیرا چنین دموکراسی‌ای هرگز نه وجود داشته و نه وجود خواهد داشت) و بر وجه دیکتاتوری آن بر دشمنان طبقه کارگر و زحمتکشان، یعنی استثمارگران پیشین و رهروان راه سرمایه‌داری یا بورژوازی نوین و نیروهای ارتجاعی سایه افکند و آن را کمرنگ کند. زیرا چنانچه طبقه‌ای (یا گروه‌هایی) نباشند که بخواهند بسوی نظام سرمایه‌داری گام بردارند یا برای بازگشت آن تلاش کنند، آنگاه طبقه کارگر به دولت نیز نیازی نخواهد داشت و دیکتاتوری پرولتاریا یعنی دولت بزودی شروع به خواب رفتن یا «آب رفتن» میکند یعنی به مرور کوچک و کوچکتر شده و پس از آن بکلی حذف می‌گردد. بنابراین **نیاز به دولت** نه از بابت دموکراسی - زیرا دموکراسی در جامعه کمونیستی تبدیل به عادت خواهد شد - بلکه درست از بابت **دیکتاتوری** یعنی آن چیزهایی است که مارکس، انگلس، لنین و مائو روی آن تاکید کرده‌اند.

بخش بعدی درباره **مائو** است.

مانیفست:

«این مائو تسه دون بود که برای چند دهه مبارزات انقلابی را در چین رهبری کرد. نقطه اوج این مبارزه، پیروزی مرحله اول این انقلاب با برقراری جمهوری خلق چین در سال ۱۹۴۹ بود. برای فهم اهمیت عظیم این مساله لازم است توجه داشته باشیم که خرد متعارف منجمله درون جنبش کمونیستی بر آن بود که در کشوری مانند چین نمی‌توان دست به

انقلابی زد که به سوسیالیسم بینجامد و به بخشی از مبارزه جهانی برای تحقق هدف نهایی کمونیسم تبدیل شود. این چیزی بود که به واقع تحت رهبری مائو انجام شد. چین نه تنها یک کشور عقب مانده و عمدتاً دهقانی بود (که این البته در مورد روسیه نیز به هنگام انقلاب ۱۹۱۷ صدق می کرد) بلکه یک کشور سرمایه داری هم به حساب نمی آمد. چین تحت سلطه دیگران، یعنی کشورهای سرمایه داری امپریالیستی بود. اقتصاد و جامعه چین به طور کلی تابع دستور العمل های سلطه امپریالیست های خارجی بود. انباشت سرمایه در چین به همین امپریالیست ها خدمت می کرد. به همین دلایل، انقلابی که مائو در چین رهبری کرد به فوریست هدف سوسیالیسم را دنبال نکرد بلکه یک جبهه متحد گسترده را علیه امپریالیسم و فئودالیسم (و سرمایه بوروکراتیک را که متصل به امپریالیسم و فئودالیسم بود) بنا کرد. این انقلاب نه از راه تمرکز در شهرها و در میان طبقه کارگر قلیل العده، بلکه از طریق انجام یک جنگ درازمدت انقلابی انجام شد. پایگاه این جنگ در میان دهقان و در مناطق وسیع روستایی بود. این جنگ به شکل محاصره شهرها از طریق روستا و سرانجام غلبه بر نیروهای ارتجاعی در دژهایشان در شهرها و کسب سراسری قدرت پیش رفت و مرحله اول این انقلاب را به سرانجام رساند و راه را برای سوسیالیسم گشود.

اما همانطور که خود مائو تأکید کرد، این پیروزی علیرغم مهم و تاریخی بودنش، فقط گام نخست از یک راهپیمایی طولانی بود. چالش فوری مقابل پنا، پیشروی در جاده سوسیالیستی بود؛ در غیر این صورت حتی پیروزی های اولیه انقلاب هم از دست می رفت. یعنی کشور بار دیگر تحت سلطه طبقات استثمارگر و قدرت های امپریالیستی خارجی قرار می گرفت. اما این همه ماجرا نبود. زمانی که فرایند ساختمان یک اقتصاد سوسیالیستی و انجام تغییرات مربوطه در سایر عرصه های جامعه به پیش رفت و مائو این تجربه اولیه را جمع بندی کرد، او به شکل فزاینده ای به ضرورت تدوین یک برخورد متفاوت به تحول سوسیالیستی نسبت به «الگوی» که در اتحاد شوروی پیاده شده بود، پی برد. برخورد مائو به این مساله به ابتکار عمل مردم در سطوح پایه ای و حیطة های محلی بیشتر میدان داد و بالاتر از هر چیز، از تأکید بیش از حد بر فن آوری کاست. هر چند که مائو تکامل فن آوری پیشرفته تر را امری بسیار مهم می دانست اما تأکید او در درجه اول و بیش از هر چیز بر ابتکار عمل آگاهانه توده های مردم بود. این برخورد در شعار «انقلاب را درک کنید و تولید را بالا ببرید» فشرده شد که خط راهنمای اساسی برای پیشبرد ساختمان اقتصادی به شیوه ای بود که به تحکیم پایه و اساس پیشرفت مداوم در جاده

سوسیالیستی و تقویت متقابل تحول انقلابی روابط تولیدی و روبنای سیاسی و ایدئولوژیک بینجامد.

همه اینها به مهم ترین و تعیین کننده ترین خدمت مائو به امر انقلاب کمونیستی مربوط بوده و بخشی از فرایند تکوین و تدوین این مهمترین خدمت مائو تسه دون بودند: یعنی تئوری ادامه انقلاب تحت دیکتاتوری پرولتاریا به سوی هدف نهایی کمونیسم. مائو روند تبدیل این تئوری به یک جنبش قدرتمند انقلابی توده های مردم در جریان انقلاب فرهنگی در چین را رهبری کرد. انقلاب فرهنگی از میانه دهه ۱۹۶۰ آغاز شد و به مدت یک دهه ادامه یافت. بار دیگر مائو با گسست از «خِرَدِ دریافت شده» از جنبش کمونیستی، دست به یک تجزیه و تحلیل راهگشا زد. او گفت که در سراسر دوران سوسیالیسم، شرایط مادی که خطر شکست انقلاب سوسیالیستی را در بر دارد پا بر جا می ماند. تضادهای موجود در زیر بنای اقتصادی، و در روبنا، و در رابطه میان زیربنا و روبنای کشورهای سوسیالیستی، و نیز نفوذ و فشار و حملات مستقیم دولت های امپریالیستی و ارتجاعی در هر مقطع معین، به اختلافات طبقاتی و مبارزه طبقاتی درون یک کشور سوسیالیستی پا خواهند داد. این تضادها دائما امکان افتادن جامعه به یکی از دو مسیر سوسیالیستی یا سرمایه داری را فراهم می کنند. این تضادها به ویژه یک طبقه بورژوازی جاه طلب را در درون جامعه سوسیالیستی مرتبا بازتولید می کنند که فشرده ترین شکل بروز آن در بین افرادی از حزب کمونیست، مشخصا در عالیترین سطوح حزب، است که خطوط و سیاست های تجدید نظر طلبانه را به کار می بندند. اینان همان کسانی هستند که اسم کمونیسم را به کار می برند اما در واقع خادم امپریالیسم اند و همه چیز را به جانب سرمایه داری سوق می دهند. مائو این تجدید نظر طلبان را به مثابه «افراد صاحب قدرتی» مشخص کرد که «راه سرمایه داری را در پیش گرفته اند.» او خاطر نشان کرد که مبارزه میان کمونیسم و رویزیونیسم

مائو عموما از مبارزه میان مارکسیسم و رویزیونیسم صحبت کرده است. اگر کسی یا جریانی میخواهد تحت نام «سنتز نوین» مفهوم کمونیسم را بجای نظریه مارکسیسم، لنینسم و یا مائوئیسم، بکار برد، میتواند بکار برد، ولی حق ندارد این واژه را به جای کسان دیگر که دارد از زبان آنها بحث میکند، تعمیم دهد. همچنین در تمامی مباحث مربوط به رویزیونیسم در شوروی و چین تنها واژه رویزیونیسم بکار برده شده ولی به خطوط اصلی تئوریک که رویزیونیسم به آن باور دارد و بر آن مبنا دست به تجدید نظر در مارکسیسم میزند، حتی اشاره ای هم نشده است

«تبارز فشرده تضاد و مبارزه درون جامعه سوسیالیستی بین راه سوسیالیستی و راه سرمایه داری در حیطه روینا است. مائو تشخیص داد و تاکید کرد که تا وقتی که این شرایط مادی و بازتاب های ایدئولوژیک آنها وجود دارند، هیچ تضمینی برای عدم عقبگرد انقلاب و عدم احیای سرمایه داری وجود ندارد. و هیچ ابزار سهل و ساده ای برای ممانعت از این امر هم وجود ندارد. و هیچ راه حلی جز ادامه انقلاب برای محدود کردن و بالاخره ریشه کن کردن و نابودی نابرابری های اجتماعی و سایر نشانه های سرمایه داری که به این خطر پا می دهند، همراه با پیشرفت انقلاب در سراسر دنیا، نیز وجود ندارد.

در اهمیت این تحلیل تئوریک مائو هر چه بگوییم کم گفته ایم. این تحلیل بخش بزرگی از اغتشاش فکری بر سر چگونگی و چرایی خطر احیای سرمایه داری در جامعه سوسیالیستی را بر طرف کرد و خط راهنمای اساسی را برای بسیج توده ها جهت پیشروی در جاده سوسیالیسم، و در تقابل با **نیروهای رویزیونیستی** که جهت گیری و عمل شان دقیقا به همان احیای سرمایه داری منجر می شد، فراهم کرد. انقلاب فرهنگی در چین، تجسم زنده همان بسیج انقلابی توده ای بود که در آن ده ها و صدها میلیون نفر بر سر مسائلی که در **جهت گیری** جامعه و انقلاب جهانی تاثیر تعیین کننده داشتند بحث و مبارزه می کردند. این خیزش توده ای موفق شد به مدت ده سال نیروهای احیای سرمایه داری **منجمله مقامات عالیرتبه در حزب کمونیست چین** نظیر دن سیائو پین را عقب بنشانند و در وضعیت تدافعی قرار دهد. اما کمی بعد از مرگ مائو در سال ۱۹۷۶ این نیروها که نهایتا تحت رهبری دن سیائو پین قرار داشتند هر چند برای مدتی این هدایت از پشت پرده انجام می شد، موفق به انجام کودتا شدند. این ها از **ارتش و نهادهای دیگر دولتی** برای سرکوب انقلابیون استفاده کردند؛ چندین و چند هزار نفر را کشتند؛ و تعداد بسیار زیادی دیگر را زندانی کردند؛ و دست به کار احیای سرمایه داری شدند. متأسفانه، این امر نمایش زنده ای از همان خطری بود که مائو به روشنی خاطر نشان کرد و پایه و اساس آن را به شکل نافذی مورد تجزیه و تحلیل قرار داد. و مانیفست زیر نام «پایان یک مرحله - از این تجربه تاریخی چه نتایجی را می باید و نمی باید گرفت» ادامه میدهد:

«با کودتای **رویزیونیستی** و احیای **سرمایه داری** در چین، که بیست سال بعد از به قدرت رسیدن **رویزیونیست ها** در اتحاد شوروی انجام گرفت، **نخستین موج انقلاب کمونیستی به پایان رسید.** اساسنامه حزب ما این نکته را به طور خلاصه و روشن چنین بیان می کند:

«اینک چند دهه از زمانی که **پرولتاریای انقلابی** قدرت را در یک کشور در دست داشت می گذرد. امروز هیچ کشور سوسیالیستی در دنیا موجود نیست، علیرغم اینکه ممکنست برخی کشورها چنین عنوانی به خود بدهند.» تا اینجا نقل مانیفست از اساسنامه. و ادامه مانیفست: به علاوه، **این عقبگرد سوسیالیسم و امر کمونیسم** - و نابودی اتحاد شوروی که خود از مدت ها پیش دیگر کشوری سوسیالیستی نبود - نیروهای مرتجع را به حرکات جنون آمیز و وحشیانه واداشته است. چرا که این موجودات بیرحم در عمق وجود خود از انقلاب کمونیستی و تحول ریشه ای جامعه که این انقلاب تجسم می بخشد، متنفرند. اینان مدام و به هر وسیله ممکن برای شکست و نابودی این انقلاب کوشیده اند. اینان بر تلاش های خود برای لجن پاشی علیه کمونیسم و تحول رهاییبخش جامعه که کمونیسم نماینده آن است، افزوده اند. یعنی اینان تلاش کرده اند برای این که دیگر هیچگاه انقلاب کمونیستی سر بلند نکند، **تهاجم بی وقفه ایدئولوژیکی را برای تحریف کردن و بهتان زدن به این انقلاب** به راه اندازند؛ نظام سرمایه داری را **پیروز بی برو و برگشت** اعلام کنند؛ رویای یک دنیای بنیادا متفاوت و بهتر (و مشخصا رویای انقلاب کمونیستی با هدف ایجاد چنان دنیایی) را کابوس تصویر کنند؛ و **کابوس واقعی و ظاهرا پایان ناپذیر (یعنی نظام موجود) را عالیترین تجسم امکان بشری جلوه دهند.**»

در این جا امکان تداوم سرمایه داری به «کابوس واقعی» تشبیه شده و از واژه «ظاهرا پایان ناپذیر» سخن به میان آمده است. این یعنی، باطنا و واقعا پایان پذیر، و نه صرفا به مثابه نتیجه فعالیتهای انقلابی بلکه به معنای نفس درونی این سیستم و وجود ضرورت عینی رشد متضاد آن یعنی سوسیالیسم. این یعنی گنبدیگی یک سیستم اقتصادی و برخاستن امکان ضرورت از آن. تداوم سرمایه داری نه ناشی از برابری امکانات مساوی برای تکامل، بلکه ناشی از پروسه ای است که بیش از هر چیز نیازمند زمان و بررسی های مداوم در چگونگی نفی و تغییر این نظام است.

مانیفست:

«مجسم کنید اوضاعی را که بنیادگرایان مسیحی معتقد به خلقت، قدرت را به دست گرفته باشند و در آکادمی های علوم و کل جامعه، سرکوب **علم تکامل** را آغاز کرده باشند. مجسم کنید که آنان در این مسیر تا زندانی و اعدام کردن مشهورترین دانشمندان و مدرسانی که بر آموزش **تئوری تکامل** و اشاعه عمومی این شناخت اصرار می ورزند جلو رفته اند. مجسم کنید که اینان **تئوری تکامل** را به مثابه یک **واقعیت علمی کاملا تثبیت شده مسخره** و لگدمال می کنند، و آن را به عنوان نظریه ای انحرافی و خطرناک تقبیح و تمسخر می کنند که

علیه «حقیقت» شناخته شده قصه انجیلی خلقت و نظریه های مذهبی «قانون طبیعی» و «نظم محتوم الهی» است. و در ادامه، مجسم کنید در چنان اوضاعی بسیاری از «اتوریت» های «روشنفکری و کسانی که از آنان پیروی می کنند، با این موج همراه شوند و اعلام کنند: «اعتقاد به تکامل به مثابه یک تئوری کاملاً تثبیت شده علمی و تحمیل این باور به مردم، نه تنها ساده لوحانه بلکه جنایتکارانه است. حالا می توانیم ببینیم، «عقل سلیم» که هیچکس آن را زیر سوال نمی برد (پس چرا ما باید آن را زیر سوال ببریم؟) به ما می گوید که علم تکامل، تجسم جهانبینی ای است (و به اعمالی می انجامد) که نوع بشر را بدبخت می کند. کسانی که علم تکامل را تبلیغ می کردند ما را با اطمینان بخشی متکبرانه خود فریب دادند. حالا می توانیم ببینیم که هر چه موجودیت دارد یا وجود داشته، نمی تواند بدون دخالت هدایتگر یک "طراح هوشمند" به وجود آمده باشد.» و بالاخره مجسم کنید در چنان اوضاعی، حتی بسیاری از افراد که در گذشته درک بهتری داشتند، جهت گم کرده و روحیه باخته شده اند؛ و اگر به شکل خجالتی یا آشکار به گروه همنوایان تسلیم طلبی و تقبیح نپیوسته باشند، از ترس سکوت اختیار کرده اند.»

در این متن چندین بار به تئوری تکامل اشاره شده است و آن را یک «واقعیت علمی تثبیت شده» نامیده است. اما چنین اشارات کلی و عامی به هیچوجه وجه جای این نکته را نمیگیرد که اگر تکامل، قانون عام، گریز ناپذیر و جبری طبیعت، تاریخ و شناخت انسان است، پس شکل بروز این قانون جبری در یک نظام خاص یعنی سرمایه داری چگونه خواهد بود؟ این نظام همینطور و فی البداهه تکامل خواهد یافت یا نخیر! در این نظام تضادهایی عینی وجود دارد و سرمایه داری و بورژوازی هر چه که خود را بیشتر رشد دهد، بناگزیر و جبری ضد یا نفی کننده خود را یعنی کمونیسم و مولد آن یعنی طبقه کارگر را نیز رشد میدهد. در اینجا تاکید به روی قانون جبری و اجتناب ناپذیر تکامل جای خود را به تاکید بر ممکن بودن و نه جبری بودن کمونیسم و باز بودن جاده های نامعلوم و «نمیدانم چیست» تکامل، میدهد.

نکته ای دیگر در خلاف نکته بالا: اشاره به شکست موقتی سوسیالیسم (موقتی!) یعنی اینکه که پیروزی نهایی از آن سوسیالیسم است و این به مفهوم اجتناب ناپذیری بودن آن است. مانیفست:

«پایان مرحله اول انقلاب کمونیستی، بسیاری جوانب و نتایج را در بر داشته که قابل قیاس با چنان اوضاعی است. یکی از این جوانب و نتایج، پایان آمدن افق دید و سطح توقعات و آرزوهاست: حتی در بین بسیاری افراد که زمانی درک بهتری داشتند و در پی چیزهای

عالیتری بودند، این اوضاع در کوتاه مدت به قبول این ایده انجامیده که در واقعیت و حداقل در آینده قابل رویت، هیچ آلترناتیوی در مقابل دنیای تحت سلطه امپریالیسم و دیگر استثمارگران نمی تواند موجود باشد. و **قبول این ایده که حداکثر چیزی که آدم می تواند امیدش را داشته باشد و در جهتش فعالیت کند برخی تعدیلات فرعی درون چارچوب مصالحه با نظام موجود است**. یعنی اینکه هر کار دیگر - و به ویژه تلاش برای یک گسست انقلابی از محدوده های این نظام، با هدف دستیابی به یک دنیای بنیادا متفاوت یا کمونیستی - امری غیر واقع بینانه و به ناچار بدبخت کننده است.»

این هم نقد اپورتونیسیم و رویزیونیسم نوین! یا لیبرالیسم و راههای مسالمت آمیز! دیگر چی میخواهید؟ انسان یاد حکمت (و عموم اپورتونیستها) میافتد که همه چیز توی کتابش میریخت و اگر به کسی میگفتی که ای بابا این حکمت اصلا قهر انقلابی و یا دیکتاتوری پرولتاریا را قبول نداره و مثلا بیا نگاه کن به **یک دنیای بهتر و یا جزوه تفاوتهای ما و یا کمونیسم کارگری** و...! آن هوادار حکمت اینها را ورق میزد و نشانت میداد میگفت: «بفرما اینجا هم از انقلاب نام برده، اینجا هم گفته انقلاب مسلحانه و اینجا هم گفته حکومت طبقه کارگر...» این نوع درهم گویی ها و دکان عطاری باز کردنها فرق دارد با بررسی و یا شرح روشن و منظم دیدگاهها و مواضع مارکسیسم. برای نمونه میتوانید دیدگاهها و مواضع مانیفست نوین را مقایسه کنید با **علم انقلاب و یا خدمات پایان ناپذیر مائو**. این دو کتاب البته بری از اشکال نیستند، اما در مسئله بالا با **مانیفست** فرق کیفی دارند.

اما روشن کردن تمایز میان مارکسیسم و لیبرالیسم: این امری است که در هر جزوه ساده مارکسیستی در مورد آن بحث میشود و خط روشنی بین دو دیدگاه در مورد هر مسئله کشیده میشود، چه برسد به یک مانیفست نوین. در این مانیفست این خط تمایز بنیادی تنها در همین چند عبارت خلاصه شده، آن هم با این سبک لیبرالی. برخورد به جریانهای گوناگون خرده بورژوازی و بورژوازی نیز بسیار ضعیف و ناچیز است. بطور کلی و در دنبال کردن یک خط اپورتونیستی - لیبرالی مبارزه طبقاتی عملی برای این جریان ارزشی ندارد و بر همین سیاق مبارزه ایدئولوژیک با جریانهای بورژوازی نیز اهمیتی ندارد.

مانیفست نوین:

«در عین حال، در «خلائی» که به واسطه سرنگونی سوسیالیسم و به همراهش عقبگرد **کمونیسم** ایجاد شده، و با ادامه و حتی تشدید ویرانگری های امپریالیسم، یعنی با همه زیر و رو شدن ها و آشوب ها و ستمی که برای میلیاردها نفر در سراسر دنیا به همراه دارد، ما شاهد رشد قابل توجه بنیادگرایی مذهبی و تبارز سازمان یافته آن در بسیاری از بخش های

دنیا منجمله در بین درمانده ترین ستمدیدگان بوده ایم. از میان امپریالیست های غارتگر و کشتارگر و بنیادگرایان متعصب مذهبی، امپریالیست ها قوی تر محسوب می شوند و بیشتر لطمه می زنند و با این کار بنیادگرایان مذهبی را تحرک بیشتری می بخشند. اما هر دوی اینها، زنجیرهای واقعی اسارت و حجاب تاریک بردگی و جهل اجباری را نمایندگی می کنند. این دو حتی زمانی که با هم ضدیت می ورزند یکدیگر را تقویت می کنند.

اما همه اینها نمی تواند نافی واقعیت باشد: واقعیت این دنیای زیر سلطه نظام سرمایه داری - امپریالیستی و دهشت های روزمره ای که برای اکثریت عظیم نوع بشر تولید می کند؛ واقعیت کمونیسم و اینکه چه چیزی را نمایندگی می کند؛ واقعیت امکان راهگشایی ها و پیشروی های جدید در جاده انقلاب کمونیستی.

زمانی که ما با دیدگاه و روش علمی، تجربه غنی اولین کشورهای سوسیالیستی و به طور کلی مرحله اول انقلاب کمونیستی را بررسی می کنیم، می توانیم ببینیم که مسائل درست عکس آن چیزی است که مدام در گوش ما می خوانند. می گویند انقلاب کمونیستی در تلاش برای خلاصی از شر سرمایه داری، بیهوده می خواست بر یکسری خصوصیات به اصطلاح «تغییر ناپذیر» انسان ها غلبه کند در حالیکه این خصوصیات تغییر ناپذیرند و تعقیب اهداف خودخواهانه و منفعت جویانه اساس انگیزه انسان ها در زندگی است و باید اصل هدایت کننده و محرک جامعه بشری باشد. اما مشکل این نبود. می گویند، تلاش برای تحقق چنین اهدافی، «خصلت بشری» را نقض می کند و بنابراین جامعه را به ورطه فاجعه می افکند و مردم را اسیر استبداد می کند. اما مشکل این نبود. مشکل این بود که این انقلاب های کمونیستی در عین آن که در نتیجه ابتکار عمل آگاهانه مردمی که به دیدگاه کمونیستی مسلح شده بودند، تغییرات عمیقی در شرایط و در خود مردم ایجاد کردند اما این انقلاب ها در «خلاء» انجام نشدند؛ این انقلاب ها را مردمی که مثل «لوح نانوخته» اند، انجام ندادند. بلکه شرایط و مردم از دل جامعه کهن سر بلند کرده بودند و «نشانه های» آن جامعه (و هزاران سال سنت که مناسبات ستمگرانه بین مردم را تجسم می بخشد و منطقی جلوه می دهد) را با خود حمل می کردند. و جوامع سوسیالیستی جدید که از طریق این انقلابات به ظهور رسیدند در دنیایی متولد شدند که کماکان تحت سلطه امپریالیسم قرار داشت. و امپریالیسم کماکان از یک قدرت عظیم واقعی اقتصادی و سیاسی و نظامی برخوردار بوده است.

سوسیالیسم همانطور که مارکس و لنین به مفهومی پایه ای درک کردند و مائو آن را کاملتر کشف کرد و توضیح داد، هدفی در خود نیست: سوسیالیسم هنوز کمونیسم نیست و الغای تمام مناسبات استثمارگرانه و ستمکارانه در همه کشورها، امکان پذیر است. طی کل مرحله گذار سوسیالیستی، دولت های ارتجاعی کماکان موجود هستند و برای مدتی دولت های سوسیالیستی نو ظهور را محاصره و تهدید خواهند کرد. بقایای جامعه کهن کماکان در روابط تولیدی و در روبنای سیاست و ایدئولوژی و فرهنگ درون جامعه سوسیالیستی وجود دارد. این در حالی است که پیشروی در جاده سوسیالیستی به محدود کردن این بقایا می انجامد و جوانب مهمی از آنها را در جهت هدف نهایی کمونیسم تغییر می دهد... اما به علت همه اینها، این امکان باقی می ماند که دست گذشته، که هنوز نمرده و کماکان قدرتمند است، می تواند بر جامعه تسلط پیدا کند و آن را به عقب برگرداند. به طور خلاصه، به همین علل، خطر احیای سرمایه داری در سراسر مرحله گذار سوسیالیستی همچنان به موجودیت خود ادامه می دهد. این خطر را فقط با ادامه انقلاب درون کشور سوسیالیستی و انجام این کار به مثابه بخشی از انقلاب کمونیستی در سراسر دنیا و در عین حال حمایت و تقویت فعال چنین انقلابی می توان به مضاف طلبید و شکست داد.

واژگونی سوسیالیسم و آنچه در واقع احیای سرمایه داری در اتحاد شوروی و چین است، موردی از اینکه «انقلاب کودکان خود را می بلعد» نیست... یا موردی از اینکه «انقلابیون توطئه گر کمونیست» بعد از کسب قدرت «به مستبدان تمامیت خواه تبدیل می شوند» نیست... یا موردی از اینکه «رهبران بوروکرات که دائم العمر در مسند قدرت خیمه زده اند دمکراسی (بورژوایی) را سرکوب و خفه می کنند» نیست... یا هیچکدام از نظرات اساسا نادرست و غیر علمی که این روزها بی وقفه در حمله به کمونیسم تبلیغ می شود، نیست. کسانی که مستقیما باعث شکست انقلاب در اتحاد شوروی و چین شدند در واقع افرادی بودند که عالیتین مقام ها را در حزب و دولت انقلابی داشتند، اما آنان نوعی گروه بی چهره، بی طبقه، و بوروکرات هایی که جنون قدرت برای قدرت دارند، نیستند. آنان همانگونه که مائو خصوصیتشان را ترسیم کرد، افرادی صاحب قدرتنند که راه سرمایه داری در پیش گرفته اند. آنان نماینده سرمایه داری هستند نه کمونیسم. آنان به طور مشخص نماینده بقایای سرمایه داری اند که هنوز به طور کامل ریشه کن و پشت سر گذاشته نشده است. و در کوتاه مدت، نمی توان آن را در محدوده های این یا آن کشور سوسیالیستی معین ریشه کن کرد و پشت سر گذاشت.

این واقعیت که این رویزونیستها مقامات بلند پایه در دستگاه حزب و دولت هستند نشانگر نوعی عیب اساسی در کمونیسم یا در انقلاب کمونیستی و جامعه سوسیالیستی به نحوی که تاکنون به منصف ظهور رسیده، نیست. مساله این نیست که باید دنبال یک ابزار و الگوی کاملا متفاوت برای ایجاد یک دنیای بنیادا متفاوت بگردیم. علل این عقبگردهای سوسیالیسم عمیقتر از اینهاست، و این علل با یک درک کمونیستی علمی از جامعه، خاصه از سوسیالیسم به مثابه یک گذار از سرمایه داری به کمونیسم، خوانایی دارد: این علل در بطن تضادهایی جای دارد که جوانب مهمی از آن از جامعه قدیم به جامعه جدید حمل شده اند. جامعه کهنه، سرنگون شده اما این جوانب و تاثیرات هنوز کاملا متحول نشده اند. این تضادها - منجمله تضاد بین کار فکری و کار یدی که به طور لاینفکی به تقسیم جامعه به طبقات وابسته است و خود یک تقسیم درونی و عمیق در کل جوامع تحت حاکمیت طبقات استثمارگر را تشکیل داده است - هم نیاز به یک پیشاهنگ متشکل کمونیستی برای رهبری انقلاب و نه فقط در امر سرنگونی نظام سرمایه داری بلکه در ادامه انقلاب در جامعه سوسیالیستی را مطرح می کند، و هم در عین حال به خطر خیانت به انقلاب و سرنگون کردن انقلاب توسط افرادی که مواضع رهبری را درون حزب به دست دارند پا می دهد. بر حسب تکامل واقعی تاریخی جامعه بشری و راه های ممکن برای تغییر، در حال حاضر با مساله آلترناتیوهای واقعی در دنیای واقعی روبرویم. (این را می توانیم با امر تکامل در دنیای طبیعی و رابطه محدودیت و تغییر قیاس کنیم). اگر ما واقعا در پی تغییر ریشه ای این دنیا هستیم، یعنی می خواهیم استثمار و ستم را ریشه کن و لغو کنیم، مساله این نیست که: رهبری در مقابل فقدان رهبری، دمکراسی در برابر فقدان دمکراسی، دیکتاتوری در مقابل فقدان دیکتاتوری. بلکه مساله اینست: راه سوسیالیستی یا راه سرمایه داری. مساله اینست که رهبری، امور را کدام جهت هدایت می کند و دمکراسی - و دیکتاتوری - در خدمت چه نوع نظامی قرار دارد و آن را به پیش می برد. یعنی امور را به سوی تقویت و تداوم استثمار و ستم هدایت می کند یا به سوی نابودی واقعی استثمار و ستم و همراه با آن، نهایتا به سوی محو نیاز به یک حزب پیشاهنگ یا یک دولت، زمانی که شرایط مادی و ایدئولوژیک برای محقق کردن این امر با پیروزی کمونیسم در سراسر دنیا فراهم آید.

و با نام جمعبندی در مانیفست چنین آمده:

جمعبندی کنیم: مرحله اول انقلاب کمونیستی راه درازی را پیمود و در مسیر نبرد برای غلبه بر موانع واقعی پیشاروی و پیشروی به سوی دنیایی که در آن همه مناسبات استثمار و

ستم بالاخره نابود شود و مردم از بُعد کاملاً نوینی از آزادی بهره مند شوند و سازماندهی و تحول مداوم جامعه را با ابتکارات آگاهانه و داوطلبانه بیسابقه ای در تاریخ بشر به عهده گیرند، به چیزهای الهام بخش غیر قابل تصویری دست یافت. اما جای تعجب نیست که کمبودها و خطاهایی واقعی نیز (که برخی اوقات بسیار جدی بودند) در گام های عملی رهبران آن انقلابات و جوامع نوینی که ایجاد کردند و در نظرات و روش های آنان وجود داشت. این کمبودها و خطاها علت شکست ها در نخستین تلاش های انقلاب کمونیستی نبودند بلکه (حتی اگر شده به شکل فرعی) به آن شکست کمک کردند. فراتر از این نکته، کل تجربه مرحله اول (هم دستاوردهای حقیقتاً الهام بخش و هم خطاها و کمبودهای واقعی که در دوران هایی بسیار جدی بودند - حتی اگر به طور کلی فرعی محسوب می شدند) باید به شکلی عمیق و همه جانبه مور مطالعه قرار گیرند تا بتوان انقلاب کمونیستی را در اوضاع نوینی که با آن مواجهیم به پیش برد و این بار حتی بهتر از بار قبل عمل کرد.

جمع‌بندی تا اینجا:

«کمبودها و خطاها... حتی اگر بطور کلی فرعی محسوب میشدند... حتی اگر شده بشکل فرعی به آن شکستها کمک کردند». اما برای اینکه ما بتوانیم این اشتباهات «فرعی» را اصلاح کنیم و «بهتر از پیش عمل کنیم» لازم دیدیم که در تمامی وجوه اصلی یا چارچوب مارکسیسم یعنی اصول اساسی مارکسیسم تجدید نظر کنیم و «چارچوب نوینی» بوجود آوریم، و از این هم جلوتر رفته مارکس و لنین و مائو را کهنه و مربوط به گذشته دور و جزو «دایناسورهای تاریخ» قلمداد کنیم و بجای آنها به پیشواز جناب عظیم الشان حضرت والا باب آواکیان برویم که سالها منتظر فرصت بود تا خود را «مارکسی نوین» اعلام کند (امری که در شرایط وجود رهبرانی که مبارزات عملی انقلابی را در کشورهای پرو و نپال رهبری میکردند، ممکن نبود) و اکنون که فرصت دست داد، چنین کرد.

لنین در مورد روزیونیسیم مینویسد: «هر مسئله ای را که تا حدی «تازگی» داشته باشد و هر تغییری در حوادث که کمی غیرمنتظره و پیش بینی نشده باشد، ولو فقط سرموئی و برای مدت کاملاً کوتاهی مشی اصلی تکاملی را تغییر داده باشد، ناگزیر و همیشه موجب پیدایش انواع مختلف روزیونیسیم خواهد گردید.» (مارکسیسم و روزیونیسیم)

اکنون ما شاهد یکی دیگر از اشکال اپورتونیسیم هستیم. شکلی که با توجه به شکست موقتی کمونیستها در عرصه جهانی و انحراف جزئی از مسیر تکامل، سر بر آورده است و تحت عنوان جمع‌بندی از اشتباهات گذشته و بر این مبنا که دور نخست دیکتاتوری پرولتاریا سپری شده است، در تمامی مباحث اساسی فلسفی و تاریخی مارکسیسم تجدید نظر میکند. مقایسه

کنید آنچه را تا کنون ما درباره «سنتر نوین» و این مانیفست گفته ایم با این عبارات لنین در مورد ماهیت اپورتونیسیم و رویزیونیسم :

«امکان استدلال علمی سوسیالیسم و اثبات لزوم و ناگزیری آن از نقطه ی نظر درک مادی تاریخ انکار شده است(مقایسه کنید با نفی اجتناب ناپذیری کمونیسیم و طرح جاده های مختلف تکامل) واقعیت فقر و فاقه روز افزون و پرولتار شدن و تشدید تضادهای سرمایه داری انکار شده است(این کتابی است که پیش از دورانی که لنین کتاب امپریالیسم به مثابه ... را بنویسد، نگارش یافته است.) حتی خود مفهوم «هدف نهایی» نیز بی پایه و اساس قلمداد شده(مقایسه کنید با ممکن بودن کمونیسیم و جاده های مختلف تکامل) و ایده ی دیکتاتوری پرولتاریا بدون چون و چرا رد شده است(مقایسه کنید با مباحث باب در باره دیکتاتوری پرولتاریا و ناچیزی جایگاه آن در این مانیفست نوین): تباین اصولی میان لیبرالیسم و سوسیالیسم انکار شده است.(در تمام متن مانیفست تنها یکبار با لیبرالیسم خط و مرز کشیده شده و توجهی جدی به انواع و اقسام اپورتونیسیم و رویزیونیسم نشده است) تئوری مبارزه طبقاتی نیز که گویا با جامعه دقیقاً دموکراتیکی که بر طبق اراده اکثریت اداره میشود، تطبیق ناپذیر است رد شده است. (مقایسه کنید با درجه اهمیت مبارزه طبقاتی در این مانیفست) بدین طریق مطالبه برگشت قطعی از سوسیال دموکراتیک انقلابی و روی آوردن آن به سوسیال رفرمیسم بورژوایی با برگشتی به همین اندازه قطعی به تنقید بورژوا مابانه از همه ایده های اساسی مارکسیسم، توأم شده است.»

«سوسیال رفرمیسم بورژوایی» درست همان چیزی است که آینده این جریانات را رقم

خواهد زد.

پیوست ۱

به این عبارات توجه کنید:

«...تدوین و تکامل تئوری انقلاب جهانی کمونیستی، مفهوم سوسیالیسم و دیکتاتوری پرولتاریا و ترجمه کردن این ها به نقشه و پراکتیک انقلابی در جوامع گوناگون، وظیفه اساسی کمونیست هاست. اما علیرغم همه تغییراتی که نسبت به سه دهه پیش به وجود آمده، چند موضوع «دست نخورده» باقی مانده است. یکم، ضرورت وجود یک پیشاهنگ انقلابی کمونیستی که پرچم آلترناتیو را برافرازد. دوم، ضرورت دور افکندن توهامات مسالمت آمیز و اصلاح طلبانه و قانونی گرایانه و سازماندهی یک انقلاب قهرآمیز. سوم، ضرورت دست زدن به ابتکار عمل های مبارزاتی در زمینه های مختلف که پیشاهنگ را به مثابه یک پیشرو و رهبر واقعی و کارآمد به جامعه معرفی کند...» (تاریخ چگونه نوشته می شود؟ به مناسبت بیست و نهمین سالگرد قیام مسلحانه پنجم بهمن آمل - سایت حزب کمونیست ایران م - ل - م)

«فقط چند موضوع دست نخورده مانده» ! یعنی بقیه موضوعات یا اصول بوسیله باب آواکیان دست خورده و به سنتز نوین کذایی اش تکامل یافته است. بد نیست اشاره کنیم که سه نکته دست نخورده، تنها نسبت به نظرات باب آواکیان در سه دهه پیش دست نخورده مانده است و گر نه نظریات باب در مورد هر سه موضوع، نسبت به نظریه مارکسیستی در همان سه دهه پیش هم گونه ای تجدید نظر جدی (چپ روانه یا راست روانه) به حساب میآید.

مثلا نظریه «حزب» آواکیان در سه دهه پیش، نسبت به نظریه حزب مارکس، لنین و مائو تغییر ۱۸۰ درجه ای است. در نظر مارکس، لنین و مائو، حزب کمونیست در حالیکه از پیشروترین افراد طبقه کارگر و روشنفکران (و نه فقط از روشنفکران) تشکیل شده از مشی ای توده ای تبعیت میکند. در نظریه باب، نه وجود طبقه کارگر (کارگران پیشرو) که او به آن باور ندارد در حزب اهمیتی دارد و نه مشی توده ای واجد ارزشی است. و یا مثلا در مورد مسئله دوم که بیشتر ژست چپ گرفتن است تا چپ بودن (و این البته در مورد بیشتر سازمانهای «چپ» راست در میآید) درهم نگری (اکلکتیسم) را به جای دیالکتیک نشانده اند. مثلا دیالکتیک ماتریالیستی تاریخ و نظریه قهرانقلابی مارکسیستی در حالیکه هرگز استراتژی راه مسالمت آمیز را بجای استراتژی راه قهر آمیز نمینشانند و بر این نظر است که باید بطور مداوم - تبلیغی و ترویجی - توده ها را با نظریه انقلاب قهر آمیز پرورش داد (برخلاف سمبل بازی های سازمانها و گروه های چپ که گاه به اشاره ای در این خصوص در برنامه ها یا در برخی جزوات خود، و البته نه به این واسطه که به آن باور دارند بلکه برای خالی نبودن عریضه

و ایزگم کردن، بسنده میکنند) این نکته را از نظر دور نمیدارد که تحت شرایط معین میتوان بین دو نوع مبارزه تلفیق به عمل آورد.

در مورد قهر انقلابی اشاره کنیم که دارای اشکال گوناگون قیام مسلحانه، جنگ دراز مدت خلق و همچنین آمیزشی از جنگ انقلابی دراز مدت و قیام مسلحانه است و نیز باید با تحلیل مشخص از شرایط مشخص هر کشور شکل مبارزه قهر آمیز در آن کشور را تعیین کرد و به فرمولهای کلی و انتزاعی و عمومیت بخشیدن های غیر معقول دست نزد؛ نه جنگ دراز مدت را بجای قیام مسلحانه نشاند و نه قیام مسلحانه را بجای جنگ دراز مدت.

در مورد استفاده از اشکال قانونی، اصلاح طلبانه و مسالمت آمیز باید در نظر داشت که در کشورهایی که حتی در کل جنگ دراز مدت، شکل قهر آمیز مبارزه است باید میان بخشهایی که شکل اصلی مبارزه جنگ طولانی است و مناطقی که باید مبارزات را قانونی، اصلاح طلبانه و مسالمت آمیز پیش برد، فرق گذاشت. مثلاً تجربه کمونیستها در چین (و بلشویکها هنگام انقلاب ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷) گواهی است بر نکات بالا. در کشورهایی نیز که در کل قیام مسلحانه عمده است، باید شرایط را برای چنین قیامهایی آماده کرد و در موقع رخداد، توانست آنها را بطور پیروزمندانه ای رهبری کرد. در این کشورها در حالیکه در یک دوره زمانی مبارزه قانونی و مسالمت آمیز شکل عمده است در شرایط دیگر شکل مبارزه قهر آمیز عمده میشود. ضمن آنکه زمانی که مبارزه مسالمت آمیز عمده است ممکن در برخی زمانها و مکانها مبارزه مسلحانه عمده شود و نیز برعکس زمانی که مبارزه قهر آمیز عمده است در شرایط معین وجود شکلهای مسالمت آمیز نیز لازم و ضروری گردد.

برای گروه های مدعی چپ در ایران عبارت پردازی و شعارهای بی خاصیت دادن تبدیل به سنت ناپسند، مضر و نفرت انگیزی شده است و همه سعی میکنند برای حفظ هواداران خود و یا باصطلاح متهم نشدن به «محافظه کار»، در شعاری بودن و ادای رادیکال ها را درآوردن، از یکدیگر سبقت بگیرند و باصطلاح نشان دهند که خیلی چپ و انقلابی هستند. در حالیکه از نظر عملی در مبارزه جاری طبقاتی در ایران، بشدت راست هستند. وظیفه همه کمونیستهای واقعی است که علیه این جو دروغین بستیزند و ضمن تکیه به اصول و مواضع اساسی مارکسیسم، تحلیل مشخص از شرایط مشخص را بجای آن بنشانند.

در مورد مسئله سوم یعنی « ضرورت دست زدن به ابتکار عمل های مبارزاتی در زمینه های مختلف که پیشاهنگ را به مثابه یک پیشرو و رهبر واقعی و کارآمد به جامعه معرفی کند.» که بیشتر از آن بوی عملیات جدا از توده (در صورتی که اصلا در آینده به چنین اعمالی

دست زده شود) به مشام میرسد، نیز در آینده و در مقاله ای دیگر، به هنگام بررسی برخی تجارب در انقلاب ایران صحبت خواهیم کرد.

پیوست ۲

توجه کنیم که نام نشریه اینان از **کارگر انقلابی** به **انقلاب** تغییر یافت. و نیز در یک نوشته هوادار باب چنین میخوانیم (من این بخش را از پیوست بخش سوم نوشته ام با نام **مارکسیسم و نقادی ان از جانب چپ** فصل اتحادیه کارگری با اندکی تغییر میآورم):

« بگذارید کمی تحریک آمیز صحبت کنیم: دست مارکسیسم باز است که در جریان تکامل و یا تصحیح شناخت و تحلیل خود از جامعه کنونی، تضادها و نیروهای محرکه نظام موجود، **مفهوم و نقش طبقه انقلابی** را آنگونه که تا به حال پذیرفته شده، زیر سوال ببرد. به این معنی، جانبداری مارکسیسم اساسا به معنی جانبداری از خود علم و حقیقت عینی و روش علمی برای تحلیل و تغییر جهان مادی است. « نکاتی درباره حقایق علمی و بینش کمونیستی، سایت جمعی از فعالین کارگری.

«مفهوم و نقش طبقه انقلابی را آنگونه که تا کنون پذیرفته شده زیر سؤال» بردن یعنی چه؟! نویسنده مقاله که احتمالا یک روشنفکر است میخواهد برای کنار گذاشتن طبقه کارگر بعنوان نیروی مولد نوینی که گورکن سرمایه داری و سازنده آینده کمونیستی است، زمینه سازی کند و به آن پوشش علمی بدهد و در عوض نقش روشنفکران را گنده کند.

البته نه دست مارکسیسم، بلکه دست «سنتر نوین» باب و «کمونیسم علمی» او باز است تا هر کاری میخواهد بکند. میتواند در پی به مقام خدایی رساندن نقش روشنفکران و حزبش، در برابر طبقه و توده، هر آسمان و ریسمانی ببافد، و حتی ژست «جانبداری از خود علم، حقیقت عینی و روش علمی برای تحلیل و تغییر جهان مادی» بگیرد؛ اما دست علم مارکسیسم نیز باز است تا نه تنها بر نقش طبقه کارگر آنگونه که تا کنون پذیرفته شده صحه بگذارد بلکه تاکید بیشتری بر آن در جنبش «چپ» ایران کند که تمامی تمجیدش از این طبقه عمدتا دروغین است و بر عکس در مجموع نخبه گرا است. بدینسان جانبداری از علم مارکسیسم، لنینسم و مائوئیسم یعنی جانبداری از نیروهای مولد نوینی که در بطن نظام سرمایه داری رشد و تکامل یافته اند، یعنی جانبداری از طبقه کارگر و توده های زحمتکش. یعنی خدمتگزار طبقه کارگر و زحمتکشان بودن وهمچنانکه مائو از قول لوسیون شاعر و نویسنده ی مارکسیست چین گفت یعنی «گاو کودک» یا به عبارت خود مائو «گاو طبقه کارگر و زحمتکشان بودن!» (منتخب آثار جلد ۳، سخنرانی در محفل ادبی و هنری ینان، ص ۱۴۵)

از سوی دیگر دست علم مارکسیسم - لنینسم - مائوئیسم باز است تا ضمن اهمیت قائل شدن برای نقش روشنفکران در جنبشهای انقلابی - دموکراتیک و انقلابی - کمونیستی بر این «حقیقت عینی» تاکید ورزد که تنها اقلیتی از روشنفکران قادرند تا پایان با طبقه کارگر و زحمتکشان باقی بمانند. آنها کسانی هستند که با توده ها درمیآمیزند و افکار و احساسات بورژوازی و خرده بورژوازی خود را تبدیل به افکار و احساسات پرولتری میکنند.

قسمت سوم
چارچوب مارکسیسم

بخش نخست

شرایط و تغییر در تئوری

شرایط نوین و چارچوب تئوریک مارکسیسم

آنچه در این بخش برای ما واجد درجه اول اهمیت است همانا دو نکته «شرایط نوین» و تغییر کیفی «چارچوب تئوریک» مارکسیسم است.

منظور از چارچوب تئوریک مارکسیسم آن وجوه و مشخصه‌هایی است که مارکس و انگلس در عرصه‌های گوناگون فلسفی، اقتصادی و اجتماعی آفریدند و به مدت ۵۰ سال پیشرفت دادند و پس از آنها نیز بوسیله مارکسیستهای راستین در جای‌های اروپا و آسیا و دیگر نقاط جهان گسترش یافت. لنین و استالین نیز به همان چارچوب باور داشتند و لنین نه تنها از آن در مقابل اپورتونیستها و رویزونیستها دفاع کرد بلکه توانست در فرایند تصرف قدرت سیاسی بوسیله طبقه کارگر آنرا غنی تر و کامل تر کند و پس از آنها نیز مائو در عین دفاع از همه آنچه لنین و استالین از آن دفاع کرده بودند بطرز شایسته و بایسته‌ای به مدت بیش از نیم قرن از آن در مقابل انواع و اقسام رویزونیسم راست و چپ دفاع کرد، به پیش برده و تکامل داد.

نکته دیگر اینست که شرایط نوین جهانی چه تغییرات بخصوصی کرده که ما را ملزم ساخته که نه اینکه چارچوب مارکسیسم را باز هم به پیش ببریم و آنرا با بویژه با بررسی علل شکست انقلابیون در چین و نیز تغییرات نوین در جهان غنی تر کنیم؛ بلکه آنرا کهنه دانسته و وفاداران به آن را «پسمانده گذشته بودن» دانسته، بخواهیم چارچوب را به نحوی تغییر دهیم که چیزی اساسی از آن باقی نماند و به یک باصطلاح «سنتز نوین» تبدیل گردد.

موضوع باب در مورد تغییرات پس از سقوط حکومت طبقه کارگر در چین

مانیفست نوین:

«وقتی که رویزونیستها در سال ۱۹۷۶ قدرت را در چین کسب کردند و اقدام به احیای سرمایه داری کردند، برای یک دوره زمانی معین نه فقط به یک مفهوم کلی خود را کماکان کمونیست جلوه می دادند بلکه به طور خاص ادعا می کردند که ادامه دهنده خط مائو و میراث انقلابی او هستند. در آن اوضاع، آنچه کمونیست‌های سراسر دنیا واقعا نیاز داشتند، حفظ روحیه و رفتار نقادانه، انجام یک تحلیل عینی و علمی از آنچه واقعا اتفاق افتاده بود و علت آن، و کشیدن خط تمایز روشن میان کمونیسم و سرمایه داری، میان مارکسیسم و رویزونیسم (مشخصا در شکلی که در آن شرایط پیچیده بروز می یافت) بود. در آن دوره این کار ساده‌ای نبود و اکثریت کمونیست‌های دنیا که به چین مائو به مثابه یک الگو و سنگر انقلابی می نگریستند از این کار باز ماندند. آنان یا کورکورانه دنباله رو حکام

رویز یونیست جدید چین شدند و راه باتلاق را در پیش گرفتند، یا به شکل دیگری از نگرش و اهداف انقلاب کمونیستی دست شستند.» (تمامی تاکیدها از من است. در صورتی که تأکیدی از متن باشد ذکر خواهم کرد).

در اینکه کمونیستهای سراسر دنیا در آن زمان واقعا نیاز به حفظ روحیه و رفتاری نقادانه و انجام یک تحلیل عینی و علمی و کشیدن خط تمایز روشن میان کمونیسم و سرمایه داری، میان مارکسیسم و رویونیسم داشتند، شکی نیست، اما در اینکه شرایط آن زمان «پپچیده» بود و این کار «ساده ای» نبود و «اکثریت کمونیستهای دنیا از این کار باز ماندند» خیلی نمیتوان با این مانیفست موافق بود.

علت این بود که بر خلاف شوروی که مبارزه طبقاتی به درجه معینی بویژه پیش از مرگ استالین، درون حزب اغلب پنهان بود و حتی خروشچف برای سالهای متوالی خود را در جبهه استالین نشان میداد و افکار واقعی خود را بروز نمیداد، در چین این مبارزه آشکار بود و خیلی چیز زیاد پنهانی وجود نداشت.

مانیفست نوین:

«...باب آواکیان در پاسخ به این نیاز بزرگ، و با سر باز زدن از همراهی با آنچه در چین رخ داده بود (خیلی ها به صرف اینکه این کار تحت نام کمونیسم انجام شده و اعتبار عظیمی که چین انقلابی و مائو به درستی نزد انقلابیون و کمونیستهای دنیا داشتند را به جیب زده بود با آن همراهی کردند) وظیفه انجام یک تجزیه و تحلیل علمی از واقعه چین و علت آن را به عهده گرفت و سپس در دفاع از این درک که در چین یک کودتای رویونیستی و احیای سرمایه داری صورت گرفته است، جنگید. (باب آواکیان این کار را به بهای یک انشعاب مهم درون حزب ما انجام داد.)»

راستش باب خیلی کار عظیمی کرد که «از همراهی با آنچه در چین روی داده بود سر باز زد»! مانیفست زور زیادی میزند که نقش باب را بسیار بزرگ و همچون نقش مائو در برخورد به رویونیسم خروشچف نشان دهد. اما این خیلی برد ندارد و نمیگیرد. نه تنها «خیلی ها به صرف اینکه این کار تحت نام کمونیسم انجام شده بود و...» با آن همراهی نشان ندادند، بلکه اتفاقا جز برخی جریانات کوچک، بیشتر احزاب کمونیست مائوئیست آن را مورد انتقاد قرار دادند.

واقعیت اینست که در آن زمان گرچه سازمانها و گروههای کوچک مائوئیستی در گوشه و کنار دنیا وجود داشت اما خیلی احزاب کمونیست پر قدرتی در عرصه بین المللی موجود نبود. کشورهای چین و آلبانی تنها کشورهایی بودند که از مارکسیسم دفاع میکردند. آلبانی نیز

با موضعی که در قبال مائو گرفت راه خود را از چین جدا کرد و بزودی از نظر کمونیست‌های باقی مانده مطرود شد. سازمانهای و احزاب کوچکی نیز که موجود بودند اغلب بر سر چین کمابیش روشن بودند و بجز جریانهای کوچک و معدودی که به تئوری سه جهان باور داشتند، این تئوری بر خلاف تئوری‌های رویزیونیستی خروشچفی، چندان هواخواه و پیرو پیدا نکرد. علت اصلی همچنانکه اشاره کردیم آشکار بودن مبارزه طبقاتی در چین و بازتاب آن درون حزب کمونیست و نیز اطلاع عموم کمونیست‌های راستین از آن بود. از سالهای پیش از انقلاب فرهنگی، مبارزات ممتدی با جریانهای رویزیونیست صورت گرفته بود و اغلب رهبران حزبی همچون لیو شائو چی، که رویزیونیست بودند، شناخته شده، داغ خورده بودند. یا باید آشکارا و در پیشگاه طبقه کارگر و توده‌های زحمتکش به اشتباهات خود اعتراف کرده و از آنها پوزش میخواستند و یا طبقه کارگر و توده‌های زحمتکش به رهبری پیشروانشان، آنها را سرنگون میساختند.

انقلاب فرهنگی در واقع مبارزه طبقاتی حادی بود که تقریباً مهمترین رهبران و رهروان رویزیونیست راه سرمایه داری را معرفی کرده و آشکارا در رویت عام قرار داده بود. از سوی دیگر مهمترین رفقای حزبی مائو که به همراه وی، گروه پنج نفره را تشکیل میدادند، نیز به مثابه مهمترین رهبران انقلاب فرهنگی طبقه کارگر شناخته شده بودند.

پس از انقلاب فرهنگی نیز که تا حدودی خط رویزیونیستی در حاشیه قرار گرفت، دو خط معرف همگان بوده و بعد از جریان میدان تین آن من نیز، تنگ سیائو پین که در انقلاب فرهنگی ضربات سختی شده بود، باز هم دچار ضربات سخت تری شد؛ تمامی موقعیت‌های حزبی را از دست داد و تنها در مقام یک عضو ساده حزب باقی ماند. پس هنگامیکه هوا کوفنگ و تنگ سیائو پین در قدرت قرار گرفتند و چهار رهبر اصلی انقلاب فرهنگی و کادرها و اعضا وفادار به مائوئیسم دستگیر و به زندان افتادند و نیز موضعی که حزب پس از آن اتخاذ کرد کاملاً در جهت مباحثی بود که در انقلاب فرهنگی و پس آن مداوما مورد انتقاد مائو و مائوئیستها قرار گرفته بود؛ نه تنها چیزی پنهانی برای کشف کردن بوسیله مارکسیستها وجود نداشت، بلکه قضیه آن چنان روشن بود که حتی مطبوعات بورژوازی نیز اتفاقات را، البته با مواضع خودشان، در مجموع روشن بازگو میکردند. (۱)

از سوی دیگر بیشتر سازمان‌هایی که برآستی هوادار مائو بودند (مثلاً اتحادیه کمونیستها در ایران) در همان زمان مواضع در مجموع درستی در قبال رویدادهای چین و نیز تئوری سه جهان اتخاذ کردند. جریانهایی نیز که کمابیش بدنبال تئوری سه جهان و تنگ سیائو پینگ افتادند، حتی پیش از آن نیز بر سردریافت خط مائو مشکل داشتند و گرچه رخدادهای چین به

خط آنها سمت و سویی کاملا رویزونیستی بخشید(امثال سازمان انقلابی حزب توده) اما خیلی نمیتوان انحرافات آنها را منبعث از تحولات رویزونیستی در چین دانست.

بنابراین در جنبش بین المللی کمونیستی گر چه بد نبود که مارکسیست ها وظیفه تجزیه و تحلیلی به نوبه منسجم از علت شکست مائوئیستها ارائه دهند و «وظیفه انجام یک تجزیه و تحلیل علمی از واقعه چین و علت آن را به عهده بگیرد» (کاری که باب نکرد)(۲) و اما خیلی نیاز بزرگی نبود به اینکه کسی بیاید و نشان دهد که «در چین یک کودتای رویزونیستی و احیای سرمایه داری صورت گرفته است» و به خاطر آن بجنگد.

مانیفست:

«به موازات این کار، باب به شکلی سیستماتیک به معرفی راه هایی که مائو علم و استراتژی انقلاب کمونیستی را تکامل داد پرداخت. در دوران جهت گم کردگی و روحیه باختگی و تشمت بزرگ در صفوف «مائوئیست های» دنیا، این کار آواکیان یک نقش بسیار مهم در تثبیت مبانی ایدئولوژیک و سیاسی برای اتحاد کمونیست های باقیمانده بعد از شکست چین و تاثیرات ویران کننده آن بر جنبش انقلابی و کمونیستی سراسر دنیا بازی کرد.»

در واقع این مهمترین کاری بود که باب انجام داد: نگاشتن کتابی به نام **خدمات فنا ناپذیر مائو**. جمع کردن تمامی مباحث تئوریک مائو در زمینه های مختلف در یک کتاب. اما حتی در مورد این کتاب نیز نباید اغراق کرد. در واقع این کتاب نکته ی تازه ای در بر ندارد؛ و اگر کسی آثار خود مائو را بدقت خوانده و در مورد آنان اندیشیده باشد، خیلی نیازی به این کتاب نخواهد داشت. زیرا این کتاب در واقع خلاصه ای است از مباحث مائو در ۵ جلد منتخب آثارش و نیز برخی آثار منتشره در پس از سالهای ۶۰. اما بخشهایی در این کتاب تا حدودی برای برخی کسان که اطلاعات کافی در مورد انقلاب فرهنگی کارگری چین نداشتند، تازگی داشت؛ و این به این دلیل بود که برخی از نوشته های این دوران در کشورهای امپریالیستی بویژه آمریکا بیشتر در دسترس بود تا بقیه کشورها. برای مثال شنیده ها حاکی است که روزنامه پکن ریویو در آن زمان به کشور آمریکا می رسیده است. همچنین کسانی همچون بتلهایم در مورد تفاوت های مائوئیستها و رویزونیستها بکرات سخن گفته و حتی کتابهای اینان در کشور ما نیز ترجمه شده بود. مثلا دو کتاب «چین پس از مائو» و «انقلاب فرهنگی و صنعتی در چین».

مانیفست:

«اما نیازهای بزرگتری نیز مطرح شد. باب آواکیان طی ۳۰ سال اخیر نه تنها رهبری همه جانبه حزب ما را تامین کرد، بلکه به تعمیق تحلیل علمی از تجربه جنبش بین المللی

کمونیستی و نگاه استراتژیک به انقلاب کمونیستی ادامه داد. نتیجه این کار، ظهور سنتز نوین، یعنی تکامل بیشتر چارچوب تئوریک برای پیشبرد این انقلاب بوده است.»

«تعمیق تحلیل علمی»؟! این درست لحظه آغاز انحرافات است که باب از مارکسیسم پیدا کرد. کتابهای «فتح جهان»، «گسست از ایده های کهن»، «همینطور» پایه های فلسفی انترناسیونال پرولتری»، «اگر قرار است انقلابی باشد باید یک حزب انقلابی باشد» شامل مهمترین نظریات انحرافی باب هستند که پیش از طرح «سنتز نوین» وی که چیزی جز ادامه آنها و تعمیق هر بیشت این انحرافات نیست صورت گرفته اند. در این نوشته ها باب گردش به «چپ» میکند. و اندیشه ها و تاکتیک های آنارشیستی را دوباره و زیر عنوان «شرایط نوین» بازسازی میکند. او به تاکتیک ها و استراتژی مبارزه در کشورهای امپریالیستی که بویژه بوسیله لنین و در ترازبندی وی از تجربه حزب بلشویک ارائه شده حمله میکند و مهر اپورتونیست بر لنین میزند. او هنوز پس از سی سال نه تنها کوچکترین استراتژی و تاکتیکی برای انقلاب ارائه نداده بلکه با «سنتز نوین» با امر انقلاب کمونیستی هم وداع کرده است.

مانیفست:

«همانگونه که اساسنامه حزب ما خاطر نشان می کند، اوضاع دنیای امروز - منجمله شکست موج ابتدائی انقلاب کمونیستی - واقعا «یک نیاز جدید و عظیم به کمونیسم را مطرح می کند».

بی تردید نیازها عظیم هستند و مارکسیسم نیز چون هر امر زنده ای نیاز دارد که تحولات بین المللی را هر چه عمیق تر درک کند. اما چون نیازها عظیم هستند و مارکسیسم نیز نیاز دارد که در هر کشور معین به پیش برود، قرار نیست که هر چه گفته شده، پنبه شود و یک «سنتز نوین» به جای مارکسیسم قرار داده شود.

مانیفست:

«هر چند هیچ دولت سوسیالیستی در دنیا وجود ندارد، ولی تجربه انقلابات سوسیالیستی و پیکره اصلی تئوری انقلابی و علمی که طی موج اول شکل گیری انقلابات سوسیالیستی تکوین یافت، موجود است. اما تئوری و پراتیک انقلاب کمونیستی در مواجهه با چالش های اوضاع کنونی باید پیشرفت کند. اتخاذ رویکرد علمی، و استخراج درس های ضروری از تجربه کلی موج اول انقلاب سوسیالیستی و تحلیل از نتایج استراتژیک تغییرات گسترده ای که در دنیا در حال رخ دادن است، لازم است.»

رویکرد علمی در مقابل رویکرد غیر علمی، ضد علمی یا خرافی مطرح است. اما تفاوت رویکرد علمی با رویکرد ضد علمی چیست؟ زمانی که تمامی اصلی ترین مباحث علم در عرصه تحقیق

و بررسی کنار گذاشته میشود، زمانی که ما نمیتوانیم قواعد و قوانینی از واقعیات یا به زبانی دیگر حقایق آنها را بفهمیم، چه چیز از برخورد علمی میماند؟ باید گفت مرکزی ترین نکات فلسفی و روش شناسی سنتز نوین در واقع ضد علم هستند. نفی ارتباط رویدادها با یکدیگر در یک کل به بهم پیچیده جهانی، نفی ارتباط میان رویدادهای گذشته و رویدادهای کنونی، بزرگ کردن نقش حوادث و اتفاقات که خود به نوبه خود دارای روابط و قوانین درونی هستند، نفی علیت به عنوان امری عینی، و قوانین علت و معلول تحت عنوان چند لایه بودن واقعیت و باصطلاح نقد اختراعی مجعول به نام «مارکسیسم علت و معلولی» (۳) آنچنان با فضل فروشی که حیرت بر انگیز است، و رد ضرورت و قانونمندی و بالاخره نفی جبر عینی، بقیه... تماما نه تنها ضد مارکسیسم و ضد علمی هستند بلکه حتی ضد تمامی چیزهای ارزشمندی است که بشر با رنج و زحمت فراوان و طی تاریخی بس طولانی به ادراک آنها نائل آمده است. «باب آواکیان این مسئولیت را به عهده گرفته است. او یک سامان فعالیت و روش و رویکرد کمونیستی که پاسخگوی این نیازها و چالش های عظیم باشد را شکل داده است. در این سامان فعالیت و روش و رویکرد، در این سنتز نوین که توسط باب آواکیان مطرح شده، **تشابهی با آنچه مارکس در پیدایش جنبش کمونیستی انجام داد وجود دارد.**» مقایسه یعنی شناخت خصوصیات مشترک و نکات اختلاف میان دو یا چند چیز یا وحدت و تضاد میان آنها. اما در مقایسه باید بدقت هر دو مورد یا موارد را بطور عینی و با توجه به شرایط ویژه روزشان مورد بررسی قرار داد. مقایسه میان چیزها و پدیده ها به شرط آنکه بدرستی و با دقت صورت گیرد، موجب گسترش و ژرفش در شناخت و تکوین آن و احاطه بیشتر به مورد یا موارد نظر میگردد. (۴) در متن بالا به تشابه بین کار باب و مارکس اشاره شده است. بد نبود اگر به یک اشاره کلی بسنده نمیشد و با دقت این وجوه تشابه مورد بررسی قرار میگرفت و نیز وجوه اختلاف ذکر میگردد. اما چون باب، مانیفست و مقالات لوتا و بقیه در این مورد سکوت میکنند، ما خود تلاش کنیم این دو مورد را با یکدیگر مقایسه کنیم و وجوه اشتراک و اختلاف آنها را بازگو نماییم.

مهمترین نکته این است که مارکس (و به همراه او انگلس) به مثابه ایدئولوگ های پرولتاریا از دل نقد سه جریان بزرگ فلسفی (فلسفه آلمان، بویژه هگل و فوئرباخ) اقتصادی (علم اقتصاد انگلستان، بویژه آدام اسمیت و دیوید ریکاردو) و سوسیالیسم (سوسیالیسم تخیلی فرانسه، سن سیمون، فوریه و همچنین اوئن) بیرون آمدند. مارکس و انگلس در واقع نقطه ی جهش کیفی اوج علم بورژوازی به ضد خود یعنی علم پرولتاریا بودند. مارکس و انگلس در تمامی این زمینه ها انقلابی عظیم صورت دادند.

این انقلاب، موجب تغییرات عظیم فکری در ذهن پیشروترین افراد طبقه کارگر و روشنفکران وابسته به آن، و تغییرات بزرگ عملی در مبارزه طبقاتی این طبقه گردیدند. در پس این جهش کیفی، چیزی حدود نیم قرن مارکس و انگلس، مارکسیسم را در زمینه های مزبور، رشد و تکامل داده، غنا بخشیدند. طی مدتی نه چندان طولانی احزاب انقلابی نوین خلق گردیدند و مارکسیسم توانست در یکی از مهمترین کشورهای قاره اروپا- پایگاه ارتجاع در اروپا- سلاح نیرومندی در دست طبقه کارگر برای تصرف قدرت سیاسی گردد.

اما برآستی باب در کدامین یک از سه زمینه بالا و یا زمینه های دیگر جهشی کیفی انجام داده است؟ کدامین توضیح را در مورد دوران کنونی داده که بتوان آن را همتراز حتی یکی از جهش های مارکس قلمداد کرد؟ ما پایین تر بطور مبسوط تری در مورد تفاوت میان چارچوب تئوریک مارکسیسم و «آواکیانسیسم» صحبت خواهیم کرد، اما اکنون نگاهی گذرا به این اختلافات میاندازیم:

مارکس و انگلس به آفرینش دیدگاه فلسفی نوین ماتریالیسم دیالکتیک دست زدند. آیا اگر ما همه افزوده های باب همچون «نفی در نفی» (در صورتی که بپذیریم این امر بوسیله باب انجام شده و نه بوسیله مائو) مفهوم اجتناب ناپذیری و یا تئوری بی مایه ای چون «حقیقت، طبقاتی نیست» و «مفید گرایی» و بقیه راه، در مجموع حساب کنیم این امر به نگرش فلسفی انقلابی نوینی منجر گردیده که ماهیتا چیزی غیر از ماتریالیسم دیالکتیک است؟ توجه کنیم که باب خود را با لنین و مائو مقایسه نمیکند و میدانیم که لنین و مائو علیرغم اینکه هر دو نقشی همتراز مارکس در توسعه و تکوین تئوری مارکسیستی داشتند، اما هرگز از خلق سنتزی نوین صحبت نکردند.

در مورد تئوری های اقتصادی نیز چیز خاصی از جانب باب تدوین نشده که بتوان آنها را همتراز کشفیات مارکس در عرصه اقتصاد دانست؟ باب نه تنها چیزی به عنوان یک تئوری اقتصادی نوین در مورد کشورهای امپریالیستی که خود آنجا زندگی میکرد، تدوین نکرده که مثلا نسبت به کتاب امپریالیسم... لنین گامی به جلو (و نه حتی جهش کیفی) به حساب آید، بلکه همچنین نتوانست یک کمک ابتدایی به پردازش تئوری انقلابی در کشورهای تحت سلطه کند؛ مانند آن کاری که لنین به نحو چشمگیری در تدوین ترزا برای مسئله ملی و مستعمراتی انجام داد و اینها بویژه راهنمای احزاب درون کشورهای تحت سلطه همچون حزب کمونیست چین قرار گرفت. (۵)

سوسیالیسم: در این زمینه برآستی باب جهش «عظیمی» صورت داده است. زیرا او توانست چیزی را به عنوان «سنتز نوین» و پیشرفت بزرگ در عرصه «علوم و دانش» بشری

یعنی چیزی که باعث میشود انسان بوسیله آن دنیا را بیشتر بشناسد، به خورد ما بدهد، که تئوریسین های بورژوازی مداوما به ما می گفتند؛ یعنی این نکته را که مارکس جبر گرا بوده (به این دلیل که مارکس سوسیالیسم را از تخیل به علم تبدیل کرد) و لنین و مائو نیز و... خلاصه چیزی به عنوان ضرورت عینی وجود خارجی ندارد و بجای آن اتفاق و حادثه است که چونان موتور محرک طبیعت و تاریخ عمل میکند و دنیا را به پیش میبرد، و در نتیجه همه ی اینها، کمونیسم هم ای... چیز اجتناب ناپذیری نیست و ممکن است ما به جای آن یک چیز دیگری که خیلی هم شبیه کمونیسم نباشد، داشته باشیم. برآستی که نمیتوان چشم بر این کشف محیرالعقول باب بست!

بر چنین زمینه ای از دید باب و حواریون او، هدف نهایی - با توجه به نفی جبری بودن آن - هیچ شد و جنبش طبقه کارگر و زحمتکشان هم هیچ و بجای آن دورنمایی مه آلود نصیبمان شد و جنبش جوانان و زنان نیز به عنوان موتور محرک این دورنما؛ یا حرکت بسوی جایی که نمیدانیم کجاست، معرفی گردید.

اما در قیاس باب با مارکس یک نکته دیگر، نیز وجود دارد که بسیار با اهمیت است. یعنی این که حضرت والا باب تصور میکند که مقایسه با مارکس از این رو که مارکس مثلا کار پراتیکی در خوری نداشته و فقط درون کتابخانه نشسته و از سحر تا شام کتاب میخوانده و تئوری پردازی میکرده است، بهتر و قابل پذیرش تر است تا با لنین و مائو که رهبران دو حزب قدرتمند کمونیست بودند و پراتیک عظیم طبقه کارگر و توده های ستمکش را تا تصرف قدرت سیاسی رهبری کردند.

آیا اینها حقیقت دارد؟ خیر حقیقت ندارد!

کافی است که ما تاریخ زندگی و مبارزات مارکس و انگلس را بخوانیم تا متوجه شویم آنچه مارکس و انگلس را مارکس و انگلس کرد نه تئوری پردازی صرف، نه نشستن در کتابخانه و خواندن و نوشتن سی ساله، بلکه علاوه بر آن و بسیار مهمتر از آن، **درگیری عملی** در مبارزه طبقاتی و جنبش های انقلابی اروپا، و بر مبنای پراتیک مبارزه طبقاتی، رشد و توسعه تئوری انقلابی، بویژه سه کشور اروپایی آلمان، فرانسه و انگلستان و پس از آن هم انترناسیونال اول بود. افزون بر اینها مارکس و انگلس از نزدیک با کارگران پیشرو و توده های زحمتکش ارتباط و آمیختگی داشتند و در جریان احساسات، روحیات و افکار آنان بودند. به مرور زمان و از بستر این سه حرکت، بویژه دومی و سومی، دیدگاهها و جهان بینی شان نوسازی شد و از نمایندگان سیاسی بورژوازی به نمایندگان پرولتاریا تبدیل گردیدند. نبوغ مارکس و انگلس درنشستن در کتابخانه و سنتز کردن مارکسیسم نبود، بلکه در تشخیص نیاز به همه ی این

حرکتها، برقراری توازن میان آنها و عمل به آنها بود. هیچ گونه تئوری انقلابی، و هیچ مارکسیست واقعی ای از نشستن در کتابخانه و مطالعه کردن صرف پدید نخواهد آمد. قیاس این فعالیتهای انقلابی مارکس و انگلس در دوره پر تلاطم انقلابات بورژوایی و پرولتری در اروپا، با دورانی که سه کشور انگلستان، فرانسه، آلمان، یکی پس از دیگری **کانون اصلی انقلاب در عرصه جهانی بشمار میامد** و احزاب پرولتری یکی پس از دیگری بوجود آمده و درگیری فعالیتهای روزمره و دراز مدت انقلابی در کشورهای خود بودند، زمانی که کمون پاریس بوقوع پیوست، زمانی که حزب سوسیال دمکرات آلمان عده کثیری عضو داشت و خلاصه اندیشه مارکس در همان دوران خودش در کشورهایی مثل روسیه نیز نفوذ کرده بود، آری اینها همه و همه، با دورانی که در آمریکا، جنبش انقلابی نیرومندی در هیچ عرصه ای حتی جوانان و زنان نیز موجود نیست، در زمانی که در کشورهای امپریالیست غربی و اروپا(بجز یک دوره چند ساله در اروپای شرقی) در هیچکدام، در هیچ زمینه ای، ما با جنبش انقلابی نیرومندی همانند آن دوران، طرف نیستیم، در زمانی که هیچ حزب مارکسیست-لنینیست مطرحی در هیچ یک از کشورهای آمریکا و اروپا موجود نیست و زمانی که هیچ کدام از این کشورها و کلا کشورهای غربی بر خلاف اروپای آن زمان **کانون اصلی انقلاب** در عرصه جهان بشمار نمی روند، آیا چنین مقایسه ای بی معنی و مضحک جلوه نمیکند؟ آیا اینها تلاشهایی عبث از جانب یک فرد یا یک حزب بی پشتوانه ی غنی، برای زورچیان کردن سنتزی نوین به پراتیکی که وجود نداشته و ندارد، نیست؟

باب و پیروان او بسیار تلاش دارند که اهمیت نظریه پراتیک را در تئوری شناخت پایین بیاورند و مثلا چپ و راست مائو را متهم می کنند که «تقلیل گرا» بوده و اهمیت تئوری پردازی را درون کتابخانه ها و برج های عاج روشنفکری درک نمیکرده و قس علی الهذا. اما اینان غافلند از اینکه گرچه مائو درباره پراتیک بیشتر صحبت کرد و برخی نظرات نادرست سنتی را در زمینه معانی «علم» و «عمل» به درستی به باد انتقادی انقلابی گرفت، و جایگاه ارزشمند دانشی را که کارگران و دهقانان و مردمان زحمتکش در روند زندگی عملی و تجربیات خود بدست میآورند روشن کرد،(۶) اما در آموزه ی پراتیک مائو حداقل تا آنجا که مورد نقد باب و پیروان او قرار گرفته، خیلی چیز زیادی وجود ندارد که در نظریات لنین و یا مارکس موجود نبوده باشد و ما ضمن برخی مباحث آینده این نکات را روشن خواهیم کرد.

پس چه چیزی در این دو تجربه همانند است؟ درواقع هیچ چیز! تنها چیزی که باب فکر میکند شباهت دارد همان ظاهرا نشستن مارکس در موزه بریتانیا برای مدتی که انقلابات اروپایی شکست خورده بودند یعنی از حدود سالهای پس از ۱۹۵۰ تا کمون پاریس؛ و دیگر این

نکته که مارکس چارچوب نوینی آورده و باب نیز به همچنین. اما در زیر خواهیم دید که نه مارکس صرفاً کتابخانه نشین بود که باب نه تنها هست، بلکه آن را برای جامعه سوسیالیستی هم تئوریزه میکند (توجه کنیم که یکی از مهمترین تضادهایی که باید در کمونیسم حل شده باشد تضاد میان کار فکری و عملی است و برای حل آن بویژه در جامعه سوسیالیستی باید **گامهای عملی مشخص** برداشت) و نه اینکه باب چارچوب نوینی آورده است. در واقع اگر موافق باشیم که باب چارچوبی آورده، نباید آن را «نوین» بحساب آوریم؛ زیرا باب در واقع جز تکرار مباحث ایدئولوگ های بورژوا چیز جدیدی نمی گوید.

«یعنی تثبیت یک چارچوب تئوریک برای پیشروی جدید انقلاب در شرایط نوینی که پس از پایان مرحله اول انقلاب کمونیستی به وجود آمده است.»

شرایط نوین چیست؟ صفت مشخصه اوضاع کنونی تسلط نسبی جهانی امپریالیستها بویژه امپریالیستهای غربی بر جهان و فقدان کشورها و احزاب نیرومند انقلابی کمونیستی و نیز در مجموع، ضعیف بودن جنبش های انقلابی توده ای بواسطه نبود چشم انداز و دورنمای علمی و رهبری انقلابی کمونیستی است. کمونیستها در عرصه جهانی شکست موقتی خورده اند. امپریالیستها در عرصه جهانی پیروزی موقتی بدست آورده اند.

در کشورهای غربی گرچه اینجا و آنجا گروه ها، دستجات، سازمانها و احزاب کوچک انقلابی کمونیستی موجود است اما بطور کلی حتی یک حزب قدرتمند کمونیستی که به مارکسیسم وفادار باشد موجود نیست. از سوی دیگر در این کشورها حتی بندرت ما با یک جریان نیرومند فکری که با جریانات خرده بورژوازی و بورژوازی در عرصه تئوریک و در زمینه های مختلف فلسفی، اقتصادی و سیاسی حتی مبارزه ایدئولوژیکی را به پیش ببرد، طرف هستیم. اگر نخواهیم جای دوری برویم و تنها سالهای پس از جنگ جهانی دوم را مورد بررسی قرار دهیم خواهیم دید که انواع و اقسام تئوری پردازی های فلسفی، اقتصادی، جامعه شناسی، هنری و... از سوی جریانهای طبقاتی وابسته به بورژوازی و خرده بورژوازی صورت گرفته اما ما بندرت با تئوری پردازی ارزشمند و در خوری از سوی مارکسیستها طرف بوده ایم. بجای اینها ما در مجموع با جریانات کوچک و بزرگ خرده بورژوازی آنارشیستی و یا لیبرالی طرفیم که خود را در زیر عبارات مارکسیستی و گاه لنینیستی و نیز مائوئیستی (مورد ژیک) پنهان کرده اند. مثلاً آلن باديو، ژیک و... (۷)

کشورهای تحت سلطه: در این کشورها نیز بجز مواردی معدود همچون پرو، نپال، هندوستان، افغانستان و بنگلادش، و فیلیپین، احزاب مائوئیستی نیرومندی نیز موجود نیست. مواردی مانند جنبش های پرو و نپال نیز که احزاب نیرومندی همچون حزب کمونیست پرو و

حزب کمونیست نپال در راس آنها قرار داشتند، یا بدلیل ضربات امپریالیستی و یا به سبب گردش به راست این احزاب، توانایی پیشروی خود را از دست داده و عجلتاً دچار افت شده اند. اما گرچه در این گونه کشورها احزاب نیرومند مارکسیستی وجود ندارد، اما اینجا و آنجا جنبش‌ها کمابیش قدرتمند توده‌ای موجود بوده و نیز موجود است. در واقع پس از انقلاب ایران و نیکارگوئه، جنبش‌های انقلابی متعددی بوجود آمده است که مهمترین آنها عبارتند از شورشها و انقلابات جنوب شرقی آسیا مانند اندونزی، فلپین، تایلند و مالزی یعنی کشورهایی که امپریالیستها به آنها نام «برهای آسیا» داده بودند، برخی کشورهای آمریکای مرکزی و جنوبی بویژه مکزیک و اینک نیز کشورهای خاور میانه و شمال افریقا. مهمترین وجهی که در این مبارزات به چشم میخورد همانا تسلط به نسبه قوی ایدئولوژی اسلامی بر بخش بسیار مهمی از جنبش‌هایی بوده که رکن اصلی آن را طبقات زحمتکش تشکیل میداده اند. البته جریانهای طبقاتی که زیر نام ایدئولوژی اسلامی حرکت میکنند از نظر طبقاتی طیف یکدست و بی تضادی نیستند و طیفهای راست و بشدت ارتجاعی تا طیف‌های میانه و چپ را شامل میشوند.

از لحاظ اقتصادی: از یک سو نفوذ سرمایه‌های امپریالیستی در یکدیگر بیشتر شده است و از سوی دیگر تقسیم کار امپریالیستی بیشتر گسترش یافته و تجزیه شده است؛ اما نه نفوذ سرمایه‌های امپریالیستی در یکدیگر منجر به یگانگی مطلق این سرمایه‌ها و از بین رفتن رقابت گردیده و نه تقسیم کار بیشتر در کشورهای تحت سلطه، تشخیص و جایگاه هر کشور معین را در تقسیم کار امپریالیستی از بین برده است. در مورد تضاد سرمایه‌ها باید بگوییم که رقابت و نبرد سرمایه‌ها کمابیش پابرجاست و بازم بیشتر رشد کرده است. نگاهی به مواضع امپریالیستهای گوناگون هنگام و در طول مداخله در افغانستان و عراق و اینک لیبی این رقابت را بروشنی نشان میدهد. در کل سرمایه به درجه بیشتری در کشورهای عقب مانده نفوذ کرده و ساخت کشورهای بیشتری را در بر گرفته است. در برخی کشورهای تحت سلطه، فئودالیسم تماما یا تقریباً از بین رفته و جای خود را به سرمایه‌داری بورکراتیک تحت سلطه با خصوصیت ویژه تک محصولی یا صنایع مونتاژی سپرده است. در جهان هیچ کشور تحت سلطه‌ای نتوانسته موقعیتی بهتر از یک کشور تحت سلطه بیابد.

چنین است شرایط کلی که بر جهان حاکم است. اما برای اینکه بحث ما کمبود نداشته باشد تغییراتی که در شرایط رخ داده نیز از دیدگاه نشریه حقیقت بازگو میکنیم: «پس منظر بحران کنونی شکست بزرگی است که جنبش کمونیستی با از دست دادن حاکمیت پرولتاریا نخست در شوروی و سپس در چین پس از مرگ مائو در سال ۱۹۷۶ تجربه

کرد. بحران جنبش کمونیستی پس از فروپاشی بلوک شرق و گسترش کارزار ضد کمونیستی بدون وقفه بورژوازی در سطح بین‌المللی تشدید شد. این بحران خود نشانه قطعی پایان یک دوره و آغاز دوره جدید است.» (پاسخ به خوانندگان، حقیقت ۵۲، ص ۱۹). جملات بالا به نقل از بیانیه کمونیسم بر سر دو راهی است) و نیز

«این امری واضح است که بغیر از تغییر خود ما و نگاه ما، تغییرات بزرگی در جهان رخ داده است. فی‌المثل چین کشور امپریالیستی نبود اما ممکن است بزودی به یک قدرت بزرگ امپریالیستی بدل شود... روشن است که ما با تغییرات گسترده‌ای در جهان روبروئیم از تغییرات تکنولوژیک گرفته تا تغییرات در نهادهای مالی و غیره. این تغییرات واقعی‌اند و باید با استفاده از علم آنها را درست فهمید و تحلیل کرد. در نتیجه حتماً تئوری‌های ما نیز باید نتیجه‌گیری‌های مشخصی از این تغییرات بکند و درس‌هایی بگیرد. از زمان مارکس تاکنون حقیقت یا ساختار واقعیت مادی در نتیجه‌ی تلاش‌های بشر در تمامی شاخه‌های علوم تکامل یافته است. این حقایق کشف شده جوانب بیشتری از ساختار واقعیت مادی را آشکار کرده و آنرا عمیق‌تر بازتاب می‌دهد. برای همین است که ما فقط از اشتباهات در گذشته صحبت نمی‌کنیم. از «نقاط کور» و محدودیت‌های تاریخی هم صحبت می‌کنیم. اشتباه چیزی است که با آن سطح دانش آن روز قابل اجتناب می‌بود. اما نقطه‌ی کور مساله‌ی دیگری است و محدودیت آن مرحله از تکامل فکر بشر را منعکس میکند.» (ماتریالیسم تاریخی و ضرورت سنتز نوین، همانجا ص ۵۲)

در واقع آنچه ما در تشریح کلی اوضاع جهان گفتیم و نیز آنچه از دیدگاه سنتز نوین و پیروانش تغییر در شرایط بشمار میرود، خیلی چیز خاصی ندارد که مثلاً بواسطه آن ما بخواهیم چارچوب تئوریک مارکسیسم را تغییر دهیم. این چنین تغییراتی هم زمان‌لین و هم زمان مائو موجود بود ولی هرگز موجبی در تغییر چارچوب مارکسیسم (که برخی وجوه فلسفی، اقتصادی- خواه کلی و خواه مثلاً در مورد سرمایه‌داری- و اجتماعی آن مطلق است و برخی وجوه آن ربطی به اوضاع کنونی کشورهای سرمایه‌داری ندارد، بلکه متعلق به دوران سوسیالیسم و کمونیسم است) نشد. برآستی چه چیزی در این شرایط هست که نه نیاز به پیشبردن مارکسیسم به نحوی که این تغییرات را در بر بگیرد، بلکه تغییر چارچوب تئوریک آن، تبدیل به ضرورت میشود؟

چارچوب تئوریک مارکسیسم چیست؟ چارچوب تئوریک مارکسیسم از نظر فلسفی از ماتریالیسم و دیالکتیک ساخته شده است و ایندو در این چارچوب در هم تنیده شده، به جهان بینی‌ای منجر شده‌اند به نام ماتریالیسم دیالکتیک. در واقع برخی مولفه‌های مارکسیسم

همچون قانون وحدت اضداد و یا مقدم بودن جهان مادی به جهان معنوی مطلقند و کسی نمیتواند آنها را تغییر دهد. اما میتوان آنها راغنی تر کرد و رشد و تکامل بخشید. اکنون میپرسیم چه چیزی در شرایط کنونی نیاز به تغییر داشت و باب بر آن مبنای چه چیزی را در ماتریالیسم دیالکتیک تغییر میدهد؟

محورهای «سنتر نوین» باب در عرصه فلسفه سه نکته، نفی در نفی، مسئله نادرستی اجتناب ناپذیر بودن کمونیسم و درک حقیقت غیر طبقاتی است. نقد نفی در نفی (یا در حقیقت اثبات و نفی) و اجتناب پذیر بودن کمونیسم دلالت بر آن دارد که اولاً هر اثباتی نفی خود را ایجاد نمیکند و یا بوسیله آن نفی نمیشود، دوماً کمونیسم و نیاز به آن ضرورتی عینی و جبری نیست و بنابراین یا اختیاری است و به حوزه ممکنات تعلق دارد و یا به حوادث وابسته است (آیا چنین درکی جز بازتاب منفی شکست موقتی کمونیستها در عرصه جهان مویذ چیز دیگری هم هست؟) و سوم اینکه گمان نکنید که حقیقت در انحصار کمونیستها است یا تنها کمونیستها میتوانند آن را کشف کنند.

در مورد دونکته نخست در بخشهای پیشین صحبت کرده ایم، اکنون تنها اشاره ای به نکته سوم میکنیم که به همراه دو نکته اول تقریباً سیمای کلی «سنتر نوین» باب و جهت گیری فلسفی - اجتماعی او را نشان میدهد.

از نفی حقیقت طبقاتی این برمیآید که این نیروهای پیشرو هر جامعه ای نیستند که میتوانند حقایق را بدرستی ببینند، این نیروهای مولد نوین در هر ساخت اقتصادی نیستند که برایشان کشف حقایق اهمیتی والا دارد، خیر! نیروهای مرتجع، پوسیده و کهنه همچون بورژوازی هم میتوانند آن را کشف کنند. (و بورژوازی که بتواند چرا اپورتونیستها و رویونیستها نتوانند؟ شاید آنها نیز حقایق بسیاری را کشف کرده اند؟!)(۸)

بواقع میتوان چنین تصور کرد که پس از کشف این تئوری شگفت انگیز ما با دقت به حقایقی که بورژوازی نه تنها در عرصه علوم طبیعی بلکه در عرصه های اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی و سیاسی کشف کرده خیره میشویم و ضمن نگاه به یکدیگر، آب از لب و لوجه مان راه میافته و با دقت به کشف بزرگمان خیره میشویم؛ از بورژوازی معذرت میخواهیم که اجداد ما حق وی را بجای نیاورده و گفته اند که بورژوازی جز در عرصه علوم طبیعی - بدلیل رابطه نزدیک آن با تکنولوژی و سود - آن هم نه همواره، و همچنین بسیار نادر در زمینه علوم اجتماعی، نمیخواهد و نمیتواند حقایق را کشف کند. اکنون ما فرزندان ناخلف به رهبری باب حق شناس، حق او بجای می آوریم و بر همه عالم بانگ میداریم که بورژوازی هم میتواند حقایق را کشف کند. و آنگاه بورژوازی هم شاید از اینکه ما گفته ایم که کمونیسم اجباری

نیست و به دایره ممکنات تعلق دارد و بورژوازی هم اگر بخواهد میتواند سرمایه داری را تا ابد الدهر نگاه دارد و ضمناً با توجه به اینکه میتواند حقایق را کشف کند، میتواند جوامع را به پیش ببرد از ما سپاسگزاری خواهد کرد!؟

چنین است نتایج کشفیات حیرت انگیز باب در عرصه فلسفی - اجتماعی.

چنین کشفیاتی بوسیله باب، موجب شده که ما نیازی به ماتریالیسم دیالکتیک نداشته باشیم؛ و بجای آن فلسفه دیگری را نیازمند باشیم که هنوز باب اسمش را به ما نگفته است ولی اگر ما نام آن را بگذاریم ایده الیسم متافیزیکی، پر بیراه نگفته ایم. چارچوب تئوریک مارکسیسم در عرصه اقتصادی چیست؟ میدانیم که نکته اصلی تئوری ارزش اضافی و نیز بحرانهایی است که سرمایه داری را به سوی سقوط میبرد. اما باب به جای گسترش دادن چارچوب تئوریک مارکسیسم و غنی کردن آن، به مخدوش و تیره و تار کردن برخی مباحث اصلی اقتصادی مارکسیسم پرداخته است. مثلاً توجه کنیم که اینان نقش تئوری ارزش اضافی را - که قانون مطلق سرمایه داری است - و نتیجتاً مبارزه طبقاتی آنتاگونیستی بعنوان موتور محرک تاریخ سرمایه داری را بی اهمیت کردند و بجای آن به برجسته کردن آنارشی تولید در کل (که بجای خود اهمیت دارد) به عنوان نیروی محرک سرمایه داری پرداختند. از دید سنتز نوین باب و پیروان این تئوری همچون حزب کمونیست ایران (م- ل- م) این مبارزه طبقاتی میان طبقه کارگر و سرمایه دار نیست که نیروی محرک تاریخ سرمایه داری است، بلکه این مبارزه و رقابت میان سرمایه داران است که نیروی اصلی محرک این تاریخ است. در نتیجه، نه انقلابات یا جنگهایی که شکل بروز انقلابات است و یا انقلابات از میان آنها میگذرد، بلکه جنگهای امپریالیستی، تاریخ را به پیش برده اند.

بنابراین نکاتی که باب در این زمینه تغییر داده، یا همچنانکه گفتیم کم کرده، علی الظاهر بطور مستقیم نیست. یعنی او اصلاً در باره ارزش اضافی صحبت نمیکند. چرا که او متوجه شده که بعد از شکست انقلاب چین و کلاً پایان دوره اول انقلابات کمونیستی، دیگر طبقه کارگر نقش آنچنانی در تحولات سیاسی ندارد!؟ و به یک طبقه خرده بورژوا یا بورژوا(که حتماً دیگر نمیتواند حقایق را کشف کند و بجای او بورژوازی کاشف حقایق شده است) تغییر ماهیت داده است. بنابراین وقتی طبقه ای دیگر نقشی اساسی در کشورهای امپریالیستی - و نیز به مدد پیروان باب در ایران - در کشورهای تحت سلطه ندارد و بجای آن جوانان و زنان موتور محرک تاریخ هستند! و انقلاب آینده ایران نه انقلاب دموکراتیک نوین به رهبری طبقه کارگر که زنان نیز در آن نقشی بارزتر دارند بلکه «انقلابی زنانه» (از افاضات نشریه بذر، شماره چهل و پنج) است، چه جای صحبت از ارزش اضافی و تئوری های مارکس، لنین و مائو؟

بدین سان به گونه ای غیر مستقیم باب در این زمینه نیز سنتز میکند و ما را از نیاز به خواندن کتاب «سرمایه» مارکس و «امپریالیسم...» لنین و «تحلیل طبقاتی جامعه» مائو نیز بی نیاز مینماید. درود بر باب آموزگار نوین نه پرولتاریا، بلکه جوانان، دانشجویان، زنان، اقلیت ها قومی، مذهبی و نژادی...؟! (بیخود و عجیب نیست که برخی چیزها در زندگی بیشتر مفرح، اسباب خنده و مایه انبساط خاطر میشود!؟)

و اما سیاست:

در این زمینه همانطور که بارها گفته شده است، نکات اصلی مبارزه طبقاتی، قهر انقلابی و دیکتاتوری پرولتاریا هستند. باب با شجاعت هر چه تمامتر! و با نفی مبارزه طبقه کارگر، بر مبارزات طبقاتی خط بطلان میکشد) واژه مبارزه طبقاتی در نوشته های اینان تعارف است) و بجای آن مبارزات «غیر طبقاتی» را نیروی محرک تاریخ میدانند. در ضمن نمیتوان و درست نیست که از دیکتاتوری پرولتاریا بدون پرولتاریا حرف زد، مگر اینکه ما تنها عده ای روشنفکر را هم نماینده پرولتاریا و هم خود پرولتاریا بحساب آوریم. همچنین این به هیچوجه برانزده نیست که ما یک طبقه را خرده بورژوا شده یا بورژوا شده بحساب آوریم اما خود را نماینده آن بحساب آوریم و نیز بنام وی بخواهیم حکومت کنیم. اگر دولت را دیکتاتوری نمیدانیم و اصلا بدلیل فشار زیاد افکار عمومی (بویژه بورژوازی و خرده بورژوازی) یا اصلا «سنتز نوین» خودمان، نمیخواهیم از مفهوم دیکتاتوری استفاده کنیم، میتوانیم نام حکومت را «هسته مرکزی مستحکم (روشنفکران باافاضه جوانان و یا زنان) با میزان زیادی کش سانی» (۹) بگذاریم و یا اصلا اگر با دیکتاتوری مخالفیم میتوانیم نام دولتمان را «هسته» دموکراسی «مستحکم» روشنفکران، جوانان، زنان «با میزان زیاد کش سانی» و غیره بگذاریم (۱۰)

اما از سیاست ظاهرا نظریه حزب و قهر انقلابی در نزد باب و پیروان او باقی مانده است. اما آیا هر کس که حزب (حزب بی طبقه) و قهر انقلابی را قبول داشت مارکسیست است؟ البته ممکن است که او پیرو آواکیان و سنتز نوین او باشد، اما لزوما یک مارکسیست نیست. مارکسیستها بی تردید قهر انقلابی را قاعده تصرف قدرت میدانند و تمامی نظرات اپورتونیستی و رویزونیستی را که قهر را ترویج و تبلیغ نمیکند و عملا تنها به راههای مسالمت آمیز تصرف قدرت سیاسی باور دارند، مردود می شمارد؛ (۱۱) اما این امر هرگز موجب آن نخواهد شد که بگوییم هر کس قهرا را قبول کرد، مارکسیست است. در واقع بسیاری نظریات خرده بورژوایی قهر انقلابی را قبول دارند اما به هیچ وجه مارکسیست نیستند.

پیش از اینکه به این بحث پایان دهیم، بد نیست که سری به نشریه حقیقت بزنیم و ببینیم این نشریه چارچوب مارکسیسم و شرایط نوین را چگونه توضیح می‌دهند. **نشریه حقیقت و چارچوب تئوریک مارکسیسم**

در نشریه حقیقت شماره ۵۲ بهمن ۸۹ در بخش پاسخ به خوانندگان، در پاسخ به دو خواننده چنین می‌خوانیم:

«رفقا، اگر چارچوبه های تئوریک گذشته کفایت می کرد، دیگر سنتز نوینی لازم نبود. لطفا دقت کنید که ناکافی دانستن چارچوبه های تئوریک گذشته مساوی با بیرون ریختن آن نیست. (و همچنین، «چارچوبه ی تئوریک» همان «اصول و مبانی» یا «فاندیشن» نیست.) مضافا، اگر جمله ی مورد نظر رفقا را در داخل متن بخوانیم مطمئنا این درک را نمی گیریم که، بیانیه می گوید چارچوبه گذشته را باید بیرون ریخت... « ما گفته ایم: «عدم کفایت چارچوبه های تئوریک گذشته، یک واقعیت عینی است که باب آواکیان رهبر حزب کمونیست انقلابی آمریکا آن را درک کرده و تلاش می کند به آن پاسخ دهد... و او نه تنها دستاوردهای کسب شده از زمان مارکس تا کنون را مورد بررسی و دفاع قرار داده و بر اهداف و اصول پایه ای کمونیسم که درستی شان ثابت شده پافشاری می کند بلکه جوانبی از آن تجارب را که نادرستی شان ثابت شده و یا اینکه دیگر بکاربستگی نیستند عمیقا مورد نقد قرار داده و کمونیسم را بر شالوده علمی تر و صحیحی تر قرار داده و در را به روی تکامل آن در جوانب گوناگون باز کرده است»(همانجا)

به عبارات پایانی این متن، جداگانه توجه خواهیم کرد اما اکنون اشاره کنیم این که گفته شود ما نمی‌خواهیم چارچوب گذشته را بیرون بریزیم مسئله ای را حل نمیکند. باید ببینیم تغییراتی را که در آن می‌خواهیم ایجاد کنیم، چیست؟ آیا این تغییرات به معنای بیرون ریختن است یا همراه با تغییرات، نگاه داشتن و گسترش دادن و عمیقتر کردن. در همین عبارات تاکید میشود که «اگر چارچوبه های تئوریک گذشته کفایت می کرد، دیگر سنتز نوینی لازم نبود.» پس چارچوب گذشته کافی نیست. و زمانی که سنتز نوین با کار مارکس قیاس میشود که گسستی بزرگ از فلسفه، اقتصاد و سوسیالیسم پیش از خود و جهشی بزرگ به مارکسیسم بود، باید سنتز نوین نیز گسستی بزرگ از تمامی نکات چارچوب تئوریک مارکسیسم و جهشی بزرگ به سوی آواکیانیسم باشد.(۱۲)

اما چارچوب تئوریک مارکسیسم چیست؟

«...و همچنین، «چارچوبه ی تئوریک» همان «اصول و مبانی» یا «فاندیشن»

نیست.»(همانجا)

خوب! چارچوب همان «اصول و مبانی» نیست! پس چیست؟ اگر از نظر شما اصول و مبانی مارکسیسم - لنینیسم و مائوئیسم تغییری نکرده است، پس شما هم «سنتز نوینی» نکرده اید!

حقیقت ادامه میدهد:

«اما بیائید به قلب مسئله برویم: اصول و مبانی اصلی طبقه ما از کجا می آیند؟ مگر نه اینکه علم مارکسیسم بازتاب واقعیات جهان مادی (واقعیات عینی خارج از ذهن ما) در زمینه سازمان اجتماعی بشر و ارائه ی راه تغییر آن است؟ اگر این واقعیات دیگر موجود نباشند، اصول و مبانی کمونیستی نیز باید کنار گذاشته شوند.» (همانجا) پس اگر این واقعیات موجود نباشند اصول و مبانی کمونیستی (منظور مارکسیسم - لنینیسم - مائوئیسم است) نیز باید کنار گذاشته شوند.

مثلا اگر واقعیات به شکلی تغییر کرد که این اصل که جهان مادی مقدم بر جهان معنوی است، درست نباشد، بلکه جهان معنوی مقدم بر جهان مادی باشد، باید اصول ماتریالیسم کنار گذاشته شده و اصول ایده آلیسم بجای آن اتخاذ شود! (۱۳) و یا اصلا اگر واقعیات به شکلی تغییر کرد که نه جهان مادی مقدم بر جهان معنوی و نه جهان معنوی مقدم بر جهان مادی باشد باید اصول ماتریالیسم کنار گذاشته شده و بجای آن فلسفه دیگری که نمایانیم کدامست و چیست - و فعلا سنتز آواکیان است - جایگزین آن گردد.

یا مثلا اگر واقعیات به شکلی تغییر کرد که حرکت نتیجه وحدت و مبارزه ی اضداد نباشد بلکه نتیجه چیزهایی دیگر باشد آنوقت باید اصول دیالکتیک را کنار گذاشت و اصول دیگری مثلا اصول متافیزیک را بجای آن انتخاب کرد.

و یا مثلا چنانچه خواهیم سرمایه داری را به سوسیالیسم تبدیل کنیم چون شرایط دوران گذار تغییر کرده دیگر احتیاجی به دیکتاتوری پرولتاریا نداریم و قص علیهذا. نویسنده حتی نمیداند به چه چیز میگویند اصول و مبانی مارکسیسم! و بعد از موضع بالا و برج عاج خود شروع میکند به ردیف کردن عبارات و تفسیرهای تکراری مرده و بی روح و سراپا پند و اندرز و بدون ذره ای چیز بدرد خور. این درست مصداق متن هایی است که «بسیار چیزها میگویند تا هیچ نگویند».

«اما چنین اتفاقی در جهان نیفتاده است. سرمایه داری هنوز سرمایه داری است و نجات جامعه بشری در گرو گذر از این عصر و رفتن به سوی جامعه ای است که به حول تمایزات طبقاتی سازمان نیافته باشد - یعنی به سوی جامعه ی کمونیستی.»

این نوع کلی گوییها و ایز گم کردنها البته کفایت نمیکند که گفته شود از دیدگاه سنتز نوین، اصول و مبانی مارکسیسم تغییری نکرده است. رویزونیستها هم میگویند سرمایه داری، سرمایه داری است و ما میخواهیم بسوی کمونیسم برویم؛ آیا این موجب آن است که بگوییم رویزونیستها اصول و مبانی مارکسیسم را قبول دارند؟

«اما جهان مادی (عینی) ایستا نیست. جهان مادی و مشخصا نظام اجتماعی حاکم بر جامعه ی بشری، در عین حفظ خصلت اساسی خود، در جوانب مهمی دچار تغییر شده است - منجمله در نتیجه ی دخالتگری های ما کمونیست ها برای عوض کردن خصلت آن از یک جهان طبقاتی به یک جهان کمونیستی ...» و پاسخگو پس از ردیف کردن مشتی جملات تکراری بالاخره میگوید:

«حاصل ضرب این ها (یعنی، هم عمیق تر شدن درک ما از واقعیت و هم تغییر جوانب مهمی از خود واقعیت) ضرورت و امکان بازبینی و تکامل تئوری های علمی کمونیسم را بوجود آورده است. نه تنها ضرورت و امکان بازبینی و تکامل این یا آن جنبه را، بلکه قالب ریزی مجدد مجموعه ی این ها و ارائه شان در یک سنتز نوین را بوجود آورده است. »

آن جوانب مهمی که در واقعیت تغییر کرده و نشان داده اند که این شالوده ها دیگر درست نیست، کدامند؟ پایین تر خواهیم دید که آنچه برای ایشان شرایط نوین بحساب می آید آنچنان نکته ی خاصی در بر ندارد که شما بخواهید چارچوب مارکسیسم را تغییر دهید و سنتزی نوین ارائه کنید. اما پیش از توجه به شرایط، بهتر است که در حال حاضر این بحث را به پایانی برسانیم:

در بخش بالا دیدیم که باب آواکیان «...نه تنها دستاوردهای کسب شده از زمان مارکس تا کنون را مورد بررسی و دفاع قرار داده و بر اهداف و اصول پایه ای کمونیسم که درستی شان ثابت شده پافشاری می کند...» (همانجا) و نیز «... «چارچوبه ی تئوریک» همان «اصول و مبانی» یا «فاندیشن» نیست.» و گرچه اصول و مبانی فلسفه ما چون از واقعیات آمده اند میتوانند تغییر کنند اما هنوز «...چنین اتفاقی در جهان نیفتاده است.»

همچنین در بیانیه کمونیسم بر سر دو راهی گفته میشود که:

«چارچوبه تئوریک جدید: «هم در برگیرنده تداوم بدنه علمی تئوری های مارکسیستی از زمان مارکس تا مائو است و هم گسست از آن.» در اینجا «تداوم» به معنای حفظ شالوده های صحیح آن و «گسست» به معنای دور ریختن هر آنچه که غلط است و یا اینکه دیگر

درست نیست (زمانی درست بود اما دیگر درست نیست) است. بعلاوه، با ارتقاء علم به سطحی بالاتر همان شالوده های صحیح نیز، عمیق تر و درست تر از گذشته درک می شود.» (همانجا ص ۱۹)

در پایان همین پاسخ درون پراتنز نوشته میشود که :

«برای بحث بیشتر در مورد ضرورت تکامل مارکسیسم، رجوع به مقاله ی **کندو کاو در سنتز نوین؛ ماتریالیسم تاریخی و ضرورت سنتز نوین!** مندرج در همین شماره» اکنون ما این متن را رها میکنیم و به متن مورد نظر یعنی **ماتریالیسم تاریخی و ضرورت سنتز نوین** که پرسش و پاسخ با م- پرتو است نظر میافکنیم: وی در پایان گفته های خویش و پس از ذکر تغییرات در شرایط جهان کنونی چنین میگوید: «مسئله بر سر این است که تئوری کمونیستی باید توضیح دهد که واقعیت جهان موجود چیست و راه حل چیست. سنتز نوین سلاح فکری جدید است برای توضیح این واقعیت و تغییر آن. تلاش اولیه ی طبقه ما برای تغییر جهان، بخشی از جهان امروز است. جهان امروز آنرا با خود حمل میکند. اعمال ما بخشی از تاریخ شد. در نتیجه ما باید آنرا علمی تر و عمیق تر از همیشه بفهمیم و توضیح دهیم. سنتز نوین با عناصر اصلی و شاخص های اصلی علم مان دست و پنجه نرم می کند. مانند ماتریالیسم تاریخی، دیالکتیک، فلسفه، علم، ایدئولوژی، طبقه، حزب، دولت، دیکتاتوری پرولتاریا، مساله ی رهبری و جایگاه استراتژیک پرولتاریا و گروهبندی ها و طبقات درون جامعه. همه این ها موضوعات بسیار بزرگی هستند که سنتز نوین با آنها سر و کار دارد.» (همانجا،

چه منبع خوبی برای رجوع!؟

«دست و پنجه نرم میکند!» چه اصطلاح جالبی! اما معنی آن چیست؟ قطعاً معنای آن هر چه باشد این نیست که باب دارد بر «اهداف و اصول پایه ای کمونیسم که درستی شان ثابت شده پافشاری می کند»، زیرا معنی پافشاری بر اصولی که درستی شان ثابت شده به معنی دفاع از آن اصول در مقابل مخالفین آن است نه دست و پنجه نرم کردن با آنها؛ و نیز این نیست که «چارچوبه ی تئوریک» همان «اصول و مبانی» یا «فاندیشن» نیست. زیرا در این جا دقیقاً واژه های «عناصر اصلی و شاخص های اصلی» بکار رفته است؛ و نیز این نیست که هنوز «...چنین اتفاقی در جهان نیفتاده است.» یعنی تغییری در جهان رخ نداده که اصول و مبانی فلسفه ما با تغییر واقعیات، تغییر کنند.

پس اینگونه نیست که سنتز نوین کاری به کار مبانی و اصول ندارد! اتفاقاً تمامی کار باب و سنتز نوین او با اصول و مبانی اصلی مارکسیسم است، اما فعلاً بدون رودربایستی حرفش را

نمیزند بلکه آنرا لابلای هزار پوست میپوشاند. اما آنچه او و پاسخگوی اولی نگفته است م- پرتو گفته است. بواقع باید گفت دستت درد نکند!؟

البته م- پرتو باید با شجاعت و به صراحت و با بروشنی هر چه تمامتر توضیح میداد که نتایج این «سرو کارداشتن» و «دست و پنجه نرم کردن» با «عناصر اصلی و شاخص های اصلی علم» مارکسیسم چه بوده یا چیست ؟
و اما نکته آخر: در پاسخ به خوانندگان و پس از اشاره به شکست دو حزب کمونیست پرو و نیپال چنین گفته میشود:

« تحریک آمیز بگوئیم. پس از شکست موج اول انقلاب های پرولتری دانش و علم طبقه ما برای سازمان دادن یک انقلاب پیروزمند کافی نبود. نیاز به درک و تئوری های پیشرفته تر بوده و هست. هم از زاویه جمعبندی از تجارب انقلابی گذشته و هم از زاویه مهار تئوریک تغییرات عینی که در جهان صورت گرفته است.»
به مانیفست بازگردیم:

« اما امروز، و با این سنتز نوین، قطعاً مساله «بازگشت به نقطه اول» مطرح نیست. یعنی اینطور نیست که ما فراخوان دور ریختن تجربه تاریخی جنبش کمونیستی، جوامع سوسیالیستی که تاکنون به وجود آمده اند و «پیکره غنی تئوری علمی انقلابی» که طی موج اول تکوین یافته را می دهیم. این کاری غیر علمی و در واقع رویکردی ارتجاعی است. بلکه آنچه لازم است و آواکیان به عهده گرفته تکامل ایدئولوژیک و تئوریک بر پایه آنچه در گذشته وجود داشته، استخراج درس های مثبت و منفی از آن تجربه و ارتقاء آن به سطح یک سنتز جدید و عالیتر است.

سایر چیزهایی که حزب ما معرفی و منتشر کرده، یک بحث گسترده تر و سیستماتیک تر از این سنتز نوین را فراهم کرده است. در اینجا ما برخی از عناصر عمده آن را مشخص می کنیم»

در بخش های گذشته ما در باره بخشی از وجوه فلسفی این «عناصر عمده» صحبت کردیم. اینک زمان آن رسیده که ما به برخی دیگر از این دیدگاههای فلسفی بپردازیم.

یادداشت‌های بخش اول

۱- مثلاً در ایران: اگر کسی روزنامه‌های آن موقع را ورق بزند به مقالاتی بر خواهد خورد که در تشریح واقعیت اوضاع چین پر بیراه صحبت نمی‌کردند و اتفاقات و مواضع را تقریباً نزدیک به حقیقت بازگو می‌کردند. برای مثال مقاله‌ای از هوشنگ طاهری (اگر در مورد این نام اشتباه نکنم) در روزنامه کیهان در همان دوران درج شده است که خواننده آگاه می‌تواند بوضوح تشخیص دهد که خطی که در چین حاکم شده خط رویزیونیستی است.

۲- شاید بتوان بتلهایم را مهمترین محقق دانست که در باره علل شکست مائوئیست‌ها در چین به نوشتن مقالات و کتاب همت گماشت. مهمترین کتاب بتلهایم در مورد شکست مائوئیست‌ها کتاب **چین پس از مائو** است که به فارسی نیز ترجمه شده است. این کتاب پس از انتشار مورد نقد آرسی پی قرار گرفت. بررسی کتاب بتلهایم و نقد آرسی پی بر آن نیازمند فرصتی دیگر است.

۳- اینکه با توجه به پیچیده شدن واقعیت ممکن است برخی رویدادها تنها بواسطه یک یا دو علت رخ ندهند بلکه بواسطه علل مختلفی روی دهند و یا اینکه رابطه علت و معلول رابطه‌ای دیالکتیکی است تغییری در وجود مقوله‌های علت و معلول به عنوان بازتاب واقعیت‌های مادی نمیدهد. یعنی تنها تفاسیر مکانیکی را نقد میکند نه نفس وجود علت و معلول را. و در صورتی که ما بخواهیم تفاسیر مکانیکی را نقد کنیم راه‌های بسیار ساده تری وجود دارد و نیازی بکار برد «مارکسیسم علت و معلولی» نداریم.

۴- و این هم دو نمونه از مقایسه کردن: با عرض پوزش از نویسندگان، من اندکی نوشته‌ها را کوتاه کرده‌ام:

کامنت اول

«... بلشویکها به رهبری لنین تا اکتبر ۱۹۱۷ (پیروزی انقلاب سوسیالیستی در کشور شوراه‌ها) در اقلیت محض بودند. اکثریت کارگران روسیه در تشکلات منشویکها و غیره نه تنها تحت رهبری لنین نبودند بلکه با خط سیاسی لنین مخالفت می کردند!... بله درست است حزب کمونیست انقلابی آمریکا از پایه میلیونی برخوردار نیست و خود این حزب نیز چنین ادعایی ندارد، که مورد "تعجب" کسی قرار گیرد! اما نباید فراموش کرد که کمیت یا تعداد پایه‌های توده‌ای یک حزب اساساً به صحیح بودن یا یا غلط بودن خط سیاسی اش ارتباطی ندارد! آیا این چنین ترفند‌هایی نشان دهنده درک عقب مانده و وحشت از رویارویی با سنتز نوین حزب کمونیست انقلابی آمریکا و رهبرش باب آوکیان نمی باشد؟»

کامنت دوم

«قصدم بر این نبود در پاسخ به آقای * چیزی بنویسم چرا که فکر می‌کنم اینها در جنبش کارگری و سوسیالیستی عددی نیستند که بخواهیم در موردشان وقت تلف کنیم ... اتفاقاً این آقای * و دوستانش است که دروغ‌گویی و کتمان حقیقت را راه و روش خود کرده اند. مقایسه بلشویکها و موقعیتشان در روسیه قبل از انقلاب اکتبر با گروه منزوی و حاشیه‌ای باب آکیان اگر ناشی از ... می‌باشد. بله درست است که حزب بلشویک و لنین در اقلیت بودند اما اقلیت بلشویکها با اقلیت گروه باب آوکیان از دو جنس کاملاً متفاوت و غیر هم جنس می‌باشند. بلشویکها در مقطع انقلاب فوریه ۱۰ هزار حوزه حزبی را در کارخانه‌ها رهبری می‌کردند. علی‌رغم دیکتاتوری تزاری و غیر قانونی بودن بکشویکها، حزب از یک فراکسیون ۷ نفره در مجلس روسیه برخوردار بود. یعنی این نمایندگان توسط صدها هزار کارگر انتخاب شده بودند، بعبارتی دیگر صدها هزار کارگر به برنامه و سیاست بلشویکها اعتقاد و ایمان داشتند. درست است که در ابتدا بلشویکها در اقلیت بودند اما اقلیت آنها اقلیت میلیونی بود. وقتی که لنین از تبعید بر میگردد در ایستگاه ترن پترسبورگ مورد استقبال هزاران عضو و طرفدار حزب قرار می‌گیرد. اما گروه باب آوکیان در شرایط دمکراسی بورژوازی، در شرایطی که نه حزبشان ممنوع است و نه نشریاتشان. میتوانند متینگ و جلسات آزاد خود را داشته باشند و بیش از ۳۰ سال است که خود را هم حزب کمونیست می‌خوانند و یک نفر از آنها نه در زندان است و نه در تبعید و خلاصه تمام آزادی‌های نظام سرمایه‌داری در اختیارشان قرار دارد و با این حال هیچ وقت ۵۰ نفرشان به ۵۱ نفر تبدیل نشده است. بلشویکها در شرایط خفقان تزاری یک اقلیت میلیونی بودند و گروه باب آوکیان در یک دمکراسی بورژوازی یک اقلیت ۲۰ یا حداکثر ۵۰ نفره هستند. هرکس که قصد ... نداشته باشد هرگز و هرگز اقلیت میلیونی بلشویکها را با اقلیت ۲۰ نفره باب آوکیان را مشابه و هم جنس نمی‌خواند. حزب بلشویکها یک حزب اجتماعی بود که سیاست و تاکتیکش در جامعه می‌توانست حرکت اجتماعی را موجب شود، اما حزب باب آوکیان یک حزب منزوی و حاشیه‌ای است که سیاست و تاکتیکش نه تنها موجب هیچ حرکت اجتماعی نمی‌شود بلکه حتی نیم نگاه کسی را هم به خود جلب نمی‌کند. کسی که خود را جانشین لنین و مارکس می‌داند و می‌خواهد انقلاب جهانی کمونیستی را رهبری و بوجود آورد، اگر در کشور و محل اقامت خود نتواند یک دهم و یا یک صدم موقعیت اجتماعی بلشویکها را ایجاد کند و یا حتی پس از ۳۰ سال نتواند ۱۰۰ نفر را در یک محل جمع کند، جداً باید به عقل و سلامت فکری او مشکوک شد .»

سایت اعتراض، کامنت های مقاله ی سنتز نوین باب آواکیان : بضاعت حقیرانه یک حزب پس از سی سال فعالیت تئوریک (بخش ۴) تاکید از من است. در یادداشت اول تنها به تشابه اشاره شده بدون آنکه وجوه این تشابه یا اختلافات اندکی تشریح شود. در یادداشت دوم با دقت به تفاوتها اشاره شده است و جایگاه واقعی هر دو حزب روشن گردیده است.

۵- برای مثال نگاه کنید به سخنرانی لوتا در کنفرانس در مورد شمال افریقا و خاورمیانه در پاریس و لندن. در این گفتارها کوچکترین نکته ای در مورد کشورهای تحت سلطه گفته نمیشود که تازه و نو باشد. در بهترین حالت تکرار نکات عامی است که بیشتر انقلابیون مارکسیست در مورد آن همنظرند.

۶- « اینک در مورد مسئله «روشنفکران» گفتگو کنیم. از آنجا که چین کشوری است نیمه مستعمره و نیمه فئودالی و فرهنگ آن چندان رشد یافته نیست روشنفکران بخصوص پر ارزش اند. در مسئله مربوط به روشنفکران کمیته مرکزی حزب بیش از دو سال پیش قطعنامه ای تصویب کرد مبنی بر اینکه ما باید تعداد زیادی از روشنفکران را جلب کنیم و تا آنجا که انقلابی اند و می خواهند در جنگ مقاومت ضد ژاپنی شرکت جویند آنها را با آغوش باز پذیره شویم. ما کاملا حق داریم که به روشنفکران ارج می گذاریم زیرا انقلاب بدون روشنفکران انقلابی، نمی تواند به پیروزی بیانجامد. اما ما همه می دانیم که بسیاری از روشنفکران خود را بسی دانا و فهمیده می پندارند، قیافه متبخر به خود می گیرند و درک نمی کنند که این رفتار آنها ناشایسته و زیان بخش است، مانع پیشرفت آنها است. آنها باید این حقیقت را دریابند که بسیاری از این به اصطلاح روشنفکران بطور نسبی بسیار نادانند، کارگران و دهقانان گاهی بیش از آنها می دانند. در اینجا ممکن است کسی بگوید: «آها! تو همه چیز را وارونه نشان می دهی، بیهوده می گوئی.» (خنده حاضران) اما رفقا، برافروخته نشوید، در آنچه من می گویم حقیقتی پنهان است. « مائو، منتخب آثار جلد سوم، سبک کار حزبی را اصلاح کنیم) در بخشی که ما به مبحث تقلیل گرایی سنتز نوین میپردازیم درباره نظریه ی پراتیک مارکس ، لنین و بویژه مائو که بسط بیشتر نظریه ی پراتیک لنین و مارکس و غنا بخشیدن به آن است، بیشتر صحبت خواهیم کرد.

۷- اخیرا حزب آر، سی، پی امریکا به نقد این جریانات دست زده ولی نه برای دفاع از مارکسیسم، بلکه برای دفاع از سنتز نوین باب. گویا باب و رهبران این حزب از اینها راست تر پیدا نکرده اند و برای اینکه خط خود را چپ و انقلابی نشان دهند به سراغ تئوریسین های

خرده بورژوا و بورژوا رفته اند. ما در مورد این جرو بحث ایدئولوژیک و نظرات لوتا و بقیه نیز در لابلای مقالات آتی صحبت خواهیم کرد.

۸- روشن است که مسئله در مجموع مطرح است و گر نه هیچ مارکسیستی منکر آن نبوده و نیست که ممکن است برخی حقایق از زبان بورژوازی و بیشتر از او از زبان خرده بورژوازی شنیده شود. اما همچنان که مائو(به پیروی از لینین و مارکس) گفت «در دوران کنونی تکامل جامعه، تاریخ مسئولیت شناخت درست جهان و تغییر آن را برعهده پرولتاریا و حزب آن نهاده است.» (درباره پراتیک) بورژوازی، ایدئولوگها و احزابش نمیخواهند و نمی توانند وظیفه ای در حد شناخت درست جهان را بدوش بگیرند(آیا مضحک نیست که بورژوازی بخواید جهان را بدرستی بشناسد؟) و بر عکس تلاش عمده شان درنظام سرمایه داری که خود حاکمند، در جهت مخدوش کردن حقایق و مانع شدن از تغییر جهان است و در نظام سوسیالیستی: البته ما رهروان راه سرمایه داری را در شوروی و چین دیده ایم که چگونه حقایق را مخدوش کرده اند؟! خرده بورژوازی نیز حتی اگر بخواید، اما نمیتواند از حدود نظام سرمایه داری فراتر رود، زیرا بین دو طبقه نوسان میکند. در نظام سرمایه داری یا براست و یا به «چپ» میزند و در نظام سوسیالیستی نیز گاه گرایش به همراهی با پرولتاریا دارد و گاه متمایل به بورژوازی است. گرچه این همه که گفتیم نفی این حقیقت نیست که این طبقات ممکن است اینجا و آنجا حقایقی را بیان کنند. در مقالات آتی درباره حقیقت طبقاتی و نیز نظریه ی پراتیک در مارکسیسم، بطور جداگانه صحبت خواهیم کرد.

۹- در باره تز آواکیانیستی «هسته مستحکم با میزان زیاد کش کسانی» که جایگزین تئوری دیکتاتوری پرولتاریا شده است، در بخش دیکتاتوری پرولتاریا صحبت خواهیم کرد.

۱۰- توجه کنیم که صحبت بر سر بافت احزاب و طبقه کارگر نیست. هیچ اشکالی ندارد که اگر جایی پیشروترین قشر طبقه کارگر را، زنان و یا جوانان تشکیل دهند، بخش عمده ی یک حزب انقلابی، زنان و یا جوانان کمونیست باشند و اینها به عنوان نمایندگان سیاسی پرولتاریا عهده دار مسئولیت های رهبری و یا کادر باشند. اما منظور «سنتز نوین» و پیروان آن از جوانان و زنان، در کل جوانان و زنان کارگر نیست.

۱۱- یکی از خصوصیات ویژه نظریات ترسکیستی و شبه ترسکیستی این است که از سرنگونی جمهوری اسلامی حرف میزنند اما منتظرند که خود کارگران ضمن مبارزات اقتصادی و با ایجاد شوراهای کارگری یا کمیته های کارخانه دست به سرنگونی جمهوری اسلامی بزنند. برای اینان نقش یک حزب کمونیست یا گروه پیشرو این است که تنها به آتش مبارزات

اقتصادی یعنی جایی که کارگران با سرمایه داران درگیرند بدمد و دیگر همه چیز حل است! ایده اغلب این احزاب و سازمانها رفرمیستی این است:

«یک شعار سرنگونی بده و یک پشتیبانی- برای خالی نبودن عریضه- از برخی تظاهرات خیابانی بکن» و همین کافی است که همه تو را سرنگونی طلب بحساب آورند.»

۱۲- توجه کنیم که تنها مفهوم «آواکیانسم» بکار نمی‌رود و گرنه تبلیغی که به نام شخص باب آواکیان و منتسب کردن سنتز نوین به وی میشود، اصلا با آنچه- با در نظر گرفتن همه ی شرایط- به نام مارکس میشد، قابل قیاس نیست. در بیشتر مقالات و کمابیش هر ستون نشریه شان نام باب آواکیان صدر حزب کمونیست انقلاب ی آمریکا، که سنتزی نوین تدوین کرده است، به چشم میخورد. در واقع آواکیان به همراه پیروانش، پشت ظاهری متواضعانه - یک تواضع فلاپی- «آواکیانسم» خود را پشت نام مفهوم «سنتز نوین» پنهان میکنند.

۱۳- «البته تکامل مارپیچ **تئوری - پراتیک - تئوری**، ساده و تک خطی صورت نمی‌گیرد. رابطه ای یک به یک و ساده میان این دو وجه از فعالیت بشر موجود نیست.» (امید به‌رنگ، مشکل‌ها؛ راه حل‌ها! پاسخی به نقد شباهنگ‌راد). چه خوب! پس ما دوباره به هگل و دیالکتیک ایده آلیستی او باز گشتیم. سنتز نوین که قرار بود ما را از مارکسیزم به پسامارکسیزم برسد به پیشامارکسیسم و پیشاعلم برگرانده است.

باری، میبینیم که در اینجا مارپیچ **پراتیک - تئوری - پراتیک** ماتریالیستی- دیالکتیکی مارکسیستی تبدیل به نوع «سنتز نوین»ی آن شده است یعنی تئوری- پراتیک- تئوری ایده آلیستی- وعلی‌الظاهر دیالکتیکی؛ و این امر چنان با تبختر و غرور اظهار میشود که انسان شگفت زده میشود و به این فکر میکند که شاید نویسنده یا بسیار جوان و خام است و یا خود نمیداند چه میگوید!

اگر مارکسیستها به پیروی از نظریه ماتریالیستی خود همواره گفته اند «در آغاز ماده بود» یا در «آغاز عمل بود» (به نقل از **فاوست** گوته در مقابل نظریه کتب مذهبی)، به‌رنگ به پیروی از ایده آلیستها میگوید «در آغاز ایده بود» یا در «آغاز تئوری است» و این البته هم‌زمانی است با کتاب انجیل که میگوید در «آغاز کلمه بود». در باره این مسائل در بخش پراتیک بیشتر صحبت خواهیم کرد.

بخش دوم

حقیقت طبقاتی

کشف باب

یکی دیگر از کشفیات «شگفت انگیز» باب و مباحث «سنتز نوین» وی، که در اطراف آن سر و صدا هم براه انداخته است، نظریه «حقیقت طبقاتی» است. بر طبق این نظریه گویا این انحراف در جنبش کمونیستی وجود داشته که حقیقت را عینی نمی دیده، بلکه آنرا بر حسب طبقات مختلف میدیده است و چون حقیقت عینی است و ربطی به طبقات اجتماعی ندارد، پس چیزی به نام حقیقت طبقاتی نداریم.

درهم و تحریف کردن مباحث نظریه شناخت در مارکسیسم پایه اساسی این بحث است. یکی از نقد های امپریوکریتیسیستها بر فلسفه مارکسیسم، که لنین کتاب خود به نام **ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم** را در نقد و رد نظرات آنها نگاشت، این بود که این فلسفه میپذیرد حقیقت عینی وجود دارد، حال آنکه از نظر آنها حقیقت عینی وجود ندارد. آنها وجود حقیقت عینی را با شناخت انسان از آن مخلوط میکردند. نخست همه چیز را نسبی میدانستند، سپس با نسبی دانستن همه چیز و نفی حقیقت مطلق، حقیقت عینی را نفی میکردند، یعنی یکی از ارکان اساسی دیدگاه ماتریالیستی شناخت. بدینسان و با نفی حقیقت عینی، ماتریالیسم نقض شده و ایده آلیسم بجای آن می نشست. در تفسیر باب وضع تا حدودی تغییر کرده است. باب نخست به جنبش کمونیستی این ایراد نادرست را میگیرد که حقیقت را عینی نمیدانسته، بلکه آن را وابسته به طبقات مختلف میکرده است. او تحریف گرانه نه تنها از خیر تمامی گفته های مارکسیستها در خصوص حقیقت عینی میگذرد (۱) بلکه حتی یک گفته از رهبران مارکسیسم (مارکس، انگلس، لنین، استالین و مائو) که نظر او را اثبات کند، نمیآورد و تنها به یک تجربه (تجربه لیسنکو در شوروی) اشاره میکند. سپس او وابسته دیدن حقیقت به طبقات مختلف را، نفی حقیقت عینی دانسته و بر مبنای این نکته به نفی حقیقت طبقاتی میپردازد. از دید باب سفسطه گر چنانچه میخواهد حقیقت عینی را پاس بدارد، حقیقت طبقاتی را نفی کنید. در حالیکه وابسته دیدن حقیقت به طبقات اجتماعی، نه نفی حقیقت عینی، بلکه این است که چه طبقه ای میتواند آنچه را حقیقت عینی است بازگو کند. در واقع بحث حقیقت طبقاتی به هیچوجه نفی حقیقت عینی نیست بلکه این است که در حالیکه حقیقت عینی است و وجود و عدم وجودش ربطی به هیچ طبقه ای ندارد، اما شناخت انسان از حقیقت عینی، اجتماعی - تاریخی

و در جوامع طبقاتی، طبقاتی است و در این جوامع شناخت طبقات مختلف از حقایق عینی، مختلف و گاه در قطبهای کاملاً مخالف و متضاد یکدیگر است.

اما اگر بازارف و بوگدانف و بقیه امپریوکریستیها، با نفی حقیقت مطلق و در پس آن حقیقت عینی، شناخت مارکسیستها از حقیقت یا ماتریالیسم را نفی میکردند و به دیدگاه های ایده آلیسم فلسفی میگویند و بدینسان هم صدا با بورژوازی و علیه طبقه کارگر میشدند، اینک باب به ظاهر برای اثبات عینی بودن حقیقت وارد میدان شده، آنگاه با نفی شناخت طبقاتی و هم پایه و یک کاسه کردن شناخت طبقات از واقعیت (یعنی نزدیک کردن و امتزاج دیدگاههای طبقه کارگر و بورژوازی به یکدیگر، در حالیکه این دو طبقه در تقابل بوده، و دارای منافع آنتاگونیستی هستند) حقیقت عینی، یعنی آنچه ظاهراً میخواستند اثبات کند، را نفی کرده، وارد جبهه بورژوازی گردیده و بر علیه طبقه کارگر موضع میگیرد.

حقیقت عینی

نخستین مسئله در این مورد، درهم کردن یا خلط مبحث میان واقعیت داشتن حقیقت عینی و شناخت انسان از حقیقت عینی است.

حقیقت عینی یعنی ماهیت واقعیت، ربط و اتصالات درونی واقعیت و واقعیت به مثابه یک کل. حقیقت عینی آن چیزی است که خارج از ذهن ما وجودی مستقل و واقعی دارد و بود و نبود انسان و یا شناخت انسانی در وجود عینی آن تاثیری ندارد؛ و یا وجود واقعی و عینی آن، بر حسب منافع طبقات مختلف تغییر نمیکند و به دیدگاه طبقاتی کسی که «در جستجوی حقیقت است، وابسته نیست». اما این حقیقت عینی را انسان میتواند بشناسد. یعنی کسانی که در «جستجوی حقیقت» هستند افراد، گروهها و طبقات مختلف هستند و طبیعی است که درک آنها از این حقیقت عینی که خارج از ذهن انسان است، بسیار متفاوت و متضاد باشد. اینکه بگوییم حقیقت، طبقاتی نیست مثل آن است که بگوییم شناخت انسان از واقعیت، طبقاتی نیست.

حقیقت عینی در جوامع غیر طبقاتی و در جوامع طبقاتی

جامعه نیز یا غیر طبقاتی است و یا طبقاتی. در جوامع غیر طبقاتی درکهای انسانها از حقیقت عینی مختلف است و گاه در نقطه مقابل یکدیگر قرار میگیرد. اما این ربطی به منافع طبقاتی آنها ندارد. بلکه به چگونگی پرورش و ویژگیهای شخصی و فردی یعنی هوش، استعداد و توانایی آنها مرتبط است و درستی یا نادرستی نظراتشان در بازتاب واقعیت نیز نشانگر درجه پیشرو و یا عقب مانده بودن آنها میباشد.

در جوامعی که به طبقات تقسیم میشود، تلاش ذهنی طبقات مختلف برای کشف حقیقت منطبق است با منافع آنها. در این گونه جوامع، فکر، عقیده و شناخت هر کس از واقعیت خواه ناخواه طبقاتی است. ما تفکر غیر طبقاتی، و یا مافوق طبقاتی نداریم. و بر همین منوال ما متفکران غیر طبقاتی نداریم. هر متفکر، فیلسوف و یا دانشمندی، هر فردی که در این جامعه زیست میکند، خواه ناخواه به یک طبقه معین متعلق است و بر نگاه و جهان بینی او مهر و نشان یک طبقه معین خورده است.

در مورد حقیقت عینی مثلا ممکن است دانشمندی بورژوا که در زمینه علوم طبیعی کار میکند موضعی ماتریالیستی و حتی دیالکتیکی بگیرد، اما این لزوما به این معنا نخواهد بود که او حتما در عرصه اجتماعی هم موضع ماتریالیسم تاریخی و طبقه کارگر را اتخاذ کند. (۲)

حقیقت عینی و طبقات اجتماعی

هر طبقه ای در طول تاریخ تا آنجا که مترقی بوده، توانسته در کشف حقایق، نقشی انقلابی یا مترقی ایفا کند و زمانی که نقشی ارتجاعی یافت و کهنه و گندیده شده، نه تنها نتوانسته در کشف حقیقت نقشی مثبت ایفا کند، بلکه نقشی منفی در کنمان، نفی و تحریف حقایقی که بوسیله طبقات نو و نمایندگان آنها صورت گرفته، بازی کرده است. بدینسان چنانچه حقیقتی با منافع آنها تطبیق نکند، آن را نمیپذیرند و اساسا آنرا حقیقت نمیدانند. مثلا استثمار در سرمایه داری یک واقعیت عینی است و تا پیش از مارکس هیچ دانشمند اقتصاددان بورژوا نتوانسته بود آن را شناسایی کند. این امر دو علت معین داشت: یکم اقتصاد سرمایه داری هنوز بطور کامل خود را نشان نداده بود و دوم محدودیت دیدگاه این دانشمندان به دیدگاه بورژوازی. اما پس از آن که بوسیله مارکس پرده از روی این حقیقت عینی آن برداشته شد، بسیاری از دانشمندان بورژوا حاضر به پذیرش آن نشدند. بدینسان البته حقیقت استثمار بر حسب منافع مختلف طبقات تغییر نمیکرد، زیرا حقیقتی عینی بود. اما تفسیر طبقات متضاد با منافع متضاد، از این حقیقت عینی بگونه ای بود که گاه ۱۸۰ درجه اختلاف داشتند. «آنچه از دیدگاه طبقه کارگر گلی خوشبو است از دید بورژوازی گیاهی سمی است و بر عکس آنچه از دیدگاه طبقه بورژوازی گلی خوشبو است از دید طبقه کارگر گیاهی سمی است» (ماؤ، درباره کار تبلیغی)

اما آیا این به این معنی است که شناخت انسان از واقعیات عینی و تکامل شناخت بشر تنها در انحصار یک طبقه معین است هر چند که این طبقه پیشرو باشد؟ خیر چنین چیزی درست نیست! هر چند وظیفه پیشبرد کلی شناخت جهان و دگرگون کردن آن بطور عمده بدوش طبقه پیشرو است، اما این به این معنی نیست که طبقات دیگر (تا آنجا که

طبقات وجود دارند) نقشی (مثبت و با انگیزه های مثبت و مثبت با انگیزه های منفی) در شناخت ندارند.

پایین تر در باره این مسئله یعنی نقش انگیزه های مثبت و منفی طبقات و نتایج آنها بیشتر صحبت خواهیم کرد اما اکنون اشاره کنیم که پیشرفت شناخت انسان از حقیقت عینی (مطلق و نسبی) در هر جامعه معین و در هر نظام اجتماعی معین از یک سو متکی است به کنش و واکنش، متکی است به بده و بستان میان طبقات و از سوی دیگر متکی است به مبارزه ایدئولوژیک و فرهنگی میان طبقات.

در جامعه اشتراکی نخستین، جامعه به افراد پیشرو، متوسط و عقب مانده تقسیم می‌شود. در جوامع طبقاتی جامعه به طبقات تقسیم می‌شود. بده بستان و مبارزه اجتماعی در یک جامعه اشتراکی بین احاد افراد وجود دارد. بده بستان و مبارزه ایدئولوژیک در یک جامعه طبقاتی بین احاد افراد وابسته به طبقات که گاه منافع شان در قطبهای متضاد قرار دارد وجود دارد. همین وضعیت در جامعه سوسیالیستی که یک جامعه طبقاتی است، کمابیش صدق میکند.

ذهن انسان (طبقات) مقیاس حقیقت نیست!

در حالیکه شناخت انسان از واقعیت بوسیله ذهن انسان و به یاری احساسات و مفاهیم، صورت می‌گیرد، اما مقیاس درستی شناخت یا محک آن ذهن انسان نیست. در واقع نه انسان و نه طبقات، مقیاس درستی و حقیقت چیزها نیستند. زیرا در آن صورت ما به اندازه همه انسانها و طبقات حقیقت میداشتیم، و هر کس باصطلاح حقیقت خود را داشت. اما چنانچه ما بگوییم هر کس حقیقت خود را دارد و در صورتی که کوچکترین معیاری برای آن وجود نداشته باشد، آنگاه چه کسی میتواند بگوید این حقیقت است و آن یک حقیقت نیست؟

بنابراین برای اینکه ثابت شود شناخت انسان از واقعیت درست و منطبق با واقعیت است و شایسته نام حقیقت، آنگاه باید معیاری باشد که بتوان آن نظریه را بوسیله آن معیار مورد سنجش قرار داد. این معیار که کارل مارکس آن را در شناخت وارد کرد، معیار پراتیک است.

زمانی که انسان ها درک های خود را از حقیقت عینی در معرض آزمایش در پراتیک قرار میدهند آنگاه میتوان آنها را محک زد. آنها که با واقعیت تطبیق نمیکند و در نتیجه به نتایجی که بر آنها مترتب بوده دست نمایند (کوتاه مدت و بلند مدت) نادرست و نامنطبق با واقعیت عینی و آنها که به نتایج پیش بینی شده دست میابند، درست و منطبق با واقعیت عینی است و شایسته است که نام حقیقت بخود گیرد. (۳)

بدین ترتیب حقیقت طبقاتی (که باب آن را این گونه تفسیر میکند که گویا گفته شده چنانچه کسی عضو طبقه کارگر باشد کافی است که نظریه اش هم درست باشد) به این دلیل درست نیست که طبقه ای که آن را بیان میکند طبقه ای محق است، بلکه به این دلیل است که حقیقتی که آن طبقه آن را بیان میکند با موازین و «متدولوژی» علمی استنتاج شده و سپس در پراتیک طولانی محک خورده، بارها بالا و پایین شده و باز دوباره به پراتیک برگشته و بالاخره نتیجه داده است.

اینک به مباحث باب، مانیفست و برخی تفاسیر در نفی حقیقت طبقاتی توجه میکنیم:

باب و حقیقت طبقاتی

«در کتاب پایانی بر دهشت یا پایان دهشتناک گفتم که چیزی به نام «حقیقت طبقاتی» موجود نیست. حقیقت، حقیقت است. ولی یک متدولوژی طبقاتی موجود است که میتواند ما را به کشف کامل تر حقیقت رهنمون شود.» «باب آواکیان، هر چیزی که حقیقت داشته باشد برای پرولتاریا خوبست؛ همه حقایق میتوانند در رسیدن به کمونیسم به ما کمک کنند، سایت حزب کمونیست ایران م-ل-م»

در بحث باب چند مسئله با هم قاطی شده است. یکم اینکه باب نمی باید میگفت که «حقیقت، حقیقت است» بلکه باید میگفت «حقیقت عینی، حقیقت عینی است» (گرچه این یک هم طینی متافیزیکی دارد) زیرا در این جا بین دو بحث خلط گردیده: حقیقت عینی و حقیقت ذهنی. حقیقت عینی ربطی به وجود هیچ انسانی و بر این سیاق هیچ طبقه ای ندارد. اما حقیقت ذهنی یعنی شناخت انسانها از حقیقت عینی دقیقاً ربط به انسانها و طبقات مختلف دارد.

دوم زمانی که باب از «یک متدولوژی طبقاتی که میتواند ما را به کشف کامل تر حقیقت رهنمون شود» نام میبرد، ما نمیفهمیم منظور او چیست؟ اگر این باصطلاح «متدولوژی» (باب از مارکسیسم تنها یک متدولوژی باقی گذاشته، بقیه اش را دور ریخته است) که درکی «کاملتر» و دقیقتر از حقیقت به ما میدهد، طبقاتی است، آیا بازتاب حقیقتی عینی است یا سر خود، همچون احکام خدا از طرف جبرئیل به مارکسیسم رسیده است؟

در صورتی که این «متدولوژی» نه از آسمان، بلکه از روی زمین و به مثابه بازتاب واقعیت عینی، یعنی شیوه و اسلوب نزدیک شدن به خود واقعیت باشد، یعنی بازتاب یک حقیقت عینی باشد، و در ضمن طبقاتی هم باشد، آنگاه باب حکم پیشین خود را نقض نموده است. یعنی متدولوژی طبقاتی طبقه کارگر در کشف حقیقت عینی، متفاوت و متضاد با طبقات دیگر است.

اما «کشف کاملتر حقیقت»! یا در واقع همان حقیقت عینی. این سفسطه ایست از جانب باب! زیرا اگر چنانچه متدولوژی ما طبقاتی یعنی متعلق به طبقه کارگر باشد، و طبقه کارگر با طبقه

بورژوازی منافع آنتاگونیستی داشته باشد آنگاه طبیعی است که متدولوژی طبقه کارگر تنها منجر به درکی «کاملتر» از حقیقت عینی نبوده بلکه درعین حال در مقابل درکهای ناکامل و نادرست بورژوازی خواهد بود.

مثلا اقتصاد دانان کلاسیک بورژوازی همچون آدام اسمیت و دیوید ریکاردو در دوره رشد بورژوازی، شناختی علمی از اقتصاد سرمایه داری ارائه دادند. اما درک مارکس از این اقتصاد که بوسیله متدولوژی طبقاتی مربوطه استخراج شد و بویژه در اساسی ترین تئوری وی یعنی تئوری ارزش اضافی تجلی میکند، نه تنها درکی کاملتر از این اقتصاددانان کلاسیک است، بلکه درکی مقابل درک آنها است.

و از سوی دیگر اقتصاددانان عامی بورژوازی (که بکلی با آدام اسمیت و دیوید ریکاردو فرق میکردند و در نقطه مقابل شایستگی های علمی آنان بودند) در دورانی که بورژوازی به طبقه ای کهنه و مرتجع تبدیل شده بود، تنها درکی «کم تر کامل» از حقیقت عینی بدست نداده، بلکه درکی بسیار نادرست و تحریف گرانه از حقیقت عینی ارائه دادند و میدهند. شناخت مارکسیستی اقتصاد سرمایه داری درست در نقطه مقابل آنچه مارکس «اقتصاد عامیانه بورژوازی» مینامید و همواره به استهزا و تمسخر میگرفت، قرار میگیرد. باب سفسطه گر برای نزدیک کردن دیدگاههای متضاد طبقات از حقیقت عینی چه آسمان و ریسمانی که نمیافد!

« او (باب) از گرایش شیء سازی پرولتاریا [«Reification»] و سایر گروه های استثمار شونده جامعه انتقاد کرده است. این گرایش، اشخاص معینی از این گروه ها را، به مثابه فرد، نماینده منافع گسترده تر پرولتاریا به مثابه یک طبقه و نماینده مبارزه انقلابی منطبق بر منافع اساسی پرولتاریا در گسترده ترین مفهوم، در نظر می گیرد. این گرایش غالبا همراه است با دیدگاه ها و رفتارهای تنگ نظرانه و پراگماتیستی و پوزیتیویستی که هر چه را مناسب است، یا می تواند به مثابه چیزی حقیقی، مشخص یا اعلام شود را محدود می کند به تجربیات و مبارزات بلاواسطه ای که توده های مردم درگیر آن هستند؛ محدود می کند به اهداف فوری دولت سوسیالیستی و حزب رهبری کننده آن در هر مقطع زمانی معین. این گرایش به نوبه خود با گرایشاتی همگام می شود که از مقوله «حقیقت طبقاتی» صحبت می کنند. این یک عنصر برجسته در اتحاد شوروی و سپس در چین سوسیالیستی بود. گرایش به «حقیقت طبقاتی» در واقع خلاف این درک علمی است که حقیقت مقوله ای عینی است و یا بر حسب منافع طبقاتی متفاوت، تغییر نمی کند؛ و به دیدگاه طبقاتی کسی که در جستجوی حقیقت است وابسته نیست. (مانیفست نوین حزب کمونیست آمریکا، بخش سوم مورد خصلت دیکتاتوری پرولتاریا و جامعه سوسیالیستی به مثابه گذار به کمونیسم)

این نکات آخر در نقد حقیقت طبقاتی با خلط مبحث توأم است. زیرا دو مسئله وجود حقیقت عینی که بیرون از ذهن انسان وجود دارد «و بر حسب منافع طبقاتی متفاوت تغییر نمیکند» را با بینش و دریافت آن که به نوع دیدگاه طبقه مربوط است، مخلوط میکند. بر مبنای این دیدگاه میتوان گفت فرقی میان بورژوازی و پرولتاریا نیست و هر دو میتوانند حقیقت واحدی را یکسان ببینند.

بگذارید با یک مثال ساده شروع کنیم: اینکه طبقه سرمایه دار، طبقه کارگر را استثمار میکند حقیقتی عینی است. استخراج ارزش اضافی از کارگران، حقیقتی عینی است. وجود عینی ارزش اضافی بر حسب منافع طبقاتی مختلف تغییر نمیکند. موجودیت عینی آن وابسته به دیدگاه طبقاتی هیچ طبقه ای نیست.

اما طبقات مختلف این واقعیت عینی، این حقیقت عینی را به گونه ای یکسان نمیفهمند بلکه به گونه های متفاوت و متضاد میفهمند و یا واقعیت آنرا به گونه ای متضاد تفسیر میکنند. به چه گونه؟ به گونه ای که با منافع طبقاتی آنها سازگار باشد. آیا طبقه کارگر قبول دارد که بورژوازی ارزش اضافی از نیروی کار او بیرون میکشد و او را استثمار میکند یا قبول ندارد؟ میدانیم که در صورتی که علم اقتصاد مارکسیستی را بخواند، کاملاً قبول دارد.

آیا بورژوازی قبول دارد که از نیروی کار طبقه کارگر ارزش اضافی بیرون میکشد و او را استثمار میکند؟ خیر قبول ندارد!

او به هیچوجه این را قبول ندارد و نه تنها قبول ندارد بلکه آن واقعیت عینی، آن حقیقت عینی یعنی ارزش اضافی را که وجودش به هیچ طبقه ای بسته نیست، به گونه ای دیگر میبیند، میفهمد یا تفسیر میکند. حتی اگر آنرا قبول داشته باشد (که در خفا میداند و قبول دارد) انکار میکند. در بهترین حالت و در صورتی که حتی آشکارا آن را تایید کند، آنرا حق طبیعی خویش دانسته و نتایج شایستگی های خود بحساب میآورد.

در این جا واقعیت و حقیقت یکی است. عینیت آن یکی است و در نفس عینی آن تغییری پدید نمیآید. بلکه تنها و تنها طبقات مختلف که دارای منافع متضاد هستند آنرا به گونه های متضاد میفهمند. پس نفس عینی حقیقت به هیچ طبقه ای وابسته نیست، اما آن گونه ای که طبقات مختلف آن را میبینند، گونه هایی متفاوت و متضاد است. یعنی شناخت طبقات از آن متفاوت است. گویی طبقات عینک های متفاوتی با رنگهای متفاوتی زده اند و این عینک ها که باید نام آنها را عینک های طبقاتی گذاشت، واقعیت را به گونه هایی متضاد در نظرشان میآورد.

بنابراین در اینجا میبینیم که گرچه حقیقت عینی مستقل از آن انسانها و طبقات اجتماعی است و نفس وجود و هویت آن، به درک هیچ طبقه ای وابسته نیست، اما دریافت آن مربوط است به آن دیدگاه طبقاتی که این طبقات دارا هستند. دیدگاه طبقاتی آنان نیز وابسته است به جایگاهی که در ساخت اقتصادی و روابط تولید دارند. به بیانی دیگر میتوان گفت که گرچه وجود حقیقت عینی به دیدگاه طبقاتی هیچ طبقه ای وابسته نیست اما درک و شناخت درست آن دقیقا به دیدگاه کسانی که در جستجوی حقیقتند (یا در جستجوی حقیقت نیستند) وابسته است!

ما درباره تضاد دیدگاهها بین طبقه کارگر و بورژوازی مثال زدیم. بد نیست که مثالی از طبقات میانی نیز بیاوریم تا اختلاف دیدگاهها در نگاه به حقیقت عینی روشنتر گردد. در اینجا نیز میبینیم که شناخت حقیقت عینی و درجه کم و زیاد و درستی و نادرستی آن به حد و حدود طبقات اجتماعی و منافع آنها بر میگردد.

مثال: برخی رهبران سازمان مجاهدین خلق در دوره اولیه آن، تلاش کردند که دیدگاه مارکسیستی را با دیدگاه مذهبی آشتی دهند و بسیاری کتابهای خود را در مورد اقتصاد بر مبنای همین دیدگاه نوشتند. میتوان پرسید آیا همه این کتابها درست بود. جواب خیر است. میتوان پرسید: آیا مقداری از کتاب درست بود و مقداری نادرست؟ باید گفت بله! تا آنجا که تلاش کرده بودند دانش مارکسیستی را در تفکر خود وارد کرده و بر مبنای آن مسائل را توضیح دهند نظرشان در مورد حقیقت عینی درست بود. اما زمانی که تلاش کردند که بر مبنای مذهب مسائل را توضیح دهند، خیر، نادرست بود. این نسبی بودن درک ما از حقیقت عینی، وابستگی دریافت به دیدگاه طبقاتی و چگونگی آمیزش درست با غلط است.

این مثال ما را میبرد به یک مسئله دیگر یعنی وحدت دیدگاههای طبقات در دیدن حقیقت عینی.

البته در برخی زمینه ها و برخی مسائل حتی ممکن است میان دیدگاههای طبقات مختلف وحدت باشد. مثلا طوفان میآید و همه با هم میگویند این طوفان است. یا آسمان صاف است و همه بگویند آسمان صاف است.

و یا در مورد علوم طبیعی و این که حقیقت چیست بین طبقات مختلف بویژه طبقه کارگر و بورژوازی یگانگی هایی پدید آید. بورژوازی در جوامع سرمایه داری علوم طبیعی را رشد میدهد و طبقه کارگر نیز با پیشرفت علوم موافق است و در نتیجه نتایج درست این علوم را در دانش و علم خود بکار میگیرد.

آری! در برخی زمینه ها (گاه حتی اقتصادی، اجتماعی و سیاسی نیز) بین طبقات و گروه ها و افراد با منافع طبقاتی متضاد و جایگاههای متفاوت در اجتماع، در برخی مسائل مشخص وحدت

بوجود می‌آید و اینها دیدگاههای واحدی در مورد مسئله واحدی پیدا میکنند. اما اولاً وحدت مابین دیدگاههای طبقات با منافع متضاد در مورد این که حقیقت عینی چیست، نسبی است، در حالیکه تضاد و اختلاف میان آنها مطلق است (بویژه میان طبقات با منافع آنتاگونیستی همچون بورژوازی و پرولتاریا). دوماً همه مسئله این است که در مورد چه مسائلی این نوع وحدت‌ها صورت می‌گیرد و درجه و حد و حدود آن چیست؟

مثلاً در سال ۵۷ اکثریت باتفاق طبقات ایران باور داشتند که امپریالیسم آمریکا به مردم ایران ستم میکند و آنها را مورد استثمار قرار میدهد. درک عمومی طبقات در مورد آمریکا با یک دیگر وحدتی نسبی داشت. اما اگر از طبقات مختلف می‌پرسیدیم که آمریکا چگونه به شما ستم میکند و یا مورد استثمار قرار می‌دهد، آنگاه طبقات مختلف پاسخ‌هایی مختلف میدادند و ستم و استثمار را به گونه‌هایی مختلف بیان میکردند.

بنابراین گاه بر سر اینکه چه چیز حقیقت عینی است در بین طبقات وحدتی نسبی وجود دارد، حال آنکه اختلاف و مبارزه میان آنها بر سر این موضوع مطلق است. چرا؟ زیرا طبقات از جایگاه‌های متضاد در روابط تولید و ساخت اقتصادی برخوردارند و به مسائل از زاویه منافع مختلف و متضاد مینگرند در نتیجه برایشان حقیقت متفاوت و متضاد است.

«دیدگاه و روش علمی کمونیسم – اگر به درستی در دست گرفته شود و به کار بسته شود، یعنی به مثابه یک علم زنده و نه یک دگم – به یک مفهوم، همه جانبه‌ترین، منسجم‌ترین و سیستماتیک‌ترین فراگیرترین وسیله رسیدن به حقیقت است. اما این فرق می‌کند با این که بگوئیم حقیقت خصلتی طبقاتی دارد و یا اینکه کمونیست‌ها به شکلی محتوم در ارتباط با هر پدیده معین به حقیقت دست پیدا می‌کنند؛ اما افرادی که دیدگاه و روش کمونیستی را به کار نمی‌بندند یا حتی مخالفش هستند، قادر نیستند به حقایق مهم دست پیدا کنند. چنین دیدگاه‌هایی که تحت عنوان «حقیقت طبقاتی» به درجات گوناگون و شکل‌های مختلف در جنبش کمونیستی وجود داشته، تقلیل‌گرایانه و ماتریالیست عامیانه است و خلاف نقطه نظر و روش واقعا علمی ماتریالیسم دیالکتیک است.» (همانجا)

به عبارت دیگر اگر دیدگاه مارکسیسم-لنینیسم – مائوئیسم (۴) بدرستی در دست گرفته شود و به کار بسته شود، میتواند به کشف حقیقت نائل گردد. اما چه کسانی این دیدگاه را در دست می‌گیرند؟ اگر همه میتوانستند که آن را در برگیرند که نور الی نور بود. اما همه نمیگیرند. بعضی‌ها می‌خواهند، اما نمیتوانند بگیرند، برخی‌ها نه تنها نمیخواهند بلکه نمیتوانند بگیرند. برخی‌ها از دل و جان نمیخواهند بگیرند؛ و نه تنها نمیخواهند بگیرند بلکه از آن متنفرند و حاضر هستند به هر عنوانی آنرا مورد شدیدترین حملات قرار دهند: درباره اش دروغ بگویند؛ آنرا مورد تحریف قرار

دهند و هزار بلا بر سر آنان که آنرا بکار میبرند بیاورند؛ و البته میدانیم مسئله تنها بکار بردن اندیشه در حوزه اندیشه نیست، بلکه از آن مهمتر نتایج آن را در زندگی و مبارزه طبقاتی بکار بستن است. و در این صورت حضرات بورژوا، بکار برندگان مارکسیسم را بزندان میاندازند و یا میکشند.

اما از سوی دیگر چنانچه این دیدگاه «کاملترین» است، کدام دیدگاهها «ناکامل» است. آیا ما داریم درباره سلسله مراتب دیدگاهها در یک ردیف حرف میزنیم و یا دیدگاههایی که مخالف یکدیگرند و با یکدیگر بر سر این که حقیقت چیست چنان مبارزه ای میکنند که گاه کارشان به کشتن و نابود کردن یکدیگر میکشود. توجه داشته باشیم که این امر گاه در مورد صفوف خلق درست در میآید، چه برسد در تضاد میان صفوف خلق و ضد خلق که وضع از این هم بدتر است و کشتار یک امر عادی است!؟

«اما این فرق می کند با این که بگوئیم حقیقت خصلتی طبقاتی دارد...»

در اینجا مغلطه و خلط مبحثی دیگر:

منظور از اینکه «حقیقت خصلت طبقاتی ندارد» چیست؟ اگر این است که حقیقت عینی آن است که عینیت دارد و وجود آن مسل از وجود انسان است در این صورت حقیقت خصلت طبقاتی ندارد. اما اگر بگوییم شناخت انسانها از حقیقت عینی (یا همان حقیقت ذهنی که در واقع همان شناخت انسان از حقیقت عینی است)، خصلت طبقاتی دارد، این کاملا با واقعیت تطبیق میکند. اگر شناخت انسانها از واقعیت خصلت طبقاتی نداشته و ندارد، پس این همه اختلاف، این همه مبارزه ایدئولوژیک و این همه مبارزات اقتصادی، اجتماعی، سیاسی فرهنگی و نظامی از برای چیست؟ آیا بدلیل منافع متضاد و آنتاگونیستی طبقاتی نیست؟ آیا این منافع متضاد در دیدگاههای متضاد بازتاب نمییابد؟ آیا دیدگاههای متضاد از نگاههای متضاد به واقعیت سرچشمه نمیگیرند؟ و آیا بدین ترتیب حقیقت یعنی چگونه دیدن و درست دیدن ربط و اتصالات واقعیت، بسته به خصلت طبقات متضاد و با منافع متضاد تغییر نمیکند؟

منظورمان نفس عینیت حقیقت در واقعیت نیست. منظورمان شناخت آن است که کاملا وابسته به جایگاه طبقات مختلف میباشد. اما اینکه چگونه میتوان فهمید کدامیک راست میگوید و حق (حقیقت) با کدام است، البته بوسیله پراوتیک محک میخورد. «با اینکه کمونیست ها به شکلی محتوم در ارتباط با هر پدیدهء معین به حقیقت دست پیدا می کنند؛ اما افرادی که دیدگاه و روش کمونیستی را به کار نمی بندند یا حتی مخالفش هستند، قادر نیستند به حقایق مهم دست پیدا کنند.»

با توجه به آن چه مانیفست در عبارتهای نخست در مورد «متدولوژی علمی» میگوید بخودی خود این نتیجه بدست میآید که کمونیستهایی که این «متدولوژی» را بکار میبندند در ارتباط با هر پدیده معین به حقیقت دست میابند.

«اما به شکلی محتوم» یعنی چه؟ اگر منظور این است که هر کس دیدگاه مارکسیستی-لنینستی و مائوئیستی دارد بطور محتوم یعنی جبری میتواند واقعیت را بشناسد! خیر این درست نیست و با هیچ گفته ای از رهبران مارکسیسم تطبیق نمیکند بگوئید ببینیم که در کجای کتابهای مارکس، انگلس، لنین، استالین و مائو چنین چیزی نوشته شده است: «شما مارکسیست باشید، آنگاه بطور محتوم حقیقت را در خواهید یافت.» خیر! شما هرگز نخواهید توانست چنین عبارتی در هیچکدام از کتابها و گفته های رهبران مارکسیسم پیدا کنید.

بر عکس آنچه شما میگوئید مارکس و انگلس همواره گفته اند که ما تنها خطوط اصلی جهان بینی را پی ریزی کرده ایم و این جهان بینی احتیاج به رشد و توسعه و تکامل دارد. برعکس گفته اند مارکسیسم را باید به عنوان راهنمای عمل بکار برد و از آن در کشف واقعیت های استفاده کرد و تازه نباید همان را نیز به گونه ای دگم بکار برد. برعکس گفته اند مارکسیسم حقیقتی عام است بر گرفته از هزاران فاکت و تجربه مشخص تاریخی، باید آن را به مثابه میکروسکوپ و نورافکن بکار برد تا بتوان با آن واقعیتها مشخص یک جامعه معین را هم به گونه ای ریز بافت «یعنی نمای نزدیک» و هم به گونه ای درشت بافت «یعنی تصویر عمومی یا نمای از دور» دریافت کرد. مارکسیسم-لنینسم-مائوئیسم به گونه ای بی رحمانه میگوید «تحقیق نکرده حق سخن ندارد» و تحقیق یعنی تلاش برای پی بردن به حقیقت از درون واقعیات.

چنین است افکار مارکسیسم در مورد توانایی کمونیستها در مورد دریافت حقیقت عینی! از زاویه ای دیگر بنگریم: آیا اگر کمونیستها به مارکسیسم مسلح بودند و در جستجوی حقیقت از دل واقعیات، به تحقیق فاکت ها دست زدند، فاکت های فراوان گرد آوری کردند و آنها را مورد بررسی دقیق قرار دادند آیا محتوم نیست که به حقیقت دست یابند؟ بله محتوم است که به حقیقت دست یابند و به حقیقت دست خواهند یافت. اما آیا از دید مارکسیستها «افرادی که دیدگاه و روش کمونیستی را به کار نمی بندند یا حتی مخالفش هستند، قادر نیستند به حقایق مهم دست پیدا کنند؟» این امری است که در قسمتهای بعدی پی میگیریم.

یادداشتهای بخش دوم

۱- مارکس در تزهایی در باره فوئر باخ و دیگرنوشته های فلسفی خود، انگلس در آنتی دورینگ و لودویگ فوئر باخ، لنین در ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم و نیز دفترهای فلسفی، استالین در کتابش ماتریالیسم دیالکتیک و تاریخی و مائو در در باره پراتیک و درباره تضاد بکرات درباره نظریه شناخت و الزام آن به وحدت با حقیقت عینی و نیز حقیقت نسبی و مطلق صحبت کرده اند. یکی از ساده ترین بیانات در این مورد گفته های مائو است:

«چنین روشی مبتنی بر جستجوی حقیقت از واقعیات است. «واقعیات» یعنی اشیاء و پدیده ها آنگونه که بطور عینی وجود دارند. «حقیقت» [عینی] یعنی رابطه درونی این اشیاء و پدیده ها، قوانینی که بر آنها حاکم است. «جستجو» یعنی بررسی و آموزش.» (مائو، آموزش خود را از نو بسازیم، منتخب پنج جلدی، جلد سوم ص ۳۰)

۲- فرض میکنیم که این دانشمند مثلا ارنست ماخ باشد. ارنست ماخ در آزمایشگاه یک فیزیکدان ماتریالیست بود و برخی تئوری های علمی بنام خود ثبت کرد، اما در نتیجه گیری های فلسفی خود تبدیل به یک فیلسوف عقب مانده و ارتجاعی میشد.

۳- ما در اینجا روی این نکته مکث نمیکنیم که ممکن است نظریه ای که درست است مثلا در کوتاه مدت نتیجه نگیرد و از این رو چون نتیجه نگرفت بگوییم پس درست نبوده، و یا در صورتی که نظریه ای در کوتاه مدت به نتیجه رسید بگوییم این نظریه درست است. منظور ما، بخصوص در مورد نظریه های اجتماعی و سیاسی، نه تنها به نوع ترازبندی های ما مربوط میشود، بلکه همچنین در طول یک مدت زمان طولانی تعیین میگردد. مثلا نظریات راست و «چپ» ممکن است به سرعت پذیرفته شده و به یک سلسله نتایج دست پیدا کنند، ولی ما بگوییم نادرستند. زیرا از یک طرف اتکا داریم به برخی دیگر تحلیل ها، یعنی این نظریه ها را در خودشان نگاه نمیکنیم، بلکه در ارتباطشان با نظریات دیگر میسنجیم، و از سوی دیگر ما به پراتیک طولانی و تجارب گذشته کشور خود و کشورهای دیگر نظر میافکنیم.

۴- کمونیسم از یک سو برنامه ی کمونیستهاست و از سوی دیگر نام یک نظم اقتصادی- اجتماعی معین. ما سر خودمان را با این توجیحات که گذاشتن نام افراد بروی جهان بینی آنها را دگم میکند، بدر نمی آوریم! هر تفکر و یا جهان بینی مهمی که بوسیله انسانی تدوین میگردد بنام کسی نیز خوانده میشود که آن را تدوین کرده است. ما نمیتوانیم بجای «کانتیسم» یا «هگلیانیسم» واژه دیگری قرار دهیم. این نام ها نیستند که تفکرات را محدود یا دگم میکنند. این افراد و گروهها و در تحلیل نهایی گرایشهای معین طبقاتی هستند که در یک چهارچوب و دگم و منجمد میمانند و دچار جمود میشوند. لنین نام خود را مارکسیست

گذاشت و مارکسیسم را دگم نکرد، مائو خود را مارکسیست-لنینست نامید، ولی مارکسیسم-لنینیسم را محدود و دگم نکرد، حال چه شده است که گذاشتن نام این افراد بروی تفکری که خود پیشرفتش داده اند، به یاد عده ای آورده که گذاشتن نام مارکسیسم بروی یک اندیشه، آنرا دگم میکند، ولی گذاشتن نام «کمونیسم» آنرا دگم نمیکند؟ آیا دلیل، این نیست که ما میخواهیم ناتوانی خود را در گسترش و تکامل یک اندیشه به دوش نامها بیندازیم؟ آیا دلیل آن نیست که میخواهیم از این افراد دور شویم و آنگاه چیزی به نام رویزیونیسم را منکر شویم؟ آیا دلیل آن نیست که میخواهیم پس از عوض کردن نام، هر چه خواستیم سر این اندیشه زیر عنوان مبارزه با دگماتیسم بیاوریم؟ (ما روشنفکران نوع ایرانی!؟ همیشه یکی از پرمدعترین روشنفکری های جهان بوده ایم و در عین حال مقلدان روشنفکران غرب! و غریب که ۹۰ سال پس از مشروطیت هنوز کمابیش سر جای اولمان هستیم!؟ لشکری پاره پاره و هزار تکه!) تجربه آر سی پی نشان میدهد که چگونه اینان، خود از یک سو از این اندیشه بکلی فاصله گرفتند و براه رویزیونیسم در غلطیدند و از سوی دیگر خود آنچه را خود «کمونیسم علمی» میخواندند (یعنی آواکیانیسم را) به چنان دگمی تبدیل کردند که طاقت کوچکترین عدول و انتقادی را از آن نمیپذیرفتند.

بخش سوم

حقیقت عینی و حقیقت طبقاتی

حقیقت طبقه کارگر و «حقیقت»؟! طبقه بورژوازی

«مرتبط با این اشکال، اشکال دیگری بود که آواکیان اسمش را «حقیقت طبقاتی» گذاشته است. که یک رویکرد بسیار غیر علمی به حقیقت است و اینطور است که: پرولتاریا حقیقت خود را دارد و بورژوازی حقیقت خود را دارد. اما حقیقت، حقیقت است. یاوه یاوه است و مهم نیست که کی و چه طبقه ای آن را گفته است. حقیقت، یک چیز عینی است. اما اینکه حقایق چگونه در دست گرفته می شوند و چگونه در جامعه بکار بسته می شوند، با استفاده از این دانش در جامعه چه اتفاقی می افتد؛ مسئله ایست که کاملا با موضوعات طبقاتی و مبارزه طبقاتی مرتبط است.» (ریموند لوتا، آلن بادیو، کمونیسم و سنتز نوین، حقیقت ۴۹، ص ۱۰)

راستش بد نبود که لوتا توضیح میداد که در کدام یک از آثار مارکسیستی نوشته شده که پرولتاریا حقیقت خود را دارد و بورژوازی نیز «حقیقت» خود را؟! اگر در آثار مارکسیستی چنین چیزی گفته شده باشد، آنگاه ما باید در مورد چگونگی تضاد اساسی نظام سرمایه داری و حرکت و تکامل آن، دو حقیقت متفاوت میداشتیم: حقیقت پرولتاریا و «حقیقت» بورژوازی؟! میدانیم مارکسیستها هرگز چنین چرندیاتی نگفته اند!

معنای دقیق حقیقت طبقاتی هرگز این نیست که هر طبقه ای «حقیقت» خود را دارد. (۱) زیرا در آن صورت علی القاعده ما باید به اندازه تمام طبقات، «حقیقت» میداشتیم یا دقیق تر بگوییم، به اندیشه های تمام آنها نام «حقیقت» میدادیم؛ یعنی شناخت آن طبقات را منطبق با حقیقت عینی ای میدیدیم که بیرون از ذهن ما است - حداکثر آنکه هر کدام جنبه هایی از واقعیت را میدیدند- و البته در آن صورت مارکسیسم اندیشه ای نسبی گرا بیش نبوده، هرگز نمیتوانست به چیزی به نام **حقیقت عینی** و نیز بر این سیاق **حقیقت مطلق** باور داشته باشد.

آنچه مارکسیسم میگوید این است که واقعیت عینی بیرون از انسان را میتوان شناخت و به قوانین چگونگی حرکت و تکامل تضادهای درون آن و نیز تبدیل یک واقعیت به واقعیت دیگر آگاه شد. چنین شناختی را میتوان بوسیله پراتیک محک زد و درستی و یا نادرستی آن را فهمید و ارزشیابی کرد. چنانچه درست باشد شایسته نام «حقیقت» و در غیر این صورت شایسته عنوان «نا-حقیقت» یا «کذب» است. بر این منوال روشن است که همه طبقات نمیتوانند «حقیقت» را داشته باشند. بلکه تنها میتوانند منطبق با جایگاه طبقاتی و منافع اقتصادی- اجتماعی خود، درک ها و تفاسیر متفاوت و متضادی از واقعیت داشته باشند، که یا

درست و حقیقت است و یا نادرست و یا چیزی بین این دو. و چنانچه در این درک ها، غرض ورزی وجود داشته باشد، شایسته نام حتی «اشتباه» نبوده، بلکه باید نام «ریا» و «دروغ» را به آن داد.

باید به این نکته توجه داشت که تفاسیر متفاوت و منطبق با منافع طبقاتی یا انطباق دیدگاه ها با منافع اقتصادی هر طبقه معین، به معنی حقیقت بودن آن دیدگاه از نقطه نظر عینی و علمی نیست، بلکه تنها به این معنی است که فلان امر معین از دیدگاه آن طبقه معین اینجور است و از دیدگاه طبقه دیگر، جور دیگر. اینکه دیدگاه یک طبقه معین از واقعیت، حقیقت - به معنی درست و علمی آن - است یا نا-حقیقت، تنها به این نکته بر میگردد که آیا آن طبقه بطور درست و علمی واقعیت را بازتاب میدهد یا نه؟ در واقع طبقه کارگر در مجموع، یگانه طبقه ای است که هم قادر است که واقعیت اجتماعی را بدرستی بازتاب دهد و به حقیقت دست یابد و هم این بازتاب یا حقیقت منطبق با منافع اقتصادی وی است. و یا به عبارت دیگر منافع اقتصادی - طبقاتی وی او را در راهی قرار میدهد که میتواند (و یا چاره ای ندارد جز این- یا میتواند و میبایستی) که واقعیت را بدرستی بازتاب دهد و آن را دگرگون کند. در بالا اشاره کردیم که ارزش اضافی یک حقیقت عینی اقتصادی است. این واقعیت عینی بوسیله علم مارکسیسم که ایدئولوژی طبقه کارگر است، مورد انکشاف قرار گرفته است. اما آنچه بورژوازی در مورد ارزش اضافی میگوید، البته از دیدگاه منافع خودش و منطبق با جایگاه اقتصادی وی است اما این به معنای «حقیقت» - حال از جانب بورژوازی - بورژوازی نبوده، بلکه نا-حقیقت یا «یاوه»ی بورژوازی، بیش نیست.

حقیقت و یاوه

«حقیقت، حقیقت است، یاوه، یاوه است» این جمله قصار حضرت والا باب آواکیان که میخواهد ما را متوجه کند که در جستجوی حقیقت، به این امر توجه نکنیم که از جانب چه کسی - البته عمدتاً منظور بورژوازی است - گفته میشود، البته مانع از این نیست که طبقه ای نو همچون طبقه کارگر در جستجوی حقیقت، عموماً (یا در مجموع) «حقیقت» را بیابد، اما طبقه ای کهنه و ارتجاعی همچون بورژوازی در جستجوی راههایی برای تداوم نظام سرمایه داری و جلوگیری از سقوط یا فروپاشی آن، عموماً (یا در مجموع) جز «یاوه» چیزی نگوید.

به این مسئله پایین تر باز خواهیم گشت اما اکنون اشاره کنیم که تاکید ما بروی «عموما» به این معنی است که طبقه کارگر گرچه با انگیزه ای سالم و مثبت (یعنی با نیت ساخت چیزی نوین) به بررسی واقعیات میپردازد، اما در برخی موارد در فهم حقایق دچار اشتباه میشود. و نیز بورژوازی گرچه با انگیزه ای ناسالم و منفی (یعنی با نیت حفظ کهنه) به

بررسی فاکتورها می پردازد، اما در برخی موارد حقیقت عینی را بدرستی بازتاب نمیکند. اما نه اشتباهات طبقه کارگر از نظر کیفی و کمی، همتراز بورژوازی است و نه کشف و دریافت حقایق از جانب بورژوازی حتی اگر حقایقی «مهم» (مثلا آنقدر مهم که در مورد نابودی قطعی نظام سرمایه داری و نشستن نظام سوسیالیستی به جای آن باشد!) باشد، از نظر کیفی و کمی میتواند نقشی داشته باشد همتراز حقایق کشف شده از جانب پرولتاریا.

نکته دوم این است که باب این جمله قصار خود را در مقابل کدامین انحرافات جنبش کمونیستی میگذارد؟ بحث مارکسیستها هرگز این نبوده که آنچه حقیقت است، حقیقت نیست و یا آنچه یاوه است، یاوه نیست، که باب خود را مجبور مبینند که با این انحراف «عظیم» جنبش کمونیستی بستیزد. بلکه - و این نکته کلیدی و اساسی است - این است که کدام طبقه میتواند حقیقت را بیان کند و کدام نمیتواند؛ درک کدام طبقه میتواند منطبق با حقیقت عینی باشد، و درک کدام طبقه نمیتواند؛ کدام طبقه بخشی از حقیقت را بیان میکند، کدام طبقه تمام آن را؛ چرا طبقه ای میتواند بازتاب دقیق و نسبتا کاملی از حقیقت عینی ارائه دهد و طبقه ای تنها بطور نادقیق و ناکامل آنرا بازتاب میدهد؛ چرا طبقه ای در گیرودار تغییر دادن جهان و تبدیل آن به چیزی نوین، مداوما در جستجوی حقیقت و دستیابی به آن است، و طبقه ای در تلاشی بی ثمر برای مانع شدن در تغییر جهان و حفظ و نگهداری امر کهنه، سعی در انکار حقیقت و دور شدن از آن را دارد!

استثمار طبقه کارگر بوسیله سرمایه داران و تضاد مرگبار میان طبقه کارگر و سرمایه دار حقیقتی عینی است و هر آنچه جز آن، یاوه ای بیش نیست. مارکسیست ها به این حقیقت باور دارند. اما آیا همه، همچون مارکسیستها فکر میکنند؟ آیا سرمایه دارها هم این چنین فکر میکنند؟ اگر آنچه مارکسیسم فکر میکند، حقیقت عینی است آیا آنچه آنها - بورژوازی - فکر میکند، یاوه نیست؟ و اما آیا قدرت دست آنها نیست؟ و آیا آنها با تکیه بر قدرت تلاش نمیکنند که آنچه از نظر طبقه کارگر حقیقت نیست و یاوه است را، به طبقه کارگر و توده های زحمتکش به عنوان حقیقت جا بزنند؟

میبینیم که در مورد جامعه طبقاتی وضع بسیار وحشتناک و هول انگیز است؛ زیرا در مورد اینکه چه چیز حقیقت و چه چیز یاوه است، مبارزه ای طبقاتی، نبرد و جنگی مهیب و نابود کننده در جریان است. (۲) البته کسی بصراحت نمیگوید حقیقت، یاوه است و یاوه، حقیقت است. اما متاسفانه بورژوازی «یاوه» خود را «حقیقت» جا میزند و آنچه «حقیقت» است را «یاوه» مینامد. حقیقت گویان را از همه حقوق خود محروم میکند، به زندان میافکند، شکنجه میکند و یا میکشد. (۳)

بدینسان نه تنها حقیقت، حقیقت و یاوه، یاوه است بلکه، حقیقت، یاوه و یاوه، نیز حقیقت است. تاکید بر اینکه حقیقت، حقیقت است و یاوه، یاوه، برای نجات بورژوازی از عمدتاً یاوه گفتن و عدم تاکید بر این نکته که بورژوازی عموماً جز یاوه چیزی نمیگوید و عموماً هم انرا به جای حقیقت جا میزند و نیز عموماً حقایق بازگو شده به وسیله مارکسیستها و بقیه دموکراتها و انقلابیون را یاوه میخواند، دوری از مارکسیسم و گرویدن به لیبرالیسم است. البته باید اضافه کنیم که هم در میان بورژوازی کسانی وجود دارند که گاه فرق بین حقیقت و یاوه را میفهمند و خویشان را از یاوه کنار کشیده به حد توان خود به حقیقت می‌گروند و هم میان مارکسیستها کسانی هستند که فرق آنها را نمیفهمند. (۴) مثل راستها و «چپ‌ها» درون احزاب کمونیست، که گاه آنچه را حقیقت مینامند، یاوه ای بیش نیست و آنچه یاوه مینامند، گاه حقیقتی است.

وحدت و تضاد در دیدگاههای طبقات در مورد حقیقت عینی

نخست باید اشاره کنیم که برخی یگانگی های طبقات آنتاگونیست در مورد برخی حقایق عینی، (مثلاً اینکه ناصرالدین شاه در چه تاریخی متولد شد و یا آب در صد درجه حرارت به جوش میآید) نه وجود عینی طبقات را از بین میبرد و نه وجود ذهنیت و دیدگاههای طبقاتی آنها را؛ نمیتوان گفت که چون ذهنیت طبقات در مورد مسئله واحدی با هم یکی است، پس دیدگاه آن طبقات در آن مورد بخصوص از حالت طبقاتی بیرون آمده و دیگر طبقاتی نیست و از آن نتیجه گرفت که پس چگونگی بازتاب حقیقت عینی، ربطی به وضع و جایگاه طبقات ندارد و پس «حقیقت طبقاتی عمومیت ندارد». به عبارت دیگر نمیتوان گفت که چون ناصرالدین شاه در ساعت معین و روز بخصوصی مرده است، پذیرش این حقیقت مطلق از سوی طبقات گوناگون، باعث میشود که آن طبقات با اتخاذ نظر واحد در مورد آن، نفس طبقه ای خویش و نیز دیدگاه طبقاتی خویش را ترک کرده و به یک دیدگاه غیر طبقاتی و فرا طبقاتی روی آورده باشند.

خیر! چنین برداشتهایی به هیچوجه درست نبوده، بلکه بسیار هم نادرست است. اینکه طبقات مختلف با دیدگاههای طبقاتی مختلف در مورد مسئله واحدی به نظر واحدی میرسند، نشان میدهد که دیدگاههای دو طبقه مختلف و آنتاگونیست بر سر مسئله ای واحد به هم منطبق شده اند. اما چنین انطباقی هرگز به این معنی نیست که آن دیدگاهها در آن مورد بخصوص طبقاتی نیست؛ برعکس نشاندهنده این است که طبقات با منافع متضاد و با دیدگاههای متضاد در مورد مسئله واحدی دیدگاه یکسانی یافته اند. طبقات پیش از اینکه در

مورد آن مسئله، دیدگاه واحدی پیدا کنند وجود داشته اند و پس از آن دیدگاه واحد در مورد آن مسئله بخصوص، (و اینکه عمر آن یگانگی به پایان رسد یا نرسد) نیز وجود خواهند داشت. اما کمی بیشتر در مورد نفس آن یگانگی یا دقیقتر بگوییم **انطباق**: باید گفت که اگر میان دو طبقه در مورد مسئله واحدی یگانگی بوجود آید، این یگانگی در مورد آن مسئله مشخص (یک قانون علمی مشخص) است، اما چنین یگانگی در کل مطلق نبوده و نسبی است و نیز گاه حتی به این معنی نیست و نخواهد بود که دیگر در مورد آن مسئله هیچ تضادی بین طبقات وجود نداشته یا نخواهد داشت. مگر اینکه خود را به حقایقی پیش افتاده محدود کنیم که توافق و عدم توافق در مورد آنها تأثیری بر منافع طبقات نداشته باشد. مثل اینکه ناصرالدین شاه در فلان تاریخ مرد و یا فردا باران می‌آید.

صراحت انقلابی مارکسیستی و مبهم اندیشی رویزیونیستی

«حقیقت یک چیز عینی است، اما اینکه حقایق چگونه در دست گرفته می‌شوند و چگونه در جامعه بکار بسته می‌شوند، با استفاده از این دانش در جامعه چه اتفاقی می‌افتد؛ مسئله ایست که کاملاً با موضوعات طبقاتی و مبارزه طبقاتی مرتبط است.» چه جملات پر معنایی؟! چه حقایق مهمی؟! اما اینها عباراتی بی سر و ته بیش نیست و مارکسیسم نیز در تاریخ مبارزه خود با اپورتونیسیم و رویزیونیسم، از این عبارتهای درهم، مبهم، تاریک و قابل تفسیر به هزار یک زبان (و به همین میزان پوچ و بی خاصیت) کم ندیده است. (۵)

خوب! پس بر مبنای درک آر-سی-پی، حقیقت، یک چیز عینی است. شناخت حقیقت عینی، طبقاتی نیست، بلکه همگانی است. یعنی همه طبقات میتوانند حقیقت عینی واحدی را یکسان بفهمند و اختلافی از لحاظ ادراک و فهم آن نداشته باشند. هیچکدام از طبقات با خود حقیقت عینی دشمنی ندارند. آنچه برای طبقات مهم است این است که حقایقی که بوسیله بورژوازی و پرولتاریا کشف میشوند «چطور در دست گرفته میشوند و چگونه در جامعه بکار بسته می‌شوند.»

به این ترتیب چون استثمار یک حقیقت عینی است، نظر بورژوازی و پرولتاریا در مورد آن یکی است؛ هم دانشمندان بورژوا می‌توانستند به درک این حقیقت عینی برسند و هم دانشمندان پرولتاریا؛ چنانکه رسیدند؟! تنها اختلافی که میان بورژوازی و پرولتاریا وجود دارد این است که چگونه «این حقیقت در دست گرفته شود» (مثلاً بورژوازی چگونه ارزش اضافی را در دست می‌گیرد؟! و چگونه بکار بسته شوند؟! ... تحت عنوان دفاع از «حقیقت عینی»

عباراتی نامفهوم که در کنه شان لیبرالی هستند را، ردیف میکنند و بجای حقیقت عینی بخورد هواداران خود میدهند!

بگذار تخیل مان را بکار بیندازیم و تجسم کنیم که حزب کمونیست «انقلابی» آمریکا به رهبری باب چگونه حقیقت «استثمار» را در دست میگیرد و بورژوازی امپریالیستی آمریکا به رهبری براک اوباما چگونه ا و آنگاه به این اختلاف رسیدگی میکنند که حزب کمونیست آمریکا به بورژوازی میگوید اینجور که تو حقیقت استثمار را در دست گرفته ای، درست نیست. تو میخواهی پرولتاریا ارزش اضافی زیادی را در کامت بریزد، اما نظرها این است که اگر میخواهی به دریافت ارزش اضافی ادامه دهی باید ارزش اضافی کمتری بکام تو ریخته شود. مثلا بهتر است اندکی کمتر فشار وارد شود و کمی بیشتر مزد داده شود. (هر دو موافق این حقیقت هستند که طبقه کارگر استثمار شود). واقعا که یک حزب چه صغری و کبرایی میچیند تا در نهایت بین پرولتاریا و بورژوازی سازش ایجاد کند و همه مسئله را بر سر چک و چانه زدن بر سر میزان ارزش اضافی قرار دهد.)

و یا بورژوازی میداند که پس از سرمایه داری، کمونیسم میآید (البته ما اکنون دیگر واقفیم که از نظر باب، سوسیالیسم جبری نیست بلکه به دایره ممکنات تعلق دارد؟!؟) پرولتاریا هم این را میدانند. پرولتاریا میتوانند کنار بورژوازی بنشینند و بر سر اینکه این حقیقت چگونه در دست گرفته شود با وی بحث کند. و یا اگر قرار است همه به سوی کمونیسم بروند بورژوازی و پرولتاریا میتوانند با هم در مورد این «جاده ممکن» بحث کنند و فکرشان را روی هم بگذارند که چطور به «کمونیسم» (احتمالا چیزی شبیه کمونیسم خروشچفی) برسند. (واقعا که دست مریزاد).

و راستی حال که حقیقت ربطی به جایگاه طبقاتی کسی ندارد و همه میتوانند درک واحدی از آن داشته باشند و بین پرولتاریا و بورژوازی و خرده بورژوازی اختلافی وجود نداشته باشد پس در مورد چه چیز اختلاف وجود دارد؟ «مانیفست نوین» با «شجاعت» هر چه تمامتر پاسخ میدهد: در مورد اینکه با استفاده از این دانش چه اتفاقی در جامعه میافتد! واقعا «قحط مفاهیم و کلام» است که باید پس از سی سال چنین عباراتی جایگزین مارکسیسم شود و عجیب اینکه اسم این آت و آشغال ها «سنتز نوین» نهاده شده، باب خویشتن را همپایه مارکس ارزیابی کند.

اگر عبارات فوق را به بیانی قابل فهم و امروزی تبدیل کنیم معنایش این خواهد بود که دانشمندان فکوری مثل باب و لوتا مینشینند و با بورژوازی بحث میکنند که آنچه ما میگوییم به نفع تو است اگر تو به این حرفها گوش ندهی، این اتفاقات میافتد و چنانچه اینجور و آنجور

از آن استفاده کنیم، این اتفاقات میافتد. اینها چیزهایی است که با موضوعات طبقاتی و مبارزه طبقاتی ارتباط دارد و منظور همان مبارزه طبقاتی است که اکونومیستها قبول داشتند یعنی چک و چانه زدن بر سر میزان ارزش اضافی؟! یا همان مبارزه طبقاتی که کائوتسکی از آن دم میزد و همان مبارزه طبقاتی که حضرات رویونیستها و این اواخر اروکمونیستهایی نظیر احزاب کمونیست فرانسه ژرژ مارشه و ایتالیا انریکو برلینگوئر و اسپانیا و... از آن دم میزدند و وضعشان خیلی هم پیشرفت کرد و نماینده هم داشتند و خلاصه مثل حزب کمونیست انقلابی آمریکا «سر پیری معرکه گیری نکردند»؟!

یادداشتها بخش سوم

۱- گرچه گاه در کلام و سخن عامیانه میتوان چنین عباراتی را بکار برد و یا در مورد چنین گفته هایی با نظر اغماض نگریست، اما در یک بحث علمی و فلسفی، دادن چنین درکهایی به هیچوجه مجاز نیست. مثلا مارکسیسم بازتاب حقایق عینی و علم است. اما هر طبقه ای نمیتواند مارکسیسم را بفهمد. مارکسیسم مخاطبین خود را در میان طبقه کارگر یافت. زیر خود جز بازتاب و ترجمان وجود عینی، خواستها و نقش این طبقه در تکامل تاریخ در عرصه ذهنی، و بوسیله ایدئولوگ های این طبقه نبود. چنانچه ما بگوییم هر طبقه ای حقیقت خود را دارد معنایش این است که طبقه کارگر حقیقت خود یعنی مارکسیسم را دارد و بورژوازی نیز ایدئولوژی خود یعنی لیبرالیسم را دارد که آن هم ایضا بازتاب حقیقت عینی است. میدانیم که چنین نیست.

۲- آنچه باب آن را لیبرال مابانه تنها «مبارزه علمی»- و نه به همچنین مبارزه طبقاتی- مینامد که حتما فقط در آزمایشگاهها و میان دانشمندان علوم طبیعی بورژوازی است؟! لابد جوردانو برونو، کپرنیک و گالیله هم با کلیسا و دانشمندان آن «مبارزه علمی» میکردند و دانشمندان انکیزبسیون تشخیص ندادند که این یک مبارزه علمی است؟! (چه آدمهایی نادانی بودند آنها! کاش آن زمان کسانی همچون باب یافت میشدند که کمی نصیحتشان کنند؟! و نباید نتیجه آن در آتش سوزندان یکی، مجبور کردن یکی به پنهان کردن نظراتش و دیگری را در دادگاه وادار کردن به نفی نظرات علمی خود، باشد.

باب فراموش میکند که «مبارزه علمی» - بویژه در مورد علوم اجتماعی- در جامعه طبقاتی در انتزاع از طبقات آنتاگونیست و جنگ مرگ و زندگی میان آنها وجود ندارد. باب فراموش میکند که بورژوازی چه وضعیتی برای مارکس پدید آورد که او آرزو میکرد حتی برای دشمنانش بوجود نیاید. باب نمیداند که در کشورهای امپریالیستی اگر کسی بخواهد واقعا و تنها مبارزه علمی اما به شکلی انقلابی کند هزار بلا به سرش میآوردند! و باب نمیداند که در بسیاری کشورهای تحت سلطه حتی گفتن و نوشتن (چه بگویم که حتی خواندن کتابی؟!) ساده ترین مطالب جرم محسوب میشود و زندان دارد. توجه باب تنها معطوف آزمایشگاههای تحت سلطه بورژوازی است. گو اینکه در همین موسسات تحقیقات علوم طبیعی و آزمایشگاهها نیز گاه اتفاقات عجیب و غریبی میافتد که به هیچوجه صرفا با «مبارزه علمی» مورد نظر باب قابل توضیح نیست. میدانیم که اخبار و گزارش های مفقود شدن، دزدیدن، گروگان گرفتن، زندان کردن یا کشتن دانشمندان علوم طبیعی همچون فیزیکدان ها، شیمی دان ها، پروفیسورها و... بویژه دانشمندانی که کار و کشفیاتشان با تولیدات صنایع نظامی گره خورده است، در ۱۰۰

سال اخیر بویژه از سوی کشورهای امپریالیست رقیب کم نبوده است؛ و کم هم درباره این گونه اتفاقات داستان و فیلم نوشته و ساخته نشده است.

۳- این جمله انسان را بیاد جمله معروف منطق صوری یعنی «الف، الف است» میاندازد. اما منطق صوری تنها در سطح معینی از پدیده ها صدق میکند یعنی در سطح ایستایی آنها. این البته درست است؛ زیرا به هر حال در هر جامعه، در هر مقطع از تاریخ چیزهایی وجود دارند که حقیقتند و تفاوت خود را با یاوه بروشنی نشان میدهند؛ اما درستی آنها نسبی است. یعنی کاملاً وابسته و مشروط به تاریخ، اجتماع، طبقه و خلاصه هر موقعیت مشخص عینی است.

نخست تاریخی است. چرا که بسیار چیزها بوده اند که در گذشته حقیقت بوده اند اما اکنون در واقع یاوه اند. و بسیاری چیزها در گذشته یاوه بوده اند و اکنون حقیقتند. دوم اجتماعی است. یعنی آنچه در یک جامعه معین حقیقت است در جامعه دیگر حقیقت نیست و شاید یاوه ای بیش نباشد و برعکس. سوم: طبقاتی است. یعنی دریافت طبقات از واقعیت بسته به جایگاه اقتصادی - اجتماعی آنها متفاوت است. برخی حقیقت را میگویند و برخی دیگر آنچه را حقیقت است، یاوه مینامند. آنچه از دید طبقه ای حقیقت است از دید طبقه دیگر یاوه است و بر عکس.

گذشته از اینها حقیقت عینی در حالیکه مستقل از انسان است اما بوسیله انسانها نیز تغییر میکند. نظام سرمایه داری میتواند به نظام کمونیستی تبدیل شود و حقایق عینی در نظام سرمایه داری جای خود را به حقایق عینی در نظام کمونیستی دهند. در این تبدیل نقش طبقه کارگر یعنی نیروی مولد نوین، در تغییر حقایق عینی سرمایه داری به حقایق عینی کمونیستی حائز اهمیت بسیار است.

۴- گاه دانشمندی از میان بورژواها بوده اند که این نکات را پذیرفته اند. مثلاً برتراند راسل (که در مجموع یک لیبرال - دمکرات بود و البته نگارنده نیز قصد بزرگ نمایی تجربه او را ندارد) یک اشرافزاده و یک بورژوا بود. اما وقتی این حقیقت - ارزش اضافی - را فهمید و تصدیق کرد آنگاه گفت مایل است تنها از نیروی کار خود بهره برد. پس همه ی اموالش را بخشید و از آن پس تنها با نیروی کار خویش و پول کتابهایش زندگی کرد. او تمایلاتی سوسیالیستی پیدا کرد و به ویتنام نیز سفر کرد. در این خصوص نگاه کنید به نجف دریا بندری، مقدمه بر کتاب برتراند راسل به نام «فلسفه غرب».

از آن سو ما کسانی میان مارکسیستها داریم که حتی درباره آنچه میخوانند دقیق فکر نمیکنند و آن را بدرستی بازتاب نمیدهند. لنین در بخشی از کتاب ماتریالیسم و امپریو

کریتسیسم، برخی تفاسیر بورژوایی از تزه‌های فوئر باخ مارکس را درست تر از برخی تفاسیر مارکسیستها میدانند. این امر نیز نشانگر آن است که گاه بورژوازی حقیقت عینی (در اینجا یک متن مارکسیستی) را درست‌تر از خود مارکسیستها درک میکند. (لنین، ماتریالیسم و امپریو کریتسیسم)

۵- اگر به این بخش از متن توجه کنیم متوجه میشویم که یک حلقه گمشده یا پنهان شده یا «پریده» شده از روی آن وجود دارد. حقیقت یک چیز عینی است. این درست! اما این حقیقت عینی را طبقات مختلف یکسان دریافت نمیکنند، که بحث بر سر چگونگی در دست گرفتن آن بوسیله طبقات با منافع متضاد باشد. تنها پس از درک حقیقت عینی بوسیله طبقه پیشرو است که میتوان بر سر این بحث کرد که چگونه این حقایق بوسیله طبقه پیشرو میتواند در کار دگرگون کردن عملی - انقلابی جهان موثر واقع شود.

پیوست بخش سوم

تبیین «حقیقت طبقاتی» در نوشته های مختلف سران آرسی پی :
۱- « مرتبط با این اشکال، اشکال دیگری بود که آواکیان اسمش را «حقیقت طبقاتی» گذاشته است. که یک رویکرد بسیار غیر علمی به حقیقت است و اینطور است که: پرولتاریا حقیقت خود را دارد و بورژوازی حقیقت خود را دارد. اما حقیقت، حقیقت است. یاهه یاهه است و مهم نیست که کی و چه طبقه ای آن را گفته است. حقیقت، یک چیز عینی است. اما اینکه حقایق چگونه در دست گرفته می شوند و چگونه در جامعه بکار بسته می شوند، با استفاده از این دانش در جامعه چه اتفاقی می افتد؛ مسئله ایست که کاملا با موضوعات طبقاتی و مبارزه طبقاتی مرتبط است. قبلا مثالش را زدیم که بیوژنتیک چگونه بکار بسته شد. و در جهان، بر سر این بکار بست مبارزه طبقاتی هست. از سوی دیگر، بر سر خصلت و محتوای هر تئوری علمی مبارزه علمی هست. و این مبارزه برای کشف حقیقت دارای خصلت طبقاتی نیست. این فرق دارد با اینکه این دانش برای چه به مصرف خواهد رسید و پژوهش علمی در چه چارچوبی در جریان است؛ چه کسانی درگیرند و هدف چیست. همه اینها دارای خصلت طبقاتی و متصل به مبارزه طبقاتی است. هدفم از این حرف ها چیست؟ می خواهم بگویم که حقیقت دارای خصلت طبقاتی نیست و اینکه کمونیسم، یک علم است. با واقعیت درگیر می شود، آن را به گونه ای زنده آزمایش می کند، سرچشمه ها و قوای محرکه واقعی جامعه، جهان و طبیعت، ساختارها و پروسه های واقعی، گرایشات و ضد گرایشاتی که در سیر تکامل پدید ها دخیل هستند را بررسی می کند. کمونیسم به مثابه علم به تضادهای اساسی که قوه محرک وضع هستند اشاره می کند. اما این یک علم زنده و پایان ناپذیر است که مرتبا تکامل می یابد. آنهایی که می خواهند به قرن ۱۸ بازگردند (مانند بدیو) به ما می گویند که کمونیسم یک علم نیست. صرفا یک الگوی فکری و الگوی مقاومت است که نقطه تمرکزش برابری است. دگماتیست هایی که می گویند ما به اندازه کافی می دانیم و کمونیسم برایشان یک نوع مذهب است؛ مارکسیسم را یک سیستم بسته می بینند که هر چه را لازم بود بدانند می داند و نمی توان از کنش با گفتمان های دیگر، بخصوص گفتمان های مخالف، چیزی یاد گرفت.

آواکیان تلاش کرده است کمونیسم را بر پایه هائی علمی تر قرار دهد و از این منظر، کنش با مکتب های فکری و دیگر عرصه های تلاش و فعالیت بشری را عمیقا درک می کند و مرتبا با واقعیت که همواره در حال تغییر است، دست و پنجه نرم می کند. زیرا درک واقعیت

متغیر، برای تغییر جهان تعیین کننده است. » (ریموند لوتا، آلن بادیه، کمونیسم و سنتز نوین، ص)

۲- « منظور از "حقیقت طبقاتی" دیدگاهی است که در جنبش بین‌المللی کمونیستی رایج بوده است و آن اینکه حقیقت - به خصوص در زمینه علوم اجتماعی - عینی نیست بلکه برای هر طبقه‌ای مشخص و نسبی است. یعنی بورژوازی حقیقت خودش را دارد و پرولتاریا حقیقت خودش را. در حالی که آنچه حقیقت است، به لحاظ عینی حقیقت است: یعنی یا بر واقعیت در حرکت و تکامل منطبق است یا نیست. "حقیقت طبقاتی" با این ایده نادرستی که سرفعلی حقیقت، صرفاً به خاطر موقعیت اجتماعی‌شان، دست افراد برخاسته از پرولتاریا است، همپوشی دارد. ولی حقیقت، حقیقت است و مهم نیست چه کسی بیانش می‌کند. و لازمه دستیابی به حقیقت هم برای پرولترها و هم برای افراد برخاسته از سایر قشرها و طبقات جامعه، نیازمند درک و اعمال رویکرد علمی به جامعه و جهان است. » ریموند لوتا و ... کمونیسمی در قفس بورژوایی - یادداشتهای بخش ششم یادداشت مترجم، شماره ۳

این هم یک توضیح کاملاً اشتباه، مغلوط و بدون تحقیق درست و تفکر معقول. دیدگاهی که این نوشته‌ها آن را به جنبش کمونیستی نسبت می‌دهد هرگز در جنبش کمونیستی به عنوان یک خط مشی عمده وجود نداشته است؛ زیرا عموم مارکسیستها بر این بوده‌اند که حقیقت عینی است خواه در علوم طبیعی و خواه در علوم اجتماعی، و وجودش به هیچوجه وابسته به وجود انسانها (و نیز طبقات) نیست. (مثلاً در این مورد میتوان به «تزهایی در باره فوئر باخ» مارکس، «ماتریالیسم و امپریو کریتسیسیسم» لنین و نیز «درباره پراتیک»، «در باره تضاد» و یا «ایده‌های صحیح انسان از کجا سرچشمه میگیرند» مائو تسه تونگ رجوع کرد. جالب اینجاست که اینها برای آموزش کمونیستها نوشته شده و نه بورژوازی و خرده بورژوازی و غریب آنکه این باصطلاح کمونیستها هستند که میگویند «این دیدگاه در جنبش بین‌المللی کمونیستی رایج بوده است» اما شناخت انسانها از آن طبقاتی است و بسته به جایگاه طبقاتی افراد و گروهها درک متفاوتی و متضادی از آن دارند. یعنی بر هر تفکری مهر طبقات میخورد، نه بر وجود عینی موضوع آن تفکر. اما اینکه حق با کدام طبقه است و شناخت (یا به اصطلاح «حقیقت») کدام طبقه واقعا حقیقت است و شناخت کدام طبقه، واقعا حقیقت نیست، بلکه یاوه است، این امری است که یکم نحوه استنتاج حقایق عینی از دل واقعیات و شیوه تحقیق و چگونگی آزمایشات و یا مدارک و فاکت‌ها و نیز استنتاج هاست و دوم محک خوردن بعدی آنها در پراتیک نه یک فرد یا یک گروه بلکه پراتیک میلیونها انسان. انسجام و درستی مارکسیسم به عنوان یک حقیقت عام، نه تنها منتج از شیوه بسیار پیشرفته‌ای است که

مارکس و انگلس در متد تحقیق، بررسی، تحلیل و استنتاج از واقعیات عینی پیش بردند، بلکه در این نکته نهفته است که در پراتیک بعدی میلیون ها انسان بطور مکرر به اثبات رسیده است.

۳- «باید از پرداختن به چنین دلیل های سطحی دوری جوئیم. گیریم که چنین باشد، گیریم که عده ای معدود (حتی یک فرد) در گوشه ای از دنیا، از مشکلی تحلیل و راه حلی ارائه داده، آیا این امر مبنای ارزش گذاری و پایه ای برای صحت یا عدم صحت آن بحث است. اگر منظور موضع و سمت طبقاتی ناقد باشد، این جایگاه (هر چقدر هم مهم باشد) تعیین کننده نیست. چون افراد، احزاب و گروههای سیاسی می توانند موضع و جایگاه پرولتری داشته باشند اما درک غلط هم داشته باشند. بررسی تحلیل، خط مشی، سیاست، افق و برنامه را نمی توان به بررسی چه کسانی، چه جایگاهی از چه مکانی تقلیل داد.

معیار اصلی این است که آیا محتوی نقد، حقیقت دارد یا خیر. مهم نیست که حقیقت از زبان چه کسی بیرون می آید و آن کس یا کسان خود را به چه نامی می شناسند، یا از چه جایگاه واقعی یا غیر واقعی برخوردارند! متد شباهنگ راد در برخورد به عقاید و نظرات مختلف فلج کننده و بشدت مخرب است. این قید و بند زدن بر حقیقت و متد کشف آن است. کشف حقیقت ربطی به جایگاه و موقعیت کاشف ندارد، یا صحیح است یعنی منطبق بر واقعیات عینی است یا ناصحیح! این یکی از مباحث مهم فلسفی سنتز نوین است که تحت عنوان «حقیقت طبقاتی» مورد نقد قرار گرفته است. یعنی نقد دیدگاه سابقه دار در جنبش کمونیستی که برای حقیقت خصلت طبقاتی قائل بوده و معتقد است بورژوازی حقیقت خود را دارد و پرولتاریا حقیقت خود را. در حالی که حقیقت، حقیقت است و دروغ، دروغ، مهم نیست که چه زمانی و چه طبقه ای آن را کشف کرده و با چه روش و متدی اینکار را کرده است. (۴) محتوی نقد مهم است نه ناقد! (امید بهرنگ، مشکل ها؛ راه حل ها! پاسخی به نقد شباهنگ راد، سایت سرداران)

این همه صغری و کبری، سیاه کردن صفحات زیاد و استدلال ردیف کردن برای اینکه گفته شود یک نفر در گوشه ای از دنیا و یا عده ای و یا بورژوازی، حقایقی را میگویند. تو گویی کسی گفته است که همه ی حقیقت نزد کمونیستها است و دیگران نمیتوانند هیچ حقیقتی را کشف کنند. اشتباه اصلی این نظریه این است که فراموش میکند طی ۱۵۰ سال اخیر عمده ترین کشفیات علمی در حوزه علوم اجتماعی(اقتصاد، جامعه شناسی و سیاست) و نیز دگرگون کردن جهان بوسیله کمونیستها انجام شده است نه بوسیله حتی بورژوازی انقلابی - که نمیتواند از چارچوب سرمایه داری بیرون بیاید- چه برسد به بورژوازی که تمامی تلاشش برای

حفظ همین نظام سرمایه داری است. دیگر اشتباه این نظریه این است که گمان میکند یکی (یا حداقل یکی از اشتباهات جنبش کمونیستی و نیز علل شکست طبقه کارگر و بازگشت نظام های سوسیالیستی به نظام سرمایه داری این بوده که گمان کرده افراد یا طبقات دیگر (بویژه بورژوازی) نمیتوانند چیزی بگویند که حقیقت باشد. از یک سو علیه این دیدگاه موضع میگیرند که کارگر بودن دلیل امکان داشتن برای فهم حقیقت نیست و از سوی دیگر ما را متوجه بورژوازی میکنند که بورژوازی هم میتواند حقیقت را بیابد! چه انقلاب فکری بزرگی این «سنتز نوین» ایجاد کرده است!؟

بخش چهارم

حقیقت عینی و حقیقت طبقاتی (ادامه)

خواست و توانایی طبقات اجتماعی در دریافت حقایق عینی

«... در واقع کسانی که از این متد (متد ماتریالیسم دیالکتیک) استفاده نمی کنند - منجمله کسانی که از آن متنفرند - می توانند حقایق مهمی را کشف کنند و کرده اند. طبقات مختلف با واقعیت های عینی متفاوت روبرو نیستند و «حقایق» متفاوت برای طبقات مختلف نداریم. نمی توان گفت: «این یک چیز پرولتاری است ... و همه نمی توانند آن را بفهمند.» یک واقعیت موجود است. از آنجا که پرولتاریا به مثابه یک طبقه نیازی به پنهان کردن خصلت جامعه بشری ندارد، ماتریالیسم دیالکتیکی و تاریخی بر منافع اساسی وی منطبق است. اما تقلیل آن به اینکه «حقیقت دارای خصلت طبقاتی است» می تواند آدم را به آنجا ببرد که امکان یادگیری چیزی از متفکرین بورژوا یا حتا متفکرینی که نه بورژوا هستند و نه اینکه در چارچوب مارکسیسم قرار دارند را رد کند. و می تواند آدم را به آنجا ببرد که فکر کند صرفا به دلیل آنکه فلانی از پرولتاریا هست دسترسی ویژه ای به حقیقت دارد.» (تجسم دوباره انقلاب و کمونیسم، مقالاتی در توضیح سنتز نوین باب آواکیان، سایت حزب کمونیست ایران م-ل-م)

«...اما افرادی که دیدگاه و روش کمونیستی را به کار نمی بندند یا حتی مخالفش هستند، قادر نیستند به حقایق مهم دست پیدا کنند. چنین دیدگاه هایی که تحت عنوان «حقیقت طبقاتی» به درجات گوناگون و شکل های مختلف در جنبش کمونیستی وجود داشته، تقلیل گرایانه و ماتریالیست عامیانه است و خلاف نقطه نظر و روش واقعا علمی ماتریالیسم دیالکتیک است.» (مانیفست نوین آر-سی-پی، تاکید از متن است)

پس آیا در عصر کنونی کشف حقیقت در انحصار طبقه کارگر است و یا اینکه طبقات دیگر و از جمله طبقات ضد خلقی و ارتجاعی نیز کاشف حقایق (بعضا مهم) هستند؟ حدود و مرزهای کشف حقیقت بوسیله طبقه کارگر و نیز طبقات گوناگون و از جمله طبقات ارتجاعی چیست؟

در لابلای بخش های پیشین ما به این مسئله، یعنی امکان کشف حقیقت بوسیله طبقه کارگر و دریافت حقایق از جانب غیر مارکسیستها و یا ضد مارکسیستها کمابیش توجه کرده ایم، اما اکنون زمان آن رسیده که بطور مشخص به بررسی و تحلیل آن از جوانب گوناگون بپردازیم.

نقش و توانایی طبقه کارگر در شناخت و دگرگون کردن جهان

نخست به این نکته اساسی اشاره کنیم که از دیدگاه مارکسیسم، در عصر کنونی که

عصرامپریالیسم و گذار از نظام اجتماعی سرمایه داری به نظام اجتماعی کمونیسم است وظیفه اصلی شناخت جهان و دگرگون کردن آن به عهده طبقه ای نهاده شده که منافع اقتصادی- اجتماعی و سیاسی- فرهنگی او با این گذار و انتقال گره خورده است، یعنی طبقه کارگر.

این طبقه اکثریت عظیمی از توده های استثمار شونده و تحت ستم را در کشورهای جهان به عنوان یک کل (علیرغم اینکه ممکن است که در این کشور و یا آن کشور عقب مانده هنوز عنوان اکثریت یا اهالی را نیافته باشد یا هنوز کمیت قابل توجهی نسبت به بقیه طبقات نداشته باشد) تشکیل داده و بخش صنعتی آن با تولید بزرگ مرتبط است. این طبقه از لحاظ صنعتی، تمرکز، سازمان یافتگی، و سواد و آموزش اصلی ترین و مهمترین طبقات اجتماعی به حساب می آید و به واسطه شرایط ویژه اقتصادی- سیاسی، نه تنها توانایی درک پیشرفته ترین تئوری های اقتصادی، اجتماعی، سیاسی و فرهنگی را دارد، بلکه میتواند بواسطه وجود عینی خود، که با فعالیت عملی تولیدی گره خورده است، میتواند این تئوری ها را به عمل در آورد؛ پیشوای توده های استثمار شده و تحت ستم گشته، با تشکیل حزب خود، نظام سرمایه داری را به نظام کمونیستی تبدیل سازد.

نابودی استثمار و ستم طبقاتی (و نیز انواع ستم ملی، جنسیتی و...)، نابودی تمامی طبقات و از جمله نابودی خویشتن به عنوان طبقه و تبدیل همه اهالی به کارکنان تولید، سیاست و فرهنگ، دورنمای کمونیستی این طبقه را تشکیل میدهد. بر چنین مبنایی، افق و چشم انداز های این طبقه بسیار وسیع و دور است و با چنین وظیفه سترگی، این طبقه پیگیر در دریافت و فهم حقایق در گسترده ترین و عمیق ترین شکل خود بوده و نیز هر گونه شکستی در راه تحقق امر وی، کوچک و حقیر مینماید.

بواسطه چنین نقشی، با تمامی وجود خویش خواهان هر چیزی است که نو است و به این گذار و انتقال خدمت میکند. هر چیزی که راهگشاست و شرایط را برای پیش رفتن باز میکند. این طبقه هوادار و شفیقه ی حقیقت است. هر حقیقتی برای این طبقه ارزشمند است حتی اگر که این حقیقت علیه او باشد و بر شکست های وی صحه گذارد و آنها را مورد ملاحظه و بررسی قرار دهد. چرا که هیچ طبقه ای به اندازه این طبقه، خود بیرحمانه ناقد خود نیست و هیچ طبقه ای به اندازه این طبقه به علل شکست خود علاقمند نیست؛ زیرا که همو میداند که آینده مال اوست و چنانچه شکست های خود را بگونه ای دقیق و همه جانبه باز کاود، میتواند از آنها پلی برای پیروزی بسازد. هیچ طبقه ای به اندازه این طبقه غیر مغرضانه به کنکاش نظرات مخالفان و دشمنان خود نمیپردازد و هیچ طبقه ای به اندازه این طبقه، اگر در

نظرات دشمنانش حتی حقیقتی کوچک وجود داشته باشد، آنرا مورد توجه و دقت قرار نمیدهد.

چنین است موضع طبقه کارگر در مورد حقیقت عینی. چنانچه ما رفتار بزرگ ترین آموزگاران این طبقه و برجسته ترین احزابی که این طبقه پدیدآورد، مورد بررسی قرار دهیم، کمابیش جز آنچه در بالا برشمردیم، چیز دیگری نخواهیم یافت.

شناخت توده ها و شناخت پیشروان

پس آیا با توجه به اینکه مارکسیسم نقش طبقه کارگر را در تمایل، تلاش و نیز توانایی در کشف حقیقت مورد تاکید قرار میدهد، افرادی و یا طبقاتی را که دیدگاه و روش «کمونیستی» (منظور دیدگاه فلسفی ماتریالیستی و روش انقلابی دیالکتیک است) را به کار نمی بندند، مطلقاً ناتوان از دریافت حقایق میدانند؟ آیا از دیدگاه مارکسیسم تنها طبقه کارگر و مارکسیستها هستند که میتوانند در عرصه های گوناگون به حقایق مهمی دست یابند و بقیه نمیتوانند؟ خیر! این چنین نیست!

نخست باید اشاره کنیم که گرچه کاربست آگاهانه ماتریالیسم دیالکتیک میتواند ما را در فهم حقایق به بهترین شکل یاری دهد، اما به این دلیل که این کار نیازمند مطالعه مفصل، همه جانبه و عمیق دانشها و علوم اجتماعی (فلسفه، اقتصاد، تاریخ، سیاست و نیز فرهنگ) و طبیعی است و این نیز بسادگی برای همه مقدور نیست، همه مردم نمیتوانند آنرا بطور منظم دریافته و بکار بندند.

اما چنانچه مردم ماتریالیسم دیالکتیک را بکار نهند و با این همه به دریافت حقایقی دست یابند آیا این به این معنی است که مثلاً متدی که مردم غیر آگاهانه بکار برده اند، متدی ایده آلیستی و متافیزیکی بوده؟ و یا به این معنی است که مردم نه دیدگاهی داشته اند و نه متدی و همینطور الی بختکی و بر حسب اتفاق به کشف حقایق دست یافته اند؟

البته ممکن است که با دیدگاههای ایده آلیستی و یا متافیزیک صرف بتوان به کشف حقایقی نائل شد، اما اینها عموماً حقایقی یک جانبه، جزئی و گاه نیز بسیار سطحی خواهد بود. و نیز گر چه ممکن است گاه اتفاقی به فهم حقایق دست یافت، اما زمانی که ما از فهم متداوم حقایق صحبت میکنیم، آنگاه کشف اتفاقی حقایق، نمیتواند جایگاه چندانی در مباحث ما داشته باشد.

از سوی دیگر کشف حقایق از جانب توده ها، بی کار برد ماتریالیسم دیالکتیک، نه لزوماً نشان از آن دارد که مثلاً مردم با کاربرد ایده آلیسم و متافیزیک به فهم حقایق رسیده اند و نه دال بر این است که توده ها هیچگونه دیدگاهی نداشته اند. بلکه، تا جایی که این حقایق، نه

سطحی و یک جانبه، نه جزئی، بلکه تا حدودی عمیق، دارای برخی جوانب و نیز تا حدودی در برگیرند پدیده به مثابه یک کل یک باشد، آنگاه این بیشتر نشان از کاربرد غیر آگاهانه ماتریالیسم دیالکتیک دارد تا دیدگاههای غیر یا مخالف آن.

در واقع ماتریالیسم دیالکتیک، از یک سو نتیجه پیشرفت علوم و دانشها (که طبقه بورژوازی نیز سهم بالایی در رشد آنها داشت) و از سوی دیگر بر آمد پراتیک موجود تولیدی و طبقاتی خود توده هاست. ماتریالیسم یعنی بررسی واقعیت آنگونه که هست. دیالکتیک یعنی فهم تضاد یا تضادهای موجود در این واقعیت و چگونگی تکوین آنها. ماتریالیسم دیالکتیک بطور کلی یعنی از یک سو فهم اینکه این واقعیت چیست و از سوی دیگر اینکه میتواند به چه چیز تبدیل شود. زمانی که توده ها بر مبنای تجارب عینی خود، یعنی بودن در مرکز مبارزه تولیدی و طبقاتی، از دل واقعیات حقایقی را بیرون میکشند و نشان هایی از تکامل یک چیز به چیز دیگر را بیان میکنند و خود در کار دگرگون کردن بر میآیند، هر چند که این حقایق با کاربرد آگاهانه ماتریالیسم دیالکتیک بدست نیامده باشد، هر چند که که آغشته به نادرستی ها و اشتباهات باشد، اما باز هم به معنی رد دیدگاه ماتریالیسم دیالکتیک و درستی دیدگاهی دیگر (مثلا دیدگاه های ایده آلیستی و یا متافیزیکی) بجای آن نبوده، بلکه برعکس، چنانچه ما این حقایق بدست آمده (یا آنچه در آنها حقیقت است) را بررسی کنیم، میبینیم که بر چیز دیگری جز ماتریالیسم دیالکتیک نیز، دلالت نمیکند.

از سوی دیگر، باید بین ادراک علمی حقایق و ادراک غیر علمی (یا عامیانه) آنها فرق گذاشت و خواه ناخواه ادراک علمی را دارای برتری و رجحان دانست و این بویژه به این دلیل بسیار مهم است که در ادراک عامیانه، گاه نظرات بکلی نادرستی موجود است که در ادراک علمی نیست و در این موارد، ادراک علمی کاملا در نقطه مقابل ادراک غیر علمی واقعیت قرار دارد.

اما گاه ممکن است وضع برعکس گردد و ادراک عامیانه از ادراک علمی پیش افتد؛ گرچه این عموماً کمتر است تا در مورد پیش افتادن شناخت علمی از شناخت عامیانه، اما چنین نوسان ها و پس و پیش افتادن هایی نشان میدهد که در ادراک عامیانه نیز گاهی ماتریالیسم دیالکتیک نافذ است و گرچه طور آگاهانه بکار بسته نمیشود، اما چون برخاسته از زندگی عینی و تجارب عملی است، گاه به فهم حقایق و نیز گاه به فهم حقایقی بزرگ منجر میشود.

درست به این دلیل است که مارکسیسم-لنینسم-مائوئیسم ارج بالایی برای تجارب و نظرات توده ها قائل است، و به آنها توجهی اساسی مبذول میدارد؛ ضمن آنکه آنها را به تنهایی

کافی نمیداند و لازم میدانند که نظرات توده ها در مورد مسائل مختلف جمع آوری شده و در یک مرکز فشرده پیشروان توده ها- که همچون یک کارگاه تولیدی، خلاقانه عمل کند- متمرکز شده، نادرستی های آن زدوده شده و درستی ها آن منسجم و شکیل گردیده و به شکل یک نظریه علمی به خود توده ها باز گردانده شود تا توده ها آنها را درعمل مبارزه تولیدی و طبقاتی خود بکار بندند.

افزون بر این، چنانچه بوسیله توده های درگیر در مبارزه تولیدی و طبقاتی، حقایق بی کاربرد ماتریالیسم دیالکتیک کشف شد که با دیدگاه مذکور نمیتوانست کشف شود، آنگاه این نیز نشان از نادرستی این دیدگاه و یا وجود دیدگاههای غیر در توده ها نداشته، بلکه حکایت از آن دارد که دیدگاه ماتریالیسم دیالکتیکی دارای کمبود بوده و باید خود را با تغذیه از این گونه حقایق و شیوه کشف آنها بوسیله توده ها، اصلاح کرده و تکامل بخشد.

بنابراین میان دیدگاه علمی و دیدگاه عامیانه(و منظور ما از دیدگاه عامیانه، دیدگاههای مبتذل نیست بلکه دیدگاههایی است که صرفا منبعت از تجارب عملی است) رابطه ای دو جانبه است. دیدگاه علمی در دیدگاههای جاری توده ها، آگاهانه و غیر آگاهانه نافذ و جاری میگردد، و نیز از بر عکس از دیدگاههای توده ها، آگاهانه میآموزد و خود را اصلاح میکند.

فهم طبقات غیر طبقه کارگر در مورد حقایق

همین نکته در مورد طبقات دیگر یعنی بورژوازی و خرده بورژوازی نیز راست در میآید. در مورد بورژوازی (که البته ما باید بین بورژوازی امپریالیستی و بورژوازی کشورهای تحت سلطه و از سوی دیگر بین بخش های مختلف بورژوازی فرق بگذاریم) پایین تر صحبت خواهیم کرد، اما اکنون اشاره کنیم که این طبقه تقریبا سه دوره تاریخی یعنی طبقه ای در حال رشد زیر سلطه فئودالها و اشراف، طبقه حاکم در حال رشد و نیز در حال نزول در نظام سرمایه داری و بالاخره طبقه ای در حال اضمحلال تحت حاکمیت طبقه کارگر در نظام های سوسیالیستی را طی کرده است. در تمامی این دوره ها یعنی حتی در زمانی که ارتجاعی شده و دوران نزول خود را میگذرانند، بورژوازی توانایی کشف حقایق را داشته، اما انگیزه های وی برای کشف حقایق، درجه کمی و کیفی این توانایی و نیز محتوی حقایق کشف شده بوسیله بورژوازی و افق هایی که این حقایق مد نظر قرار میدهند، در این سه دوره بسیار متفاوت و دارای اختلافات کیفی اساسی است.

در مورد خرده بورژوازی باید گفت که این طبقه نیز میتواند به حقایق دست یابد؛ اما این حقایق بیشتر بیان نقادی گاه درست اما ناکامل نظام سرمایه داری است تا تدوین خطوط نظام آینده؛ و در خصوص نظام آینده، گر چه گاه در بردارنده برخی حقایق است، اما ناکامل تر از

نقدش از نظام سرمایه داری میباشد. یعنی بطور کلی خرده بورژوازی در نظام سرمایه داری، جوشان تر و پویاتر و تمایلش به پیشرفتن بیشتر است تا در نظام سوسیالیستی.

همچنین در جایی که این طبقه حقایق را در مورد مسائل پیش پای جامعه، بیان میکند، نشان از درستی دیدگاه غیر ماتریالیسم دیالکتیکی ندارد، بلکه عموماً یا بر درستی این دیدگاه دلالت میکنند و یا بر نیاز آن برای پیش رفتن و تکامل. یعنی نشان میدهد که این دیدگاه باید تجارب ویژه این طبقات را در خود جذب کرده و ماتریالیسم دیالکتیک را تکامل بخشد، نه اینکه مثلاً بر دیدگاههای ایده آلیستی و یا متافیزیکی (و همچنین ماتریالیسم مکانیکی و یا ایده آلیسم دیالکتیکی) رایج در خرده بورژوازی صحنه گذارد. همچنین چنانچه حقایق از جانب یک ایده آلیست و یا یک متافیزیسین خرده بورژوا کشف شود، این عموماً بر درستی دیدگاههای مذکور دلالت نداشته، بلکه میتواند نشان از عدول آن دیدگاهها از پیش نهاده های خود باشد. نیاز به تاکید ندارد که دیدگاههای ایده آلیستی و متافیزیکی عموماً در سطوح و حدود معینی از ادراک پدیده ها میتوانند به درک حقایق نائل آیند، اما این حقایق همانگونه که گفتیم عموماً آغشته به یک جنبه نگری، جزیی نگری و یا گرایش به سطحی بودن داشته و کمابیش بر مبنای بزرگ کردن برخی جنبه ها در واقعیت استوار بوده است. (۱)

مثال بارز برای این حقیقت، متفکران بزرگ خرده بورژوا یعنی اقتصاد دانانی نظیر سیسموندی و پرودن، و نیز سیاستمداران و ثوریسین های اجتماعی- سیاسی نظیر باکونین و کروپاتکین میباشدند. این ثوریسین های گرچه حقایق را درباره نظام سرمایه داری و نیز نظام آینده بیان میکردند و مباحث اقتصادی و سیاسی را به پیش بردند، اما حقایق عینی در آثار این دانشمندان عموماً بشكل ناقص و ناکامل خود نمود میابد. نه نقدشان از سرمایه داری کاملاً درست بود و نه تصوراتشان درباره نظام سوسیالیستی آینده بی ایراد و اشکال!

نگاهی گذرا به چگونگی تکوین تاریخی شناخت بشر از جهان نشان میدهد که گرچه علم و دانش در برخی شرایط معین تاریخی بوسیله دیدگاههای ایده آلیستی و متافیزیکی به پیش رفته و حقایق بوسیله این دیدگاهها کشف شده، اما در مجموع دیدگاههای ایده آلیستی و متافیزیکی بطرف ضعیف شدن سیر کرده و بجای آن دیدگاههای ماتریالیستی و دیالکتیکی رشد کرده است. هر چه این امر یعنی تضاد میان ایده آلیسم و ماتریالیسم و متافیزیک و دیالکتیک همواره در سطوحی نوین، باز تولید شده و میشود.

اینک به دریافت حقایق در علوم طبیعی و اجتماعی بطور جداگانه اشاره میکنیم و روابط آن را با مبارزه تولیدی و مبارزه طبقاتی و نیز نیروهای مولد و روابط تولید مورد سنجش قرار میدهیم.

علوم طبیعی - مبارزه تولیدی و نیروهای مولد

در مورد علوم طبیعی باید به این نکته توجه کرد که کشف حقایق در این علوم عمدتاً ارتباط با رشد مبارزه تولیدی دارد. اگر ما از دوران فنودالیسم که گسترش علوم بویژه در غرب ناچیز بود، چشم‌پوشیم و خود را به دوران سرمایه‌داری محدود کنیم، میبینیم که پیشرفت در این عرصه، عموماً با رشد مبارزه با طبیعت و تکامل نیروهای مولد پیوسته بوده است. در واقع هدف این علوم بهبود امکانات غذایی، پوشاک، مسکن و نیز دیگر نیازهای تکامل یافته بشر و تکامل این علوم، مستقیماً وابسته به رشد صنعت و تکنیک و در عین حال رشد دهنده آن بوده است.

از سوی دیگر مبارزه تولیدی یا مبارزه با طبیعت در نظام سرمایه‌داری، بر بستر کسب بیشتر ارزش اضافی از طریق کاهش زمان کار لازم، یعنی نیازمندی‌های عمومی کارگران (غذا، پوشاک و مسکن و دیگر امکانات و نیازهای رفاهی) بوسیله سرمایه‌داران صورت گرفته است. یعنی انگیزه اساسی در پیشرفت این علوم، عموماً خیر خواهی و نیک اندیشی برای پیشرفت بشر و پاسخ به نیازهای وی نبوده، بلکه کسب سود بیشتر بوسیله سرمایه‌داران بوده است. این نکته اخیر رابطه این علوم با روابط تولید را روشن میکند، هر چند که در نفس پیشرفت این علوم، این امر در درجه دوم اهمیت قرار دارد.

آنچه در مورد علوم طبیعی میتوان گفت این است که کشف قانونمندی‌های اشیاء و پدیده‌ها تا آنجا که به منافع طبقات مسلط خدمت کرده و یا به منافع اقتصادی آنها ضربه نزند، آنها این علوم را رشد میدهند. در صورتی که پیشرفت علم یا علوم معینی به منافع اقتصادی یا سیاسی آنها ضربه بزند، آنها حتماً مانع رشد آن خواهند شد. بطور کلی هر دانشمند علوم طبیعی از نظر ایدئولوژیک و طبقاتی متعلق به طبقه معینی است، گرچه در نظام سرمایه‌داری، نفس موقعیت وی به عنوان یک دانشمند او را از نظر طبقاتی در موقعیت طبقات میانی و یا بورژوا قرار میدهد. اما کشف حقایق در علوم طبیعی عموماً (و نیز لزوماً) ربط مستقیمی به داشتن یک دیدگاه سیاسی مترقی و یا انقلابی نداشته است. بندرت میان دانشمندان علوم طبیعی افرادی یافت میشوند که در عین حال فعالین سیاسی بوده باشند. بدینسان رابطه پیشرفت در این علوم و داشتن دیدگاه طبقاتی یک رابطه ساده و مستقیم نیست و گاه این دو ضد یکدیگرند. یعنی یک دانشمند متحجر مذهبی با کشفیات

علمی خود، ممکن است بیش از اینکه به اشراف و فتودالها خدمت کند به بورژوازی خدمت کند و یا یک دانشمند بورژوا - لیبرال ممکن است ثمرات بیشتری به طبقه کارگر برساند تا به بورژوازی. این امر البته مانع آن نیست که یک محقق علوم طبیعی در جایی که طبقات مسلط با حقایق علمی بستیزند با آنها به نبرد بر نخیزد و یا گرایش به طبقاتی پیدا نکند که به پشتیبانی از علوم بر میخیزند و جانبداری از حقایق علمی میکنند.

همچنین بسیاری دانشمندان علوم طبیعی بوده و هستند که در آزمایشگاه یا کلا در تحقیقات علمی خود عموماً ماتریالیست بوده و هستند و نه ایده‌الیست، و اشیاء را درست همانطور که هستند، یعنی بطور عینی مورد ملاحظه قرار میدهند و به این دلیل به نتایج مهمی نیز دست میابند. اما این امر مانع این نگردیده که زمانی که این دانشمندان از آزمایشگاه بیرون می‌آیند تبدیل به عناصری لیبرال، متحجر و گاه فاشیست نشوند.

بر این سیاق چنانچه این دانشمندان بر مبنای مطالعه واقعیات بطور عینی به کشف حقایقی در آن حوزه معین نائل آمدند، مارکسیسم به این دلیل که آنها مارکسیست نبوده، هرگز مقابل آنها نایستاده و نمیایستد، بلکه نتایج علمی آنها را در خود جذب کرده و ماتریالیسم و دیالکتیک را تکامل بخشیده و خواهد بخشید. در واقع این دانشمندان در عرصه علوم مزبور به حقایقی که گاه مهم هم هستند، دست یافته و این حقایق نیز به پیشرفت علم مارکسیسم یاری رسانده اند.

افزون بر این باید اشاره کنیم که گرچه کشفیات چنین دانشمندانی، برای مارکسیسم بسیار مهم است، اما ممکن است برای خود آنها، مسبب تغییر دیدگاه‌هایشان و فهم و کاربرد آگاهانه ماتریالیسم دیالکتیک نگردد. در واقع بسیاری از دانشمندان علوم طبیعی مارکسیست نبوده و در عرصه فلسفی حتی ارتجاعی نیز بوده اند.

برای مثال، ما میتوانیم از ارنست ماخ فیزیکدان یاد کنیم که در عرصه فیزیک نوآوری‌هایی چند داشت و حقایقی را کشف کرد در حالیکه از نظرگاه فلسفی، یک ماتریالیست نبوده بلکه یک ایده‌آلیست ارتجاعی بود. در مقابل دانشمندانی مانند داروین بوده اند که نه پیرو کمونیسیم بودند و نه لزوماً فعال در عرصه سیاسی به نفع بورژوازی. اما کشفیات علمی آنها بویژه از لحاظ ایدئولوژیک و سیاسی، برای مارکسیستها حائز اهمیت والا بوده است و آنها از این کشفیات در عرصه فلسفی، به نفع عمیق کردن مفاهیمی که هگل در عرصه دیالکتیک ساخته و تکامل بخشیده بود، بهره بردند و در عرصه سیاسی به نفع مبارزه علیه فتودالیسم و مذهب. بطور کلی پیشرفت تاریخی علوم طبیعی ارتباط تنگاتنگی با مبارزه تولیدی و رشد نیروهای

مولد دارد. درحالیکه رشد علوم به طبقه بورژوازی در کسب قدرت کمک کرد و در عین حال بورژوازی پس از کسب قدرت، علوم طبیعی را پیشرفت داد.

همین امر کمابیش در مورد دوران رشد و قدرت گیری پرولتاریا درست است. در دوره کسب قدرت بوسیله پرولتاریا، این طبقه از پیشرفت های علوم طبیعی هم به نفع پیش بردن تفکر عمومی فلسفی خویش بهره برده است و هم به نفع پیشبرد مباحث سیاسی.

علوم اجتماعی - مبارزه طبقاتی و تکامل روابط تولیدی

اینجا قضیه کیفیتا متفاوت است. پیشرفت علوم اجتماعی بیش از اینکه با رشد نیروهای مولد، ارتباط تنگاتنگ داشته باشد، با رشد و تکامل روابط تولید و مبارزه طبقاتی در رابطه است.

برعکس علوم طبیعی که بطور عمده (مستقیم و غیر مستقیم) وابسته رشد نیروهای مولد و روابط تولید است، علوم اجتماعی بازتاب (مستقیم و یا با واسطه) روابط تولید و مبارزه طبقاتی هستند؛ بیانگر چگونگی روابط تولید و مبارزه طبقاتی، چگونگی مانعیت ایجاد کردن در مقابل رشد آنها و نیز چگونگی رفع موانع و تکامل بخشیدن به آنها. در حالیکه علوم طبیعی عموماً آنجا به پیش میرود که نیروهای مولد در تکامل یافته ترین اشکال خود باشند، یعنی کشورهای پیشرفته از لحاظ صنعتی؛ علوم اجتماعی عموماً میتوانند آنجا به پیش روند که مبارزه طبقاتی به رشد یافته ترین اشکال خود رسیده باشد، یعنی حتی یک کشور عقب مانده از لحاظ صنعتی. (۲)

در حالیکه در علوم طبیعی میتوانست بین کشفیات علمی یک دانشمند و نظریات سیاسی او کمابیش یک تضاد فاحش وجود داشته و نظریات سیاسی ۱۸۰ درجه در جهت مخالف کشفیات علمی قرار داشته باشد، در علوم اجتماعی این امر بطور عمومی وجود ندارد. یعنی عالم و دانشمند علوم اجتماعی بواسطه نگاه معین و ویژه خود در آن علم، خواه ناخواه نماینده سیاسی - ایدئولوژیک طبقه ای معین است و بدینوسیله عموماً مستقیم یا غیر مستقیم، جانبدار منافع طبقه ای مشخص.

نگاهی گذرا و تاریخی به برجسته ترین دانشمندان علوم اجتماعی فیلسوفان اولیه یونان، افلاطون و ارسطو، متفکرین علوم اجتماعی قرون وسطی در شرق و غرب، متفکران و فیلسوفان دوران مدرن یعنی دورانی که علوم اجتماعی همچون اقتصاد، جامعه شناسی، تاریخ رشد بسیار کرد، ... نشان میدهد که بطور کلی متفکری اجتماعی وجود ندارد که تئوری های علمی اش درباره مسائل اجتماعی - سیاسی بازتاب منافع طبقه معینی نبوده باشد، گرچه این امکان همواره وجود داشته، که متفکری اجتماعی بین طبقات مختلف نوسان کرده باشد.

پس بطور کلی علوم طبیعی با مبارزه تولیدی و مبارزه با طبیعت و دگرگون کردن آن در جهت نیازهای انسانی و نیز نیروهای مولد در رابطه اند و پیوستگی‌شان با روابط تولید در درجه دوم قرار دارد؛ در حالیکه علوم اجتماعی با مبارزه طبقاتی و مبارزه با وضع کنوی اجتماع و خواست دگرگون کردن آن برای ایجاد زندگی بهتر ارتباط دارند و رابطه شان با نیروهای مولد در درجه دوم اهمیت قرار دارد.

اینک به نقش بورژوازی در کشف حقایق و پیشرفت علوم طبیعی و اجتماعی دقت کنیم:

کشف حقایق عینی مهم بوسیله بورژوازی، زمانی که بورژوازی انقلابی بود

نخست اینکه مارکسیستها اعتقاد داشته و دارند که هر طبقه جدیدی از زمان پدید آمدنش در اجتماع، نقش نویی در شناخت طبیعت و اجتماع و کشف حقایق داشته است و در مبارزه میان نیروهای نو و کهنه، نقش اصلی در شناخت حقایق به عهده نیروهای نوین بوده است. بر این مبنا، این نکته اهمیت ندارد که آیا این طبقات استثمارگر بوده اند یا استثمار شونده. طبقات استثمارگر برده دار، فئودال و بورژوا در زمانی که نیروی مسلط بر جامعه گشتند و تا زمانیکه تکامل نیروهای مولد و روابط تولید به نفعشان بود، علوم طبیعی و اجتماعی را رشد دادند؛ اما زمانی که این طبقات کهنه و گنبدیده گشته، خود به سدی در راه رشد نیروهای مولد و روابط تولید گردیدند، بطور کلی مانع از رشد علوم طبیعی و اجتماعی گشته و تمایل خویش برای کشف حقایق را از دست دادند. از بحث درباره برده داران و فئودالها میگذریم و به بورژوازی توجه میکنیم:

از هنگامیکه نمایندگان بورژوازی، در زمانیکه طبقه ای تحت حاکمیت فئودالها بود، در علوم اجتماعی بوجود آمدند، نقش مهمی در کشف حقایق بعهدہ گرفتند. توجه اصلی این علوم معطوف به مسائل فلسفی، اقتصادی، اجتماعی، سیاسی و فرهنگی بوده و بطور کلی اندیشه های نوینی را در تجزیه و تحلیل علمی مسائل گوناگون، درمقابل اندیشه های کهنه ای که عموماً فئودالها از آنها دفاع میکردند، طرح کردند. بدینسان در مبارزه طبقاتی میان بورژوازی و فئودالها، بورژوازی نقش هادی و محرک اصلی در پیشبرد آن علوم و دانشها گردید. در آن دوران تاریخی، نقش نیروهای کهنه همچون فئودالها در کشف حقایق، نه تنها همپایه بورژوازی نبوده، بلکه برعکس آنها به تقابل همه جانبه با اندیشه های علمی نو پرداختند و از ایجاد هر مانعی که بتواند از رشد و تکامل علوم (نه تنها اجتماعی بلکه علوم طبیعی نیز که فئودالها به واسطه عموماً شکل مذهبی حکومتشان علاقه ای به رشد آن بویژه در برخی زمینه ها نداشتند) جلوگیری کند، فرو گذار نکردند.

بورژوازی در مبارزه طبقاتی اش علیه فئودالیسم پیروز شد و تا آنجا که رشد نیروهای مولد و روابط تولید و بر این پایه رشد علوم طبیعی و اجتماعی، به نفعش بود، آنها را رشد و تکامل داد. این دوران طلایی بورژوازی بود. در این دوران تاریخی ما شاهد توسعه و رشد برق آسای سرمایه داری در تمامی جهان، رشد نیروهای مولد و روابط تولید و بر همین مبنا توسعه علوم و دانشها هستیم.

اما در همین دوران تاریخی، فئودالها و اشراف که از طبقه ای مسلط به طبقه ای در حال اضمحلال نهایی تبدیل شده بودند، در جوامعی که به عمر طفیلی خود ادامه میدادند، نه تنها به این دلیل که طبقه ی مسلط نبودند، بطور کلی نقشی در تکامل نیروهای مولد و روابط تولید نداشتند، بلکه نمیخواستند و نمیتوانستند نقش مثبتی نیز در تکامل علوم طبیعی و اجتماعی ایفا کنند. حقایق مود علاقه فئودالها عمدتاً حقایقی بود که ضعف و اشتباهات دشمنشان یعنی بورژوازی را بیان میکرد.

نزول بورژوازی در کشف حقایق در دورانی که بورژوازی به طبقه ای ضدانقلابی

و ارتجاعی تبدیل شد

اما افول بورژوازی پس یک دوران اوج و تقریباً از اواسط قرن نوزدهم آغاز شد و در پرتو رشد نیروهای مولد نوین یعنی طبقه کارگر و نیز رشد تضاد اساسی نظام سرمایه داری، این نظام از نظامی نو به نظامی کهنه و گندیده و طبقه بورژوازی از طبقه نو به طبقه ای کهنه تبدیل شد. از این پس بورژوازی که زمانی محرک رشد و توسعه علوم طبیعی، اجتماعی، هنر و فرهنگ بود، به طبقه ای تبدیل شد که بطور کلی مانع رشد و توسعه علوم، بویژه علوم اجتماعی و نیز هنر و اخلاق گردید، هر چند که اینجا و آنجا گاه نقشی در رشد سریع این علوم بویژه علوم طبیعی داشت. (۳)

نگاهی به تکوین علم اقتصاد، یعنی مهمترین علوم اجتماعی می اندازیم. بهترین دانشمندان بورژوازی و اوج دوران علم اقتصاد این طبقه مربوط به دورانی است که نظام سرمایه داری در دوران رقابت آزاد قرار داشت. در این دوران پیشبرد مباحث اقتصادی (در واقع از ویلیام پتی تا آدام اسمیت و دیوید ریکاردو) و دگرگونیهای مداوم در این علم، به عهده نمایندگان این طبقه بود. از آن پس و بویژه پس از شکل گیری اقتصاد مارکسیستی، علم اقتصاد بورژوازی بطور کلی و اساسی نتوانست حقایقی نوین کشف کند. گرچه اینجا و آنجا تحقیقاتی انجام داد و تئوری هایی برای برون رفت خویش از بحرانهای متداوم اقتصادی و سیاسی طرح کرد. این امر بطور کلی در مورد تمامی علوم اجتماعی و نیز هنرها صادق است.

یعنی درجه مانعیت بورژوازی در مورد رشد و توسعه علوم و دانشها و یا به انحراف بردن آنها، بسیار بیشتر از تحرکات جابجای او در رشد و تکامل مثبت این علوم بوده است.

پس بطور کلی درحالیکه در دوره اول، بورژوازی بطور عمده با فئودالیسم و عقب ماندگی مبارزه میکرد، نگاهش متوجه افق های دور بود و گسترش و توسعه سرمایه داری یعنی نظام تولیدی نوین را مد نظر داشت و نتیجتاً توانایی کشف حقیقت در او بالا و حدود و مرزهای آن از لحاظ کمی گسترده و از لحاظ کیفی غنی و پیشرو بود، در دوره دوم بورژوازی بطور عمده در مقابل طبقه کارگر برای حفظ نظام و حاکمیت خود مبارزه میکرد، گرایش شدید به تنگ نظری پیدا کرد و در نتیجه انگیزه ها و توانایی اش برای کشف حقایق تغییر یافت و از لحاظ کمی محدود و از لحاظ کیفی سقوط کرد.

طبقه کارگر و نقش تاریخی وی در شناخت جهان و کشف حقایق

طبقه کارگر نیز همچون بورژوازی کمابیش از زمان پدید آمدنش در عرصه اقتصادی، نمایندگان ایدئولوژیک خود را داشت و اینها همچون زمانی که بورژوازی طبقه ای زیر سلطه فئودالها بود، در زیر حاکمیت بورژوازی به توسعه و تکامل علوم اجتماعی پرداختند. امری که پس از بدست آوردن قدرت بوسیله طبقه کارگر ادامه یافت. بدینسان نقش اصلی در پیشرفت علوم بویژه علوم اجتماعی (و نیز علوم طبیعی در کشورهایی که طبقه کارگر قدرت را بدست گرفت) در این دوران به عهده طبقه کارگر افتاد.

اگر ما به ۱۵۰ ساله اخیر نظر افکنیم می بینیم که علوم اجتماعی عمدتاً بوسیله پرولتاریا و البته با فاصله بسیار زیادی از تمامی طبقات مدعی حقیقت، به پیش رانده شده است. مارکس، انگلس، لنین، استالین و مائو تسه دون برجسته ترین دانشوران و انقلابیونی بودند که علوم اجتماعی (فلسفه، اقتصاد، جامعه شناسی، سیاست، حقوق و...) را جلو بردند. (۴) کتبی علمی ای همچون **سرمایه**، یا **امپریالیسم به مثابه...** که در نقد سرمایه داری و امپریالیسم نگاشته شده اند و نیز کتاب های استالین در **باره مسائل اقتصاد سوسیالیستی** و مائو در **نقد اقتصاد سوسیالیستی شوروی** که تدوین علمی خطوط اقتصاد سیاسی سوسیالیستی بویژه در کشورهای کمتر صنعتی و یا تحت سلطه را مد نظر قرار داده اند، مهمترین نقاط برجسته تکامل علم اقتصاد سیاسی در یک صد و پنجاه سال اخیر به شمار میروند.

از سوی دیگر ایدئولوگ های بورژوا (همچون کینز) دست به تدوین تئوری های اقتصادی زده اند. اما درجه تطبیق این تئوری ها با حقایق عینی ناچیز و درجه نادرستی علمی شان در بازتاب حقایق عینی نظام سرمایه داری بسیار مشهود است و بیشتر بدرد تحلیل و نقد نظریات بورژوازی برای حفظ نظام کنونی میخورند.

نکته دیگر در این خصوص استفاده فراوان مارکسیستها، از تحقیقات محققان بورژوازی است. این محققان و دانشمندان عموماً امکانات فراوان در دسترسی به منابع، فاکت‌ها و اطلاعات داشته‌اند و کتابهایشان از این لحاظ بسیار مفید بوده است. در واقع در این دوره‌های اخیر محققان بورژوازی بیشتر گرد آور اطلاعات و فاکت‌ها بوده‌اند تا تحلیل‌کننده‌هایی پیشرو. مارکس خواه در تحقیقات علمی خود و خواه در گزارشات کارخانه‌ها، متکی به تحقیقات بورژوایی و نیز گزارشگرانی است که عموماً در خدمت سیستم سرمایه‌داری بوده‌اند. اما نه گزارشگران قادر بودند حقایق مهم عینی را که مارکس از گزارشات آنها استفاده کرد تا آنها را به اثبات برساند، دریافت کنند و نه محققین بورژوازی توانستند که تحلیلی علمی و نظام‌مند از سیستم سرمایه‌داری ارائه دهند.

همین امر در مورد لنین در نگارش کتابش به نام **امپریالیسم به مثابه عالی‌ترین مرحله سرمایه‌داری** درست است. لنین از آثار دو متفکر و ایدئولوگ بورژوازی به نامهای هابسن و هیلفردینگ (مارکسیست سابق) بسیار استفاده کرد. اما این به معنی نبود که آنها حقایق مهمی را کشف کرده بودند. بر عکس آنها برغم جمع‌آوری منابع، فاکت‌های مهم و اطلاعات، نتیجه‌گیری‌های مجموعه‌نادرست از آن فاکت‌ها و اطلاعات ارائه دادند. و لنین همواره و در حالیکه از آثار آنها استفاده میکرد مداوماً میبایست که به نقد نتیجه‌گیری‌های آنها دست زند. در مجموع تاریخ علم اقتصاد و مبارزه طبقاتی، اثر لنین را به عنوان یکی از نقاط مهم کشف قانونمندی‌های نظام سرمایه‌داری در مرحله امپریالیستی آن و نقش محرک داشتن در پیش رفتن به سوی سوسیالیسم، ثبت کرد؛ امری که در مورد آثار هابسن لیبرال و هیلفردینگ خرده بورژوازی صدق نمیکند. در واقع متفکران بورژوازی در تجزیه و تحلیل مسائل مختلف، و بویژه استنتاج‌ها، فوق‌العاده ضعیف و کم‌مایه بوده و هستند.

آنچه در مورد علم اقتصاد گفتیم کمابیش در مورد علوم چون فلسفه، جامعه‌شناسی و از آن بیشتر علم سیاست صدق میکند. بورژوازی در علم سیاست در دوره رشد خود، متفکرانی برجسته‌ای نظیر گیزو، مینه و تیری بوجود آورد؛ که در تحقیقات خود واقعیات را آنگونه که بود مورد بررسی قرار میدادند، اما در دوران تبدیل بورژوازی به ضد انقلاب و ارتجاع، ایدئولوگ‌های این طبقه بندرت توانسته‌اند تحقیقی بی‌طرفانه از واقعیات و فاکت‌های سیاسی ارائه دهند و خالق اثر ارزشمندی گردند.

طبقه کارگر و کشف حقایق عینی در دوران سوسیالیسم
پنهان کردن و مبارزه با حقایق مهم بوسیله بورژوازی

و اما در دوران سوسیالیسم ما تا به حال دو نوع بورژوازی داشته ایم . بورژوازی قدیم و بورژوازی جدید که از درون حزب کمونیست سر در میآورد.

اگر ما تمامی تجارب چپ و بویژه دو تجربه بزرگ شوروی و چین را از نظر بگذرانیم باز هم میبینیم که بورژوازی در تمامی عرصه های اقتصاد، اجتماع، سیاست و فرهنگ نه تنها حقایق عینی را بازنتاب نداده، بلکه عموماً در مباحث خود به درهم کردن مسائل، تاریک کردن آنها، انحراف و اشتباه دست زده و خلاصه در خطوطی را پیش نهاده که نه تنها جامعه را پیش برانده بلکه به پس رانده و باعث بازگشت آن به عقب گردیده است.

نگاهی به خطوط خرده بورژوا و بورژوا در حزب کمونیست شوروی و نیز تسلط بورژوازی جدید به رهبری خروشچف نشان میدهد که این طبقه نه تنها در پی کشف حقایق (چه برسد به مهم آن) نبوده بلکه در پی پنهان کردن آنها بوده و ضمناً تمامی سعی و تلاش خود را وقف در پیش گرفتن راه بازگشت به سرمایه داری کهنه و ارتجاعی به جای سوسیالیسم نو و انقلابی کرده است.

همچنین نگاهی به تجربه خطوط خرده بورژوا و بورژوازی در حزب کمونیست چین و نیز تسلط بورژوازی نوحاسته به رهبری تنگ سیائو پین نشان میدهد که اینان نه تنها در پی کشف حقایق نبوده اند بلکه بر عکس پا روی بسیاری حقایق گذاشته، به جای داشتن افق پیشرفت بسوی کمونیسم پسگرد بسوی سرمایه داری را بر گزیده اند.

در واقع نگاه به عقب، انگیزه اساسی تلاش های بورژوازی برای کشف حقایق در سوسیالیسم را تشکیل داده است. چنین نگاهی دایره و مرزهای تمایل برای کشف حقایق را بسیار محدود کرده و از نظر محتوی عمدتاً به دریده ترین و هارترین شکل خود متوجه اشتباهات دشمن یعنی طبقه کارگر و رهبرانش و «زیر گرفتن» از آنها میکند.

اشتباهات طبقه کارگر

از طرف دیگر، نگاه به تلاشهای طبقه کارگر در شوروی و چین نشان میدهد که این طبقه علی رغم اشتباهات کوچک و بزرگ، در جستجوی راههای تبدیل فاز اول نظام کمونیستی به فاز دوم و عالی تر آن بوده است.

اشاره به اشتباهات کوچک و بزرگ طبقه کارگر کردیم. نظر طبقه کارگر در مورد بورژوازی عموماً این نیست که طبقه بورژوازی اشتباه میکند. بلکه این است که نمیتواند به غیر از چنین جهان بینی و اعمالی چیز دیگری از خود نشان دهد. اما اشتباهات طبقه کارگر، برخی نشان از کم تجربگی، برخی نشان از عدم تکامل فرایند سوسیالیسم و نشان داده شدن جنبه های متفاوت آن و برخی نشان از کمبود توانایی های لازم در متدعلمی و کاربرد آن دارد.

اشتباهات بورژوازی قابل رفع شدن نیست. زیرا بطور کلی این طبقه جز آنچه میگوید و انجام میدهد، نمیتواند به گونه دیگری فکر کند و عمل کند. در حالیکه اشتباهات طبقه کارگر که طبقه ای نو و بالنده است قابل رفع شدن است، و رفع نیز خواهد شد.

این ها روندهای عمده و اصلی است که هر مارکسیستی باید اتکا خود را بروی آنها بگذارد. اما این روندهای عمده، نفی کننده روندهای غیرعمده نیست.

این به این معنی است که بورژوازی نیز علی رغم همه ضد انقلابی بودن و ارتجاعی بودنش، علیرغم همه گنبدیگی و بوی تهوع آورش (بویژه و صد مرتبه بدتر از نظام سرمایه داری) در نظام سوسیالیستی، باز هم گاه و بیگاه حقایقی را اینجا و آنجا خواه در نظام سرمایه داری و خواه در نظام سوسیالیستی در حوزه هایی که در بالا بر شمردیم، کشف میکند. اما این حقایق بندرت با قصد خدمت به تکامل جامعه و بهبود سطح زندگی و فرهنگ توده ها بوده است و عموماً یا نقشی در خدمت تخریب داشته و یا در مقابل اشتباهات کمونیستها و برای زمین زدن آنها بیان میشود. از سوی دیگر در جاهای معدودی نیز، افراد بورژوا خلاف طبقه خود عمل کرده و با نیت خیر به تحقیق پرداخته اند و به کشف حقایقی نائل آمده اند که در پیشرفت جامعه، موثر بوده اند. این امر البته و عموماً به این نتیجه نینجامیده که کمونیستها به این دلیل که آنها متعلق به طبقه بورژوازی بوده اند، حقایق دریافتی شان را مطرود بدانند.

در مورد بیان حقایقی در مورد وضع طبقه کارگر از جانب بورژوازی صحبت کردیم. میتوان در این مورد به قیاس بورژوازی با اشراف پرداخت. همانگونه که اشراف و فئودالها در زمان کهنگی و گنبدیگی خود و با انگیزه منفی تحقیر دشمن شان یعنی بورژوازی تازه کار، حقایق متعددی را درباره اشتباهات این طبقه بزبان میآوردند و آنها را تمسخر میکردند، همینطور هم بورژوازی کهنه و گنبدیده، برخی مواقع و با انگیزه ای بشدت منفی و از موضع تخریب کمونیستها، حقایقی را در مورد اشتباهات کمونیستها بزبان میآورد. اما این حقایق عموماً و بویژه زمانی که احزابی همچون حزب کمونیست روسیه (بلشویک) و چین رهبری طبقه کارگر را در دست داشتند، بندرت نادیده گرفته شده و یا نادرست خوانده شده است. رهبران انقلابی همواره به نظرات دشمن طبقاتی درباره اشتباهات طبقه کارگر توجه داشتند و بی اهمیتی نسبت به آن را سمی مهلک خوانده اند. آنها گفته اند که گرچه این حقایق از جانب بورژوازی با نیتی منفی و درست برای تحقیر و تمسخر کمونیستها و تضعیف اعتماد بنفس آنها و نیز سست کردن پایه هایشان در درون توده ها گفته میشود، اما چنانچه آنها حقیقت عینی را در مورد طبقه کارگر بازگو کنند، کمونیستها باید با دقت به آنها توجه کرده و به رفع اشتباهات خود پردازند.

اما در مورد کشف های غیر عمدۀ خواه در زمینه علوم (طبیعی و اجتماعی) و خواه در مورد اشتباهات کمونیستها در مبارزه طبقاتی نباید غلو کرد. در واقع یافتن برخی حقایق عینی بوسیله بورژوازی به هیچوجه نفس طبقاتی بودن حقیقت یعنی درک متفاوت و متضاد طبقات از حقایق عینی را از بین نمیرد. بلکه چنانچه درست تحلیل شود، نشان از طبقاتی بودن فهم حقیقت و مبارزه پیرامون آن دارد.

نقش پایگاه طبقاتی فرد در فهم حقایق عینی

« نمی توان گفت: «این یک چیز پرولتری است ... و همه نمی توانند آن را بفهمند.» یک واقعیت موجود است. از آنجا که پرولتاریا به مثابه یک طبقه نیازی به پنهان کردن خصلت جامعه بشری ندارد، ماتریالیسم دیالکتیکی و تاریخی بر منافع اساسی وی منطبق است. اما تقلیل آن به اینکه «حقیقت دارای خصلت طبقاتی است» می تواند آدم را به آنجا ببرد که امکان یادگیری چیزی از متفکرین بورژوا یا حتا متفکرینی که نه بورژوا هستند و نه اینکه در چارچوب مارکسیسم قرار دارند را رد کند. و می تواند آدم را به آنجا ببرد که فکر کند صرفا به دلیل آنکه فلائی از پرولتاریا هست دسترسی ویژه ای به حقیقت دارد » (تجسم دوباره انقلاب و کمونیسم)

همانطور که پیش از این توضیح دادیم هیچ رهبر انقلابی مارکسیستی تا کنون نگفته که افراد طبقه کارگر به این دلیل که به طبقه کارگر تعلق دارند «دسترسی ویژه ای به حقیقت دارند». یعنی بدون کوچکترین تلاش عملی و فکری برای فهم واقعیت، به حقیقت دست میابند.

از سوی دیگر آنچه در مورد وضعیت طبقه پیشرو و کهنه در مورد کشف حقایق گفتیم، کمابیش در مورد جایگاه طبقاتی افراد در فهم حقیقت نیز راست در میآید. به این دلیل مارکسیسم جدا باور دارد که افراد طبقه کارگر بواسطه جایگاه طبقاتی ویژه ای که دارند، مستعدترین طبقات برای فهم حقایق علمی بویژه حقایق مربوط به علوم اجتماعی هستند و امکان دیدن یا پی بردن به حقایق را بسیار بیش تر از افراد با جایگاه طبقاتی بورژوا یا خرده بورژوا دارند که گاه اصلا نمیفهمند که « قضیه از چه قرار است!؟

این به این معنی است که «برخی چیزها پرولتری است و همه نمیتوانند آن را بفهمند» نه به این معنی که مثلا آن چیز یا پدیده فی نفسه خصلت پرولتری دارد(۵) بلکه به این معنی که تنها زمانی که شما یا کارگر باشید و یا با تغییر جایگاه طبقاتی خود به این طبقه پیوسته و با آنها یکی شده باشید، میتوانید آن را درک کنید؛ در غیر این صورت هرگز نمیتوانید درک کنید.

اما افراد با طبقات اندکی تفاوت دارند. فرق آنجاست که ممکن است افرادی از طبقات بورژوا یا خرده بورژوا به طبقه کارگر بپیوندند. و گاه این افراد حقایق را در مجموع بهتر از کسانی که متعلق به طبقه کارگرد، ببینند. آنچه در اینجا قابل تاکید است همانا این نکته است که این افراد از طبقات خود کنده شده و دیگر به آن جایگاه طبقاتی پیشین تعلق ندارند و اصولا به همین دلیل هم هست که میتوانند حقایق را بهتر از پیش ببینند.

اما در این مورد نیز گاه برخی اشتباهات در جوامع سوسیالیستی بوجود آمده که بوسیله کمونیستها مورد نقد قرار گرفت و با آنها مبارزه شده است. مثلا این گرایش که افرادی با ریشه های پرولتری، به جایگاه طبقاتی خود ببالند و به افرادی که از جایگاههای طبقاتی دیگر به مبارزه میپیوستند، فخر بفروشدند و یا آنان را تحقیر کنند. اما این قبیل اشتباهات آنقدرها جایگاه مهمی در این جوامع نداشت که بخواهیم مثل حزب باب در مورد آن قلمفرسایی کنیم و «سنتز نوینی» وضع کنیم و بگوییم انقلابی در تئوری مارکسیستی صورت داده ایم،(۶)

یادداشت‌های بخش چهارم

۱- دیدگاه‌ها ماتریالیسم متافیزیکی و یا ایده آلیسم دیالکتیکی توان بیشتری از خود در درک حقایق عمیقتر، نشان داده اند، اما این دیدگاه‌ها نیز بواسطه آغشتگی هاشان به دیدگاه‌های متافیزیکی و یا ایده آلیستی نادرستی های فراوان با خود حمل کرده اند.

۲- البته گاه این دو با هم منطبق میشوند یعنی درست همان کشوری که پیشرفته ترین نیروهای مولد را دارد در عین حال پیشرفته ترین مبارزه طبقاتی را نیز دارا میباشد و در نتیجه هم علوم طبیعی و هم علوم اجتماعی تقریبا موزون تکامل میابند. مثلا یونان در دوران گذشته و یا انگلستان در اواخر قرن هیجدهم و اوائل قرن نوزدهم. اما عموما این تکامل ناموزون است. مثلا آلمان در قرون هجده و نیمه اول قرن نوزدهم کشوری صنعتی نبود اما علوم، بویژه علوم اجتماعی در این کشور بسرعت پیش رفت. از سوی دیگر کشوری که در آن انقلاب میشود و از نظر روابط تولیدی پیش میافتد، میتواند حتی با داشتن نیروی مولد عقب مانده کامیاب زمین گسترش علوم طبیعی را فراهم سازد و بر عقب ماندگیهای خویش فائق آید. شوروی در دهه های سی و چهل از نظر علوم طبیعی برق آسا به پیش رفت.

۳- البته ما علوم طبیعی را مستثنی میکنیم. زیرا علوم طبیعی با تولید و ابزار تولید رابط نزدیک دارد و بورژوازی بناچار این علوم را اینجا و آنجا رشد میدهد. اما حتی در مورد همین علوم طبیعی نیز با توجه به اینکه انگیزه ی این طبقه تنها و تنها سود جویی است، و نیز این طبقه به طرف گنبدیگی و انحطاط بیشتر میرود، نه تنها آن جد و جهد انقلابی گذشته وجود ندارد، بلکه عملا بسیاری موانع و یا راههای انحرافی در مقابل گسترش و تکامل انقلابی این علوم گشوده میشود.

۴- و این تازه غیر از هزاران دانشمند و محقق مارکسیست است که تقریبا بسیاری از بخشهای تاریخ اقتصاد، تاریخ، سیاست، فرهنگ و هنر کشور خود یا جهان را با متد علمی کاویده اند و آنرا تا حدود بسیار زیادی در مقابل ذهن بشر شفاف و روشن نموده اند. در کشور ما طی صد سال اخیر سواى تلاش دیگر طبقات ملی، تلاشهای فراوان از جانب مارکسیستها و یا افرادی با گرایش چپ صورت گرفت تا تمامی این تاریخ و ابعاد گوناگون آنان از دیدگاه مارکسیستی تبیین شود. نمیتوان منکر شد که این تلاشها، سواى اشکالات و کمبودهای آن در خور تقدیر و ستایش بوده است.

۵- سواى افکار و احساسات پرولتری که بر مبنای موقعیت و شرایط ویژه اقتصادی- اجتماعی در کارگران شکل میگيرد و بر همین پایه ها، برخی چیزها و پدیده ها هستند که کارگران در هر دوران تاریخی خاص و در هر کشور معین، مهر طبقه خود را بر آنها میکوبند.

مانند سبک و شیوه زندگی: خوردن، خوابیدن، لباس پوشیدن، ارتباطات اجتماعی، گردش و تفریح رفتن و... خلاصه کیفیتی متمایز از دیگر طبقات از جمله خرده بورژوازی و بورژوازی میآفرینند. بیهوده نبوده و نیست که کمونیستها همواره از سبک های زندگی خرده بورژوایی و یا بورژوایی در مقابل سبک زندگی پرولتری که ویژگیهای خود را داشت صحبت میکردند و میکنند. گرچه در جنبش «شبه چپ» ما که آلوده به مباحث گنبدیده حزب کمونیست کارگری و دارو دسته های حکمتیست است، این سبک زندگی پرولتری مدت زمان زیادی است که مورد تمسخر قرار گرفته و در عوض سبک های زندگی خرده بورژوایی و بورژوایی و در مرکز آن رفاه و راحت طلبی ستایش شده است!؟

۶- « باید مطابق سیاست ساختمان حزب بشیوه ای فعالانه و محتاط و با اتکاء به اصول سیاسی حزب بر طبق الزامات و شرایطی که برای اعضای حزب لازم است، از میان کارگران، دهقانان فقیر، دهقانان میانه حال و نظامیان انقلابی و دیگر عناصر انقلابی که واجد شرایط هستند، به عضویت حزب بپذیریم. باید به پذیرش هواداران جدید از میان رفقای زن و جوانان برجسته علاقمندی نشان دهیم. باید این را تضمین کنیم که هر رفیقی در صورت آمادگی به حزب راه یابد. در رابطه با مسئله پذیرش آنهایی که خانواده شان متعلق به طبقات استثمارگر است، باید مطابق با این اصل حزبی رفتار کنیم که می گوید: «زمینه طبقاتی یک بخش قضیه است، اما کل قضیه نیست. آنچه که مهم است رفتار سیاسی شخص می باشد.» ما باید معضلات آنان را بطور همه جانبه ای تحلیل نموده و آنان را بنحو صحیح حل نمائیم. در اجرای امر تجدید حیات، باید مواظب باشیم فعالیت را فدای احتیاط نکنیم، اما در عین حال باید مواظب این نکته هم باشیم که در اینمورد بدون توجه لازم و صرفاً بخاطر رفع تکلیف عمل نکنیم. در عین حال باید فعال و محتاط بوده و هیچیک از این جوانب را از نظر دور نداریم.» (ل - یک درک پایه ای از حزب کمونیست چین، بخش اعضا، سایت حزب کمونیست ایران م - ل - م، تاکید از ماست).

پیوست نخست - بخشهایی از «تجسم دوباره انقلاب و کمونیسم» در نقد

حقیقت طبقاتی

«بالاخره، و بسیار مهم، باب آواکیان دیدگاه های اپیستمولوژیک قدمت دار در جنبش کمونیستی را مورد نقد قرار داده و از آن ها گسست کرده است. اپیستمولوژی به تئوری شناخت اشاره دارد: اینکه ما چگونه به حقیقت دست می یابیم. یکی از این دیدگاه های اپیستمولوژیک غلط دیدگاهی است که معتقد است «حقیقت دارای خصلت طبقاتی است». در حالیکه حقیقت، حقیقت است و یاوه، یاوه. فارغ از اینکه بیان کننده ی آن کیست، بله، ماتریالیسم و دیالکتیک به عنوان یک متد کلی می تواند (اگر که ما در بکار بست آن واقعا پیگیر و دقیق باشیم) توانائی ما را در دستیابی به حقیقت بالا برد. اما حتا بعد از بکار بردن این متد، هر آنچه را که بدست آورده ایم باید بر حسب اینکه آیا اساسا منطبق بر واقعیت هست یا خیر محک زنییم و نه بر حسب اینکه از طریق چه روشی آن را بدست آورده ایم.

در واقع کسانی که از این متد (متد ماتریالیسم دیالکتیک) استفاده نمی کنند - منجمله کسانی که از آن متنفرند - می توانند حقایق مهمی را کشف کنند و کرده اند. طبقات مختلف با واقعیت های عینی متفاوت روبرو نیستند و «حقایق» متفاوت برای طبقات مختلف نداریم. نمی توان گفت: «این یک چیز پرولتری است ... و همه نمی توانند آن را بفهمند.» یک واقعیت موجود است. از آنجا که پرولتاریا به مثابه یک طبقه نیازی به پنهان کردن خصلت جامعه بشری ندارد، ماتریالیسم دیالکتیکی و تاریخی بر منافع اساسی وی منطبق است. اما تقلیل آن به اینکه «حقیقت دارای خصلت طبقاتی است» می تواند آدم را به آنجا ببرد که امکان یادگیری چیزی از متفکرین بورژوا یا حتا متفکرینی که نه بورژوا هستند و نه اینکه در چارچوب مارکسیسم قرار دارند را رد کند. و می تواند آدم را به آنجا ببرد که فکر کند صرفا به دلیل آنکه فلانی از پرولتاریا هست دسترسی ویژه ای به حقیقت دارد» (تجسم دوباره انقلاب و کمونیسم، مقالاتی در توضیح سنتز نوین باب آواکیان، سایت حزب کمونیست ایران م- ل- م) و...

«بیائید این موضوع را کمی بشکافیم. قضاوت در مورد حقیقت یک نظریه با این معیار سنجش که آیا برای این یا آن هدف کوتاه مدت «مفید» است یا خیر، پراگماتیسم است. و قضاوت در مورد حقیقت یک نظریه صرفا بر پایه یکرشته آزمون های تجربی، امپریسم (تجربه گرایی) است. به جای این، باید کار خود و چیزهایی که در حین کار می آموزیم را در چارچوب آنچه که بشر در هر مقطع زمانی به عنوان حقیقت کشف کرده است - یعنی در چارچوب کامل ترین و دقیق ترین تصویر یا الگوئی که از واقعیت عینی در دست داریم - بگذاریم. سپس و همچنین

باید آن را با شواهد مربوطه که از منابع دیگر بدست آمده، تشریح کنیم. تئوری لیسنکو با حقایقی که در آن زمان می دانستیم (منجمله تئوری داروین) چگونه توضیح داده شد و چه کاری در آن چارچوب برای اثبات آن شد؟ اگر تضادهائی میان نتایج لیسنکو و آنچه از طریق تئوری داروین می توان پیش بینی کرد بوجود بیاید، این تضاد را چگونه باید فهمید؟ (تجسم دوباره انقلاب و کمونیسم بخش دوم)

پیوست دوم : پاسخی به چند یادداشت در نقد حقیقت طبقاتی !

۱) « فرض کنیم حسین یک کارگر کمونیست فعال است. فرض کنیم تقی یک بورژوازی سرکوب گر فعال است. حسین تحقیق میکند و می فهمد که آب یک چاه مسموم است. تقی هم تحقیق میکند و می فهمد که آب آن چاه مسموم است. هر دو به حقیقتی در مورد آب آن چاه رسیده اند. شناخت هر دو از واقعیت آن آب امکان پذیر بوده است و هر دو شناخت از آن آب دارند. در اینجا طبقه حسین در تضاد با طبقه تقی قرار دارد، اما شناخت هر دو از کزاز یکی می باشد. این یگانگی بیانگر این است که شناخت از واقعیات عینی آب جنبه طبقاتی ندارد و هر دو میتوانند یک چیز را بفهمند و توضیح بدهند. این موضوع هیچ ربطی به تعلق طبقاتی آن دو شخص ندارد. » (کامنت های مقاله بضاعت حقیرانه یک حزب پس از سی سال کار تئوریک، بخش نهم، حقیقت عینی و حقیقت طبقاتی، سایت اعتراض)

این نشان میدهد که دیدگاههای طبقات مختلف در مورد یک حقیقت عینی مثلاً مسموم بودن یک چاه آب و یا درک کزاز به نقطه نظر واحدی میرسند. اما نشان نمیدهد که آنها طبقات مختلفی نیستند که بر سر مسئله واحدی به یک نظر واحد رسیده اند. همچنین نشان نمیدهد که چون دیدگاههای آنها در مورد حقیقت عینی واحدی ، یکسان است، پس دیگر این دیدگاهها در مورد آن مسئله واحد، طبقاتی نیست، بلکه غیر طبقاتی و یا فرا طبقاتی است. همچنین نشان نمیدهد که نظر گاههای یکسان آنها در مورد این حقیقت عینی واحد، حقیقت طبقاتی را در مورد آن حقیقت عینی از بین برده است.

عیب این دیدگاه این است که گمان میکند جنبه طبقاتی بودن حقیقت عینی باید این باشد که دیدگاههای طبقات هرگز در هیچ مسئله ای وحدت و انطباق نیابد. یعنی چنانچه این دیدگاهها در مورد هر مسئله ای در تضاد مطلق بسر برده و هیچگونه وحدت نسبی در مورد هیچ مسئله ای میانشان بوجود نیاید، آنگاه این دیدگاه میگوید حقیقت طبقاتی درست است. و چنانچه طبقاتی در مورد مسئله واحدی به وحدت رسیدند، نه وحدت نسبی طبقات با منافع متضاد، بلکه طبقاتی نبودن حقیقت یا دیدگاههای آنها را نتیجه میگیرد. یا تضاد مطلق یا

وحدت مطلق. یا زنگی زنگ یا رومی روم. متافیزیک این دیدگاه در این فرمول که عموماً متافیزیکی است، خلاصه میشود.

۲) «در نوشته [ای هرمز دامان] آمده :

"هر طبقه ای در طول تاریخ تا آنجا که مترقی بوده، توانسته در کشف حقایق، نقشی انقلابی یا مترقی ایفا کند..."

باید این جا یک سؤال کرد. آیا مترقی میتواند استثمرارگر هم باشد؟ ظاهراً پاسخ نویسنده مثبت است. اگر چنین باشد این درکی وحشتناک و تکنوکراتیک از انسان و انقلاب است.

بله! هم مترقی میتواند استثمرارگر باشد، و هم طبقه استثمرارگر میتواند مترقی هم باشد. این البته بستگی به وضع نیروهای مولد و روابط تولید و درجه رشد آنها و موقعیت آن طبقه استثمرارگر در مناسبات اقتصادی-سیاسی موجود دارد.

طبقه برده دار در زمان نضج برده داری، طبقه ای مترقی بود. بسیاری علوم، صنایع، دانشها و هنر بوسیله برده داران رشد کرد. از فیلسوفان نخستین هند، چین و یونان و ایران که بگذریم، نمیتوان بزرگان اندیشمندی همچون سقراط، افلاطون، ارسطو که ایدئولوگ های طبقه برده دار بودند را در زمان خودشان و بطور نسبی مترقی ندانست.

فئودالها در زمانی که دوره رشد و ترقی خود را سپری میکردند مسبب و علت رشد ترقیات بسیاری بودند. قرون وسطی همچنان که انگلس میگوید هرگز دوره رکود مطلق نبوده، بلکه بسیاری پیشرفتهای صنعتی، کشاورزی، علمی، تکنیکی، مسافرتی (کشف قاره های جدید) نیز بوده است. فراموش نکنیم که در آن دوره رکود نسبی در غرب، شرق سرشار از جنب و جوش بوده و بسی دانشمندان، فیلسوفان، هنرمندان و... در شرق (کشورهای عربی، هند، چین، مصر، عثمانی و ایران) بوجود آمده است. فارابی، ابوعلی سینا، زکریای رازی، ابن رشد، ابن خلدون و... دانشمندان و فیلسوفان بزرگی بودند و نمیتوان آنها را در زمان خود مترقی ندانست.

بورژوازی نیز در اوائل رشد خود نیز تمامی علم و صنعت و سیاست و هنر را انقلابی کرد و به پیش برد. نمیتوان بزرگان علم، اندیشه و هنر بورژوازی را که در زمان خود مترقی و انقلابی بودند را ارج نهد.

اما همه این طبقات از طبقاتی که نو و مترقی بودند به طبقاتی کهنه، ضد انقلابی و ارتجاعی تبدیل شدند و جای خود را به طبقه ای دیگر دادند. برده داران جای خود را به فنودالها و فنودالهای جای خود را به بورژوازی دادند. طبقه کارگر نیز علی رغم شکستهای مقطعی خود جای بورژوازی را خواهد گرفت و به عمر جوامع طبقاتی پایان داده و خود را نیز محو خواهد کرد. نمیتوان بین دوران رشد و تعالی یک طبقه و نقش پیشروش در رشد اقتصاد و اجتماع، سیاست و فرهنگ و دوران سقوط و گندیدگی یک طبقه فرق نهاد.

۳ « در جمله زیر نویسنده مقوله های جامعه طبقاتی را در مورد جامعه غیر طبقاتی بکار

می برد :

"در جامعه اشتراکی نخستین جامعه به افراد پیشرو، متوسط و عقب مانده تقسیم میشد."

شما در کدام جامعه طبقاتی چنین تقسیم بندی را مشاهده کرده اید؟ این مقولات "پیشرو"، "متوسط" و "عقب مانده" شبیه مقولات راسیستهاست مخصوصا در محیطهای غیر طبقاتی.

نخست اینکه مفاهیم پیشرو، متوسط و عقب مانده آن معانی ای که در جوامع طبقاتی دارند، در جامعه کمونیستی آینده (و نه حتی در جامعه اشتراکی اولیه) از دست خواهند داد. برخلاف جوامع طبقاتی که افراد متوسط و عقب مانده فقیرند یا از سطح بسیار پایین اقتصادی و فرهنگی برخوردارند، در این جامعه افراد از سطح معقول رفاه و دانش و فرهنگ برخوردارند. از طرف دیگر مفاهیم پیشرو، متوسط و عقب مانده، تا آنجا که بوسیله مارکسیستها بکار رفته اند، خواه در جامعه طبقاتی و خواه در جامعه کمونیستی مفاهیمی نسبی هستند و قابل تبدیل به یکدیگر. یعنی از یک سو آنچه در زمینه ی ای یا در بخشی پیشرو است در زمینه یا بخش دیگری متوسط و یا عقب مانده است و آنچه در زمینه یا بخشی متوسط یا عقب مانده است در زمینه دیگری پیشرو است. از سوی دیگر کسی که در زمینه ای متوسط یا عقب مانده است میتواند با تلاش و کوشش وضع متوسط یا عقب مانده خویش را در آن زمینه تغییر داده به فردی پیشرو در آن زمینه یا بخش تبدیل شود.

در کاربرد نکات بالا در مورد جوامع غیر طبقاتی باید بگوییم که نه در جامعه اشتراکی اولیه و نه در جامعه کمونیستی (بویژه در جامعه کمونیستی آینده) ما هرگز با افرادی که از تمامی لحاظ مثل و مانند یکدیگر که از یک قالب و ساختار اقتصادی-اجتماعی و سیاسی- فرهنگی ماشین انسان سازی بیرون آمده باشند، طرف نیستیم. در نظام کمونیستی

آینده هر چه قدر هم که در یکسان ساختن امکانات اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی و نیز سیاست عمومی که همه در گیر آنند کوشش شود، باز هم تضاد میان محیط های گوناگون، شرایط آموزش، پرورش وجود خواهد داشت. اینها هرگز حتی در بهترین شرایط نیز رشد کاملا یا مطلقا موزون نداشته، بلکه رشد ناموزون خواهند داشت. گرچه این ناموزونی در نظام کمونیستی به هیچوجه با ناموزونی کنونی بین کشورهای مختلف و حتی درون یک کشور واحد فرق خواهد داشت. بدینسان در مناطق مختلف یک قاره واحد، افراد یکسان پدید نیامده بلکه افراد متفاوت پدید خواهند آمد.

همچنین گیرنده های افراد یعنی احساسات و اذهان افراد یکسان نیست و همه بطور یکسان از محیط پیرامون تحرک نمیپذیرند و نیز بطور یکسان نسبت به آن واکنش نشان نمیدهند. یعنی انسانها رباط نیستند. و نیز انسانها از نظر درجه هوش، استعداد و توانایی خواه کیفی و خواه کمی گوناگونند. هوش افراد در زمینه های متفاوت، فرق میکند. کسی در زمینه ای و شخصی دیگر در زمینه ای دیگر از قابلیت هوشی بالا بر خوردار است. استعداد افراد در زمینه های مختلف فرق میکند. کسانی به علم علاقه بیشتر دارند، اشخاصی به هنر. در میان آنان که به علم علاقمندند اشخاصی به فیزیک و ریاضی و ستاره شناسی و اشخاص دیگری به زیست شناسی، شیمی و هندسه علاقمندند. از میان کسانی که به هنر علاقمندند اشخاصی به شعر، مجسمه سازی، تاتر و موسیقی و کسان دیگر به معماری و نقاشی و نویسندگی و سینما توجه دارند.

در جامعه کمونیستی تقسیم کار به شکل کنونی آن وجود نخواهد داشت و افراد محدود و منحصر به یک، دو یا سه رشته نخواهند بود که گویا از اول تا پایان عمرشان باید در آن کار و کوشش کنند. بر عکس افراد میتوانند هوش، استعداد، قابلیت انعطاف و انطباق و کلا توانایی های ذهنی و جسمی خود را بالا برند و در زمینه ها، رشته ها و مناطقی که دوست دارند فعالیت کنند. اما هر چقدر تلاش شود که تقسیم کار از بین برود و انسانها همه توانایی های ذاتی و اکتسابی خود را رشد دهند، اما این بدان درجه که یک انسان بتواند همه توانایی ها و استعدادهای خود را به یک میزان رشد دهد، مقدور و ممکن نخواهد بود. پس به محض اینکه کار و رشته فردی تغییر کند و او به چیز دیگری توجه کند، خواه نا خواه از درجه توجه او به کار فکری و یا رشته پیشین کاسته خواهد شد و بدینسان کسان دیگری که توجه و تمرکز ذهن خود را بروی آن رشته گذاشته اند، از او پیش خواهند افتاد، و بدینسان آنچه این افراد در آن پیشرو بوده اند در آن به متوسط یا عقب مانده تبدیل خواهند شد. چنین حرکت پویا و

مواجهی به هیچوجه نقص و یا عیب جامعه و نظام کمونیستی نبوده، بلکه در خصلت نسبی بودن رشد و کمال معنوی و عملی انسان نهفته است. جامعه کمونیستی نمونه های والای انسانی را که بتواند استعدادها و توانایی های خود را بطور نسبی و در یک توازن که تاریخا بوسیله درجه رشد نیروهای مولد و روابط موجود کمونیستی (که خود پویا و رو به تکامل است) محدود میشود، تولید میکند، اما انسان با کمالات مطلق تولید نمیکند.

افزون بر این، در نظام کمونیستی، گرچه افراد، در توانایی های فکری و جسمی خود و در زمینه های گوناگون نابرابراند، اما هیچ فرد پیشروی با فرهنگ کمونیستی هرگز بخود اجازه نمیدهد که از پیشرو بودن خود در آن رشته معین، امتیاز ویژه اقتصادی یا اجتماعی بطلبد. برعکس پیشرو بودن یک کمونیست با فرهنگ، درجه فداکاری او را در قبال هموعان خود بالا برده و چنین کمونیستی با کار و کوشش بیشتر در خدمت هموعان خود خواهد بود. این فرق بزرگ پیشرو، متوسط و عقب مانده در نظام های طبقاتی و نظام کمونیستی است.

بر این اساس، ضروری بودن و جبری بودن کمونیسم به این معنا نیست که بدون شرایط معینی که لازمه آنست و بطور خودبخودی فراهم خواهد آمد و بدون فعالیت انسانها به وقوع خواهد پیوست. کمونیسم شکلی از روابط تولید(آن هم آگاهانه ترین شکل) میان انسانهاست و گر چه انسانها نمیتوانند شکلهای دلخواهی را به جای آن ایجاد کنند اما اینگونه هم نیست که بدون فعالیت آگاهانه و داوطلبانه آنها به وقوع بپیوندد.

